

دانلود کتاب



ما

نویسنده : یوگنی زامیاتین

ک

یوگنی زامیاتین

انوشیروان دولت‌شاهی

ما

یوگنی رامیاتین / انوشیروان دولت‌شاهی

این کتاب برگردان فارسی We اثر Yevgeny Zamyatin است از ترجمه‌ی انگلیسی
Mirra Ginsburg از انتشارات Avon Books Inc. در آمریکا.
سال انتشار چاپ اول به زبان انگلیسی: ۱۹۷۲

■ ها

□ یوگنی زامیاتین

□ مترجم: انوشیروان دولت‌شاهی

درباره‌ی این ترجمه

زمانی که «ما» را به زبان آلمانی خواندم چنان مجذوب‌اش شدم که در پی ترجمه‌ی آن به زبان فارسی برآمدم. نسخه‌ای از ترجمه انگلیسی را به برگردانی میرا گنسبرگ و نسخه‌ای قدیم‌تر از آن را به ترجمه‌ی گریگوری زیلبورگ^۱ به دست آوردم. در مقابله‌ی این سه ترجمه، با توجه به آنچه در مورد نویسنده‌ی کتاب خوانده بودم، حس می‌گفتم که ترجمه‌ی میرا گنسبرگ به متن اولیه نزدیک‌تر است. از دوستی روس‌زبان و انگلیسی‌وآلمانی‌دان خواستم آن سه را با متن اصلی مقابله کند. بررسی کوتاه‌وی مؤید نظر من بود. بنابراین برای برگردان کتاب، ترجمه‌ی انگلیسی میرا گنسبرگ را انتخاب کردم.

از معرفی نویسنده از لحاظ بیوگرافی و ادبی خودداری کردم چون سخنی بهتر و بیش‌تر از میرا گنسبرگ نداشتم ولی به مدد مطالعه و استفاده از منابع مختلف، از جمله بهره‌گیری و اقتباس از کتاب «ادبیات و انقلاب»^۲ به ذکر جنبه‌هایی دیگر از نویسنده و «ما» در «فضیلت زامیاتین» می‌پردازم که او کاملاً به آن‌ها نپرداخته است. شایان ذکر است که در این ترجمه یک واژه حتماً به یک معنی نیامده است. از جمله واژه‌ی State را به کشور، دولت، حالت و یا bell را به زنگ، ناقوس برگردانده‌ام. مارک سلانیم^۳، دوست و هم‌خانه‌ی زامیاتین در پاریس، گفته است: «او در مکالمات‌اش اصطلاحات فنی یا تئاتری را بی‌هیچ تفاوتی به کار می‌برد. مثلاً

1- Gregory Zilboorg

2- Literatur und Revolution, Von Jürgen Rühle

3- Marc Slonim

می‌گفت: «زمانی که در شهر نیکلایف^۱ زندگی می‌کردم، چندین بولدزر و چند داستان کوتاه ساختم.^۲» در مورد اخوان سراپون با لبخند معمول‌اش می‌گفت: «به آنان هنر نوشتن با مرکب نود درجه را آموختم.»

بنابراین در این ترجمه برخورد با عباراتی مانند: نگاه چابک؛ برهوتی سرسبز؛ اخگران آتشین سردگزنده‌ی شیرین و قبیل آن نباید جای شگفتی داشته باشد.

سعی من بر این بوده است تا حد امکان به سبک و متن ترجمه‌ی انگلیسی کتاب وفادار بمانم و کوششی نداشته‌ام که چیزی را از خود بیارایم، با وجود این ادعایی هم ندارم که حتماً کار را بی‌نقص به پایان برده باشم.

ا.د.

«انسان روزی از بوزینگی دست کشید که اولین کتاب منتشر شد. بوزینگان هرگز این تحقیر را فراموش نکرده‌اند: کافی است کتابی به دست بوزینه‌ای بدهید، فوری آن را کثیف، خراب و پاره‌پاره خواهد کرد.»

(از پیش‌گفتار زامیاتین بر کتابی منتشر نشده)

در فضیلت زامیاتین

حدود دوازده سال پیش از آن که الدوس هاکسلی^۱ «دنیای قشنگ نو» را به رشته‌ی تحریر آورد و نزدیک بیست‌وهشت سال قبل از آن که جُرج اُروِل^۲ «۱۹۸۴» را بنویسد، یوگنی زامیاتین نوول «ما» را نوشته بود. با این که بسیاری معتقداند «ما» بر «دنیای قشنگ نو» اثر گذارده است، خود هاکسلی منکر آن بود. اما اُروِل به تأثیر آن بر «۱۹۸۴» اذعان داشت. «دنیای قشنگ نو» و «۱۹۸۴» مقام شایسته‌ی خود را در ادبیات جهان یافتند - نقش جنگ سرد را در اشتهار «۱۹۸۴» نمی‌توان نادیده گرفت - ولی «ما» سال‌های دراز ناشناخته ماند.

زامیاتین در «ما» دنیایی را به تصویر می‌کشد که مردم در آن نه با نام که با شماره و حرف - حرف مصوت برای زنان، و حرف نامصوت برای مردان - خوانده می‌شوند و در شهری شیشه‌ای و غرق در نور، در خانه‌های مکعب‌شکلی به هم چسبیده، به سر می‌برند. در خیابان‌های کاملاً مستقیم به آهنگ کارخانه‌ی موسیقی، با اونیفورم‌های آبی - خاکستری به ستون حرکت می‌کنند. برنامه‌ی زندگی روزمره‌شان پیشاپیش تعیین شده است و جدول ساعات جزئی‌ترین کارهای اعداد را معین کرده است. در این ناکجاآباد، میلیون‌ها نفر چون تنی واحد از خواب برمی‌خیزند، چون تنی واحد

1- Aldous Huxley

2- George Orwell

اما میلیون‌ها سره، سر ثانیه‌ای مشخص قاشق را با غذاهای حاصله از نفت به دهان می‌برند و هر لقمه را طبق تجویز جدول ساعات پنجاه بار می‌جویند و فرو می‌دهند. در لحظه‌ای معین چون تنی واحد به سر کار می‌روند و باز می‌گردند، در برنامه‌ی راه‌پیمایی شرکت می‌جویند، برای آموزش در تالارهای اجتماعات حاضر می‌شوند و بالاخره می‌خوابند. روابط جنسی بر مبنای ریاضیات و آزمایش‌های پزشکی تنظیم شده و «کوپنی» است. پاسداران همه‌جا حاضر، از دیوارهای شیشه‌ای خانه‌ها، تمام حرکات و سکنت ساکنان آن‌ها را تحت نظر دارند تا مبادا با خودرایی از معیارهای جدول ساعات عدول ورزند و سعادت‌شان به خطر افتد. این یکتاکشور با دیواری سبزرنگ و شیشه‌ای از باقی دنیا، از انسان‌های وحشی دوران پیش از رواج ریاضیات جدا می‌گردد و بر آن نیکوکاری بی‌رحم حکم می‌راند که برای نابود ساختن دگراندیشان ناقوس‌گاز و ماشینی مهیب در اختیار دارد.

بین «ما» و دو کتاب یادشده، شباهت‌هایی وجود دارد؛ در «ما» نیکوکار بر یکتاکشور، در «دنیای قشنگ نو» هیأت نظارت جهانی بر جهان‌کشور و در «۱۹۸۴» برادر ارشد بر اقیانوسیا حکومت می‌کند. بدویان آن سوی دیوار سبز «ما» در «دنیای قشنگ نو» به شکل بومیان وحشی مناطق حفاظت‌شده درمی‌آیند و در «۱۹۸۴» هیأت طبقه‌ی کارگر به خود می‌گیرد.

شباهت‌های بسیار بین این سه اثر می‌توان برشمرد. اما تفاوت‌های اساسی هم میان آن‌ها دیده می‌شود؛ در «دنیای قشنگ نو» همه‌چیز در چارچوب سرمایه‌داری مدون قرار دارد. در «۱۹۸۴» همه‌چیز نقش توتالیترسم استالینی^۱ بر خود دارد. در «ما» با تذکر استانداردهای مادری، عمل جراحی برای تغییر ساختار شخصیت و ناقوس‌گاز، به ناسیونال‌سوسیالیسم و به بلشویسم پس از استالین اشاره می‌شود. در «ما» از دیده‌ی قهرمان داستان، نقیص اساسی یکتادولت در آن است که نه فقط تمام سعادت که نیمی از آن را تحقق بخشیده است. در حالی که در «دنیای قشنگ نو» عملاً

تمام شهروندان به سعادت کامل رسیده‌اند. حتا اپسیلون‌های ابله حاصل از روش بوکانوسکی^۱ که در شرایط حیوانی نگاه داشته می‌شوند، از موجودیت خود خوش حال‌اند. فقط کسانی که خارج از آن دنیا به سر می‌برند و یا مثل برنارد مارکس^۲ دچار نقیص یافتی شده‌اند، به آن اعتراض دارند. در «۱۹۸۴» حال و هوا ملال‌آور، گرفته و مایوس‌کننده است. گویی بشریت به آخرین مبارزه‌ی خویش دست یازیده است. چشم‌انداز آتی آرول مقهور قدرت قاهر دستگاه توتالیتری است و امکان مقاومت تقریباً ناچیز است درحالی‌که «ما» به تراژدی‌ای خوش‌بینانه می‌پردازد. نه فقط قهرمانان داستان بلکه تعدادی بی‌شمار از اعداد تمرد و در مقابل وحدت کلمه شورش می‌کنند. این شورش به انقلاب می‌انجامد که تمام کشور را فرا می‌گیرد و در پایان نوول هنوز سرکوب نشده است. به اعتقاد قهرمان زن داستان تعداد انقلاب‌ها مثل تعداد اعداد نامحدود است و انقلاب نهایی وجود ندارد.

تاریخ به زامیاتین حق داد. انقلاب کبیر آخرین انقلاب نبود، او بهار پراگ، قیام مجارستان، اعتصاب‌های لهستان را که به انگیزش نویسندگان و روشن‌فکران درگرفت، نسلی پیش از آن‌ها پیش‌بینی کرده بود. و نیز جراحی بی‌نظیر - قطع قوه‌ی تخیل - را پیشاپیش می‌دید. چون سال‌ها بعد از آن بود که خروشچف نویسندگان شوروی را به تیرباران تهدید کرد. زامیاتین ضعف دستگاه را در برابر مردم می‌دید که در آن دیگر نه کاری از دست جراحان مغز برمی‌آید و نه از دست به‌گفته‌ی استالین «مهندسان روح مردم». زامیاتین نشان می‌دهد که سرانجام تکنیسین، پزشک، شاعر و حتا مأمور امنیتی این دولت، علیه آن‌اند.

اما فضیلت دیگر زامیاتین بر هاکسلی و آرول در این نکته است: زمانی که زامیاتین «ما» را نوشت، توتالیتاریسم تازه در حال نطفه‌بستن بود. ولی هنگامی که هاکسلی «دنیای قشنگ نو» را نگاشت انحصارگرایی سرمایه‌داری و کارآکردن صنایع و تولید انبوه در ایالات متحده آمریکا به اوج دوران خود رسیده بود و زمانی که آرول

«۱۹۸۴» را بر کاغذ آورد، استالینسم در چکاد قدرت بود. بنابراین، این دو نویسنده انگلیسی امکاناتی بیش‌تر برای ترسیم سیمای جهان مدرن در اختیار داشتند. اما رهنمون زامیاتین فقط نبوغ و دید پیامبرگونه‌اش بود. در ۱۹۲۰ میلادی (۱۲۹۹ خورشیدی) پیشاپیش، موشک فضایی، جراحی مغز، موسیقی الکترونیک، پرده‌ی آهنین، اتاق گاز و دیوار (برلین) و نیز فروپاشی آن را می‌دید.

امروزه در پایان هزاره‌ی دوم میلادی نیکوکاران شرقی - بگوئیم جنوبی - که چهره‌شان را همه می‌شناسند و نیکوکاران غربی - بگوئیم شمالی - که سیمای‌شان در پس رسانه‌های گروهی، اتحادیه‌ها و تراست‌های چندملیتی پنهان است، هر کدام به نوعی، می‌خواهند با تحمیل سعادت به شهروندان خود به صدور آن نیز پردازند. انتگرال‌ها، سعادت و دموکراسی را به این سو و آن سوی جهان می‌برند. اما خوشبختانه هنوز هستند وحشیانی که می‌خواهند خودشان برای خود بخواهند و سعادت نیکوکارفرموده را به پیش‌زی نمی‌گیرند. خوشبختانه هنوز هستند آزاداندیشانی که در مقابل نیکوکاران راست‌قامتانه می‌ایستند و خاطرِ خطیرشان را آشفته می‌سازند و طلسم قدرت‌شان را درهم می‌شکنند.

چه خوب است: «انقلاب نهایی در کار نیست. انقلاب‌ها نامحدوداند.»

انوشیروان دولت‌شاهی

بهار ۱۳۷۸

معرفی

«ما» نقشی سرنوشت‌ساز در زندگی یوگنی زامیاتین ایفا کرد. این رُمان، با دقتی اعجاب‌انگیز از گوشه‌ای از فلسفه، آینده‌ی او و کشورش خبر می‌داد. اعتقادات زامیاتین به بهترین نحو از زبان قهرمانِ زنی «ما» بیان می‌شود: «انقلاب نهایی در کار نیست. انقلاب‌ها نامحدوداند» و نیز «نمی‌خواهم کسی به جای من بخواهد - می‌خواهم خودم بخواهم.»

این دو اصل - تحول ازلی، و آزادی فرد در برگزیدن، خواستن و آفریدن بر اساس نیاز و اراده‌ی خویش - بر زندگی و آثار وی حکم‌فرما بود. قهرمانِ زنی داستان می‌گوید: «تمام دیوارها را ویران خواهیم ساخت تا باد سبز از این سر تا آن سر، در سراسر زمین بوزد.» جای تعجبی چندان نداشت که وی مورد تنفر و آزار کسانی بود که طلبِ هم‌شکلی و توافق تام با اراده‌ی خارجی می‌کردند - اراده‌ی دولت، نیکوکار، حزب.

زامیاتین با این که نویسنده‌ای قوی، مبتکر و کاملاً مدرن بود، ریشه در سنت‌ها و ادبیات روس داشت. او از نسل بی‌واسطه‌ی گوگول و داستایوسکی، نویسندگان محبوب دوره‌ی کودکی‌اش است. و نیز خویشاوندی نزدیک با لِسکُف، چخوف، شچدرین^۱ و معاصران خویش، آلکسی رمی ژف^۲ و آندری بلی^۳، دارد. زامیاتین مانند گوگول و داستایوسکی عمیقاً نگران مسائل اصلی اخلاقی، و مانند همه‌ی آنان استادی بزرگ در طنز، سبک و آمیزه‌های عجیب است.

زامیاتین در ۱۸۸۴ میلادی در لبه‌دیان^۱، یکی از رنگارنگ‌ترین شهرهای قلب روسیه، حدود سیصد کیلومتری جنوب شرقی مسکو، در ناحیه‌ی مزارع حاصل‌خیز، صومعه‌ها و کلیساهای کهن، هفته‌بازارها، کولی‌ها و حقه‌بازان راهبان و میخانه‌داران، زنان تُپلِ روسی و تاجران به دنیا آمد. تاجرانی که یک‌شبه میلیون‌ها به دست می‌آوردند و یا از دست می‌داند. این ناحیه، زبان محلی غنی و گریایی را حفظ کرده بود که زامیاتین آن را فراگرفت و بعدها با تأثیری عمیق در بسیاری از داستان‌ها، نمایش‌نامه‌ها و رُمان‌های‌اش به کار برد.

پدر زامیاتین کشیشی ارتدکس بود که در مدرسه‌ی محل درس می‌داد و مادرش پیانیستی پُرامتعداد.

زامیاتین در ضمن تحصیل مهندسی کشتی‌سازی، به ادبیات رو آورد. در ۱۹۱۳ حکایت «قصه‌ای از ولایت» و در ۱۹۱۴ «در آن سر دنیا» را منتشر ساخت. در آن‌ها زندگی نظامیان را در سربازخانه‌ی شهری دورافتاده به طنز گرفته بود. مقامات تزاری مجله‌ای که داستان آخری در آن چاپ شده بود، مصادره کردند و سردبیر آن و نویسنده‌ی داستان را به اتهام «بدنام‌کردن هیأت افسران روسی» به محاکمه کشاندند. اتهام وارده رد شد، ولی این تازه یکی از برخوردهای زامیاتین با قدرت‌های حاکم بود.

در سال‌های اولیه‌ی قرن بیستم، زامیاتین به عنوان دانشجو در انستیتو پلی‌تکنیک سن پترزبورگ، به فراکسیون بلشویکی حزب سوسیال‌دمکرات پیوسته بود. در خلال انقلاب ۱۹۰۵ دستگیر شد و چند ماهی در حبس مجرد گذراند و پس از خلاصی، از سن پترزبورگ تبعید گردید. پس از اقامتی کوتاه در لبه‌دیان، به پایتخت^۲ بازگشت و

1- Lebedyan

۲- سن پترزبورگ را پترکبیر در ۱۷۰۳ بنا نهاد. از ۱۷۱۲ تا ۱۹۱۸ پایتخت روسیه بود. از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۴ آن را پتروگراد و پس‌لنین‌گراد می‌نامیدند. در سال ۱۹۹۱ مجدداً نام اولیه‌اش را بدان بازگردانند. - م.

در آن‌جا به صورت «غیرقانونی» به زندگی پرداخت (و حتا به تحصیل‌اش ادامه داد). سرانجام در ۱۹۱۱ پلیس موفق به یافتن او شد و برای دومین بار تبعیدش کرد. در طی این تبعید بود که «قصه‌ای از ولایت» را نوشت. در ۱۹۱۳ مورد عفو قرار گرفت و به وی اجازه اقامت در سن پترزبورگ داده شد.

پس از فارغ‌التحصیلی از انستیتو پلی تکنیک، از او دعوت به عمل آمد تا در همان‌جا به تدریس پردازد. چند سال تدریس و مهندسی، فعالیت ادبی او را تا حدودی بسیار از رونق انداخت. در طی جنگ جهانی اول برای طرح و نظارت بر ساخت چند ناوشکن روسی به انگلستان اعزام شد. انقلاب ۱۹۱۷ که آغاز گردید، تاب دوری از روسیه را نیاورد و باشتاب بازگشت. به همراه خود دو قصه‌ی طنزآمیز از زندگی مردم انگلیس آورد: «جزیره‌نشینان» و «صیادانِ انسان».

در روسیه، زامیاتین (که دیگر بلشویک نبود) با تمام قوا هم خود را صرف پرداختن به خیزآب‌های بلند هنری و فرهنگی پی‌آمد انقلاب کرد. این دوره آکنده از تضادهای شگفت بود. روسیه پس از سال‌ها جنگ، انقلاب و زدوخوردهای دائم داخلی به خاکستر نشسته و زندگی اقتصادی در واقع فلج شده بود. حمل و نقل، ارتباطات، تأمین مواد غذایی، ارتباط بین شهر و روستا دچار هرج و مرج بود. با وجود این، در بحبوحه‌ی گرسنگی و سرما، دسته‌ای از افراد متعهد، وظیفه خود دانستند نه تنها فرهنگ کشور را حفظ کنند بلکه میراث فرهنگی تمام جهان را به توده‌های تا آن زمان محروم، عرضه دارند.

به ابتکار گورکی، فرشته نگهبان حقیقی ادبیات روس در آن روزهای شوم، مؤسسه‌هایی چند تشکیل شد تا ضمن تأمین زندگی بخورونمیر برای نویسندگان و محققان و هنرمندان، این امکان را نیز فراهم سازند که به کار خود ادامه دهند.

از جمله‌ی آن مؤسسه‌ها در سن پترزبورگ، «سرای هنرها» بود که در ۱۹۲۰ در قصر سابق تاجر بزرگ یلی‌سه‌یف^۱، برپا شده بود و در آن به نویسندگان در هر اتاق و

پستوی قابل استفاده، جای خوابی داده می‌شد؛ و نیز «سرای دانشمندان»، و تعدادی بنگاه نشر و نشریه‌ی ادبی که زامیاتین در برخی آن‌ها عضو هیأت تحریریه بود. در کارگاه‌های هنری، نویسندگان و شاعران و مترجمانی چون زامیاتین، گومیلی ^۱، لوزینسکی ^۲، چوکفسکی ^۳ و دیگران، به نویسندگان جوان، مبادی هنر را می‌آموختند. پیش‌تر اوقات، چه استادان و چه دانش‌جویان مجبور بودند پای پیاده از این سر تا آن سر شهر یخ‌زده را طی کنند و با پالتو و ژاکت و شال‌گردن مندرس، در اتاق‌های یخ‌کرده، سرم‌ازده و گرسنه اما کاملاً مجذوب بحث‌های عالی ادبی، بنشینند.

مکتب‌ها و نهضت‌هایی گوناگون در همه‌ی هنرها بسط و تکثیر می‌یافت، برخی ادامه‌ای از دوران قبل از جنگ بود اما با شوری نو و باقی کاملاً جدید. مشاجره‌های بی‌پایان بین نمادگرایان، فوتوریست‌ها، ساختارگرایان، صورت‌گرایان، تصویرگرایان، نئورئالیست‌ها، و البته نویسندگان پرولتاریایی و ناقدان درمی‌گرفت. این دو گروه اخیر ادبیات را ابزاری صرف در خدمت انقلاب و تحولات اجتماعی می‌دانستند. زامیاتین رهبر و استاد «اخوان سراپیون» ^۴ شد، گروهی که شامل برخی از مبتکرترین و خوش‌آتی‌ترین نویسندگان جوان آن زمان مانند میخائیل زوشچنگو ^۵، و سولود ایوانف ^۶، والتین کاتایف ^۷، ونیامین کاورین ^۸، کنستانتین فدین ^۹، لف لونتس ^{۱۰}، نیکلای تی‌خُنف ^{۱۱} و ویکتور شکلوسکی ^{۱۲} بود. علی‌رغم اختلاف در خلق و خوی و روش و چشم‌انداز، آنان در یک چیز اتحاد داشتند: پافشاری در آزادی خلاق، در حق هنرمند در پیروی از دید فردی خویش، در تنوع، در آزمایشگری فرم و در اهمیت هنر.

1- Gumilyov

2- Lozinsky

3- Chukovsky

4- Serapoin Brethren

5- Mikhail Zoshchenko

6- Vsevolod Ivanov

7- Valentin Katayev

8- Veniamin Kaverin

9- Konstantin Fedin

10- Lev Lunts

11- Nikolay Tikhonov

12- Victor Shklovsky

لف‌لوتس، یکی از برجسته‌ترین اعضاء گروه، بیانیه‌ای تدوین و در آن استقلال کامل هنر را اعلام کرد: «عقاید واهی ادبی، نوعی خاص از واقعیت‌اند» او هم چپ‌ها و هم راستی‌ها را که فریاد می‌کشیدند «هرکه با ما نیست، بر ماست» رد می‌کرد. می‌پرسید: «ای اخوان سراپیون، ما با که هستیم؟ با سراپیون خلوت‌نشین هستیم... ما سود آئینی را رد می‌کنیم. برای تبلیغات نمی‌نویسیم. هنر همان قدر واقعی است که زندگی و مانند زندگی هدف و مفهومی ندارد، وجود دارد چون باید وجود داشته باشد... تنها ادعای ما این است که صدای نویسنده هرگز نباید ناحق باشد»

اخوان سراپیون به اتفاق از عقیده زامیاتین، که در ۱۹۲۱ در مقاله‌ی «ترس دارم» اعلام داشت، پشتیبانی می‌کردند: «ادبیات راستین فقط همان جایی می‌تواند وجود داشته باشد که آفریده می‌شود، نه به دست مأموران امین و کوشا، بلکه به دست مجنونان، زاهدان، بدعت‌گذاران، خیال‌پروران، شورشیان و شکاکان.» نیاز به بدعت‌گذاری، به حق «نه» گفتن به جزم‌اندیشی‌های مقامات رسمی، به اعتقاد به این که اشتباه‌ها مفیدتر از حقایق‌اند، که حقایق، عقایدی هستند «پیشاپیش دچار تصلب شریان» بارها در نوشته‌های زامیاتین تکرار می‌شوند. در «فردا» نوشت:

آن که امروز آرمان‌اش را یافته، چون همسر لوط است و به ستونی از نمک بدل گردیده است.^۱ دنیا را مرتدان حفظ کرده‌اند: مسیح بدعت‌گذار، کپرنیک بدعت‌گذار، تولستوی بدعت‌گذار. رمز دین ما بدعت‌گذاری است... ما، روشنفکران روسیه را به دفاع از انسان و ارزش‌های انسانی فرا می‌خوانیم. نه به آنانی متوسل می‌شویم که امروز را به نام رجعت به دیروز قبول ندارند و نه به آنانی که امروز، آنان را به نحوی نومیدکننده کر کرده است، از کسانی متوسل

۱- نگاه کنید به عهد عتیق، باب نوزدهم، آیه‌ی بیست و ششم. سعدی در این مورد گفته است:
با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوت‌اش گم شد.

می‌جوییم که فردای دور را می‌بینند و امروز را به نام فردا، به نام نژاد بشر، دآوری می‌کنند.

در ۱۹۲۱ زامیاتین در مقاله‌ای با عنوان «بهشت»، خوراک‌رسانانِ وحدت کلمه را، آنانی که برای سازش کامل با وضع حاکم فشار می‌آوردند، به باد انتقاد زننده و شدید گرفت:

بسیاری از نقص جهان... از عدم وحدتِ اعجاب‌انگیز آن، فراوان گفته‌اند: آب و آتش، کوه‌ها و مفاک‌ها، قدیان و گناهکاران. چه سادگی مطلق، چه سعادت می‌بود اگر [پروردگار] فقط آب آتشین به وجود آورده بود، اگر از همان آغاز حالت وحشی آزادی را از بشر دریغ داشته بود!... بی‌هیچ‌گونه تردید، ما در دوره‌ای کیهانی به سر می‌بریم - دوره‌ی خلقِ بهشتی نو و زمینی نو. و بدیهی است که ما اشتباه [او] را تکرار نخواهیم کرد. دیگر چند صدایی و ناهم‌آهنگی در کار نخواهد بود. تنها، وحدت کلمه، فراگیر، جاودانی و شکوهمند بر جا خواهد ماند.

در ۱۹۲۳، در «ادبیات روسیه‌ی نو» نوشت:

امروزه زندگی می‌تفسه واقعیت سطحی خود را از دست داده است: نه در راستای نقاط ثابت قدیم که در راستای مختصات پویای انیشتین، در راستای انقلاب، برنامه‌ریزی می‌شود. در این برنامه‌ریزی نو، بهترین فرمول‌ها و اشیاء شناخته شده جا به جا، خیالی، آشنا - ناآشنا می‌شود. به همین دلیل خیلی منطقی است که امروزه ادبیات به سوی طرح‌های خیالی یا آمیزه‌ای از خیال و واقعیت کشیده شود.

و در مقاله‌اش «درباره ادبیات، انقلاب، انتروپی و مسائل دیگر» یکی از عقاید اصلی در «ما» را گسترش بیش‌تر داد:

انقلاب در همه چیز و همه جا هست. نامحدود است. انقلابِ آخرین، عددِ آخرین وجود ندارد. انقلاب اجتماعی فقط عددی نامحدود از اعداد است.

قانون انقلاب، قانون اجتماعی نیست، بلکه قانونی است که به نحوی
سنجش‌ناپذیر عظیم‌تر است. قانونی کیهانی است، جهان‌گستر است - مثل
قوانین انرژی و اتلاف انرژی (انتروپی)...

در همان مقاله نوشت:

ادبیات مضر، مفیدتر از ادبیات مفید است، چون آنتی انتروپی است، وسیله‌ای
است برای مبارزه طبقاتی... آرمان‌گرایانه، پوچ است.
و یکی از مهم‌ترین گفته‌های‌اش:

آن‌چه امروزه در ادبیات بدان نیاز داریم افق‌های گسترده فلسفی است... ما به
غایی‌ترین، ترسناک‌ترین، ترس‌ترین «چرا؟» و «بعد چه؟» احتیاج داریم.
در ۱۹۲۶، زامیاتین در «هدف» مستقیم به ناقدان وابسته به حزب کمونیست
حمله می‌کند، به آنانی که خواهان اطاعت کامل نویسندگان از خواسته‌های حزب
بودند:

انقلاب ما نه نیاز به سگ‌هایی دارد که یا در انتظار صدمه یا از ترس شلاق گوش
به زنگ «می‌نشینند» و نه نیاز به مربیان چنین سگ‌هایی، بلکه به نویسندگانی
احتیاج دارد که از هیچ چیز باک نداشته باشند... به نویسندگانی نیازمند است که
در آنان تفکر راستین سازمند برانگیزد. مهم نیست اگر این تفکر فردی باشد...
اهمیت ندارد اگر فلان نویسنده‌ای پاراگراف برگرفته از بهمان کنفرانس را نادیده
بگیرد. آن‌چه اهمیت دارد، این است که نوشته‌اش خالی از ریا باشد... که
خواننده را به جلو رهنمون گردد... که ذهن او را بیش‌تر آشفته سازد تا اطمینان
و آرامش بخشد... اما جلو به کجا؟ و چقدر جلو؟ هرچه بیش‌تر بهتر... تقلیل
قیمت‌ها، بهداشت بهتر در شهرها... همه‌ی این‌ها خیلی خوب است... می‌توانم
مقاله‌ای عالی در روزنامه‌ای درباره این موضوع‌ها به تصور آورم (مقاله‌ای که
روز بعد از آن فراموش خواهد شد). اما تصور اثری از لئو تولستوی یا رومن
رولان را مبنی بر پیشرفت بهداشت، مشکل می‌بینم.

ناگزیر زامیاتین یکی از قربانیان اولیه‌ی خوراک‌رسانان وحدت کلمه و ادبیات «بهداشتی» شد. او برای «ناهم‌آهنگی با انقلاب»، «بدگویی و افترا» به معتقدات و «دست‌آوردهای» انقلابی، «ناظری» معاند و بی‌اعتنا و «مهاجری ذهنی» بودن که به نفع دشمنان رژیم شوروی اقدام کرده بود، مورد حمله قرار گرفت. (در این جا نیازی چندان نیست که به فهرست طویل هنرمندانی مستقل اشاره شود که دچار رفتاری مشابه به دست دیکتاتوری شدند: آخمتوا^۱، زوشچنکو، پاسترناک، برڈسکی^۲، سولژنیتسین.)

طی اولین دهه‌ی بعد از انقلاب، به‌رغم هم‌سرایی دائم ناسزا از سوی پاسداران درست‌آئینی، هنوز برای زامیاتین امکان نشر آثارش وجود داشت. البته، آثار وی هرگز در تشریاتی که رسماً از دولت هزینه و یارانه می‌گرفتند، چاپ نمی‌شد. معمولاً آن‌ها یا در مجله‌های کوتاه‌عمر انتشار می‌یافت یا در تشریات فرهنگی گروه‌های نویسندگان و یا در بعضی مجله‌های خصوصی که در آن سال‌های اولیه‌ی انقلاب هنوز حیات‌شان مجاز بود.

اگرچه دست مرگ‌بار دیکتاتوری هر دم سنگین‌تر می‌شد، زامیاتین باشجاعت و صداقت بسیار به نوشتن دیده‌ها و احساسات خود ادامه می‌داد.

پرتوی چشم‌گیر از برگزیده‌ی مقاله‌ای به نام «درباره‌ی آینده تئاتر» بر جنبه‌ای مهم از شخصیت او افکنده می‌شود؛ این مقاله در ۱۹۳۲ به زبان فرانسه انتشار یافت. می‌نویسد: «جدی‌ترین بازی، بازی با سرنوشت است که در جیب خود برنامه‌ای دارد صادره و مهرخورده از مدت‌ها پیش، و روز و ساعت پایان تراژدی هریک از ما را مشخص می‌کند.» بی‌گفت‌وگو او می‌دانست چه در انتظارش بود، مع‌هذا به آن چه احساس می‌کرد باید بکند، ادامه داد.

گستره و چونی نوشته‌های او در آن اوضاع و احوال اعجاب‌آور است. زامیاتین نه فقط طنزنویس و صاحب سبکی چیره‌دست که در بسیاری از موضوع‌ها و سبک‌ها

استاد بود. برخی از داستان‌های اش^۱ تجدید خاطراتی شگفت‌انگیز از روسیه‌ی کهن افسانه‌ای دوران کودکی وی هستند. بعضی را می‌توان چون ترجیح‌بند خواند. محیط عاری از حشور و زواید؛ مردم و رویدادها به مقیاسی عظیم کمیک یا تراژدیک. مع‌هذا برخی به زمان حال می‌پردازند و غالباً در پرتویی سوررئالیستی، نامستقیم، عجیب و غریب، با بازتاب صور و آمیزه‌های خارق‌العاده از واقعیت، تمسخر و اندوه ترسیم شده‌اند. بعضی دیگر لطیفه‌ها، قصه‌های هرزه، هستند که خود آن‌ها را «قصه‌های کفرآمیز» می‌نامید. زامیاتین علاوه بر سایر خصوصیات، طبعی نامنتظر از سرخوشی سرکش و درک شوخی داشت.

همین غنا و تنوع و چشم‌نیزین چیزهای کمیک و عجیب و غریب را نمایش‌نامه‌های وی القا می‌کنند. بسیاری از شخصیت‌های نمایش‌نامه‌های اش کاریکاتورهایی شگفت‌انگیزاند. در اکثر آثار وی، بذله‌گویی، تخیل، و همیشه مهارتی باریک‌بینانه همراه با حسی ژرف از تاریخ و دیدی پیامبرگونه تلفیق شده‌اند. این ویژگی‌ها به‌خصوص در مورد «ما» صادق است. «ما» از جمله چیزهای دیگر، طنزی کوبنده درباره‌ی جامعه‌ای الگویی - از این رو، لزوماً توتالیتری - است که بین سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ نوشته شد. «ما» اجازه انتشار نیافت. به رسم جاری آن سال‌ها، در ۱۹۲۳، در جلسه اتحادیه سراسری نویسندگان روسیه قرأت شد و موجی نو از حملات شدید ناقدان و نویسندگان طرفدار حزب را برانگیخت.

این زمان برجسته را زامیاتین هنگامی نوشت که آینده‌ی حکومت توتالیتری تازه تشخیص‌دانی می‌شد. مانند تمام طنزنویسان بزرگ، او از اشارات و گرایش‌های زمان خود، منظره‌ای فراگیر از جامعه‌ی آتی را به تصویر کشید. روش اش، همان‌طور که در «ما» تعریف می‌کند «تقلیل به جز» بود. روشی که بعدها طنزنویسانی چیره‌دست چون ویلیام گلدینگ^۲ و انتونی برجیس^۳ با تأثیری قدرتمند به کار

۱- نگاه کنید به «اژدها»: پانزده داستان از زامیاتین (انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۷۶)

۲- William Golding، گلدینگ در ۱۹۸۳ برنده جایزه نوبل شد. - م.

گرفتند.

زامیاتین، شاعر، مسخره‌گر (نوشت: خنده مخرب‌ترین سلاح است)، مبارزی بدعت‌گذار برای آزادی و استقلال در هنر و زندگی، دشمن ثابت‌قدم تمام عقاید تقدیس‌شده و تمام فشارها و تمام خوراک‌رسانان «رستگاری اجباری» بود. بی‌رحمانه توتالیتاریسم در حال نضج را، تملق‌های حقارت‌بار آن را، سلطه‌ی ستمگرانه‌اش را، بی‌حرمتی و نابودسازی روح خلاق و آزاد بشری آن را به باد حمله و مسخره می‌گرفت. پیشاپیش همه‌ی آن‌ها را می‌دید: وحشت را، خیانت‌ها را، زدودن صفات انسانی را؛ پاسداران همه‌جا حاضر را؛ شست‌وشوی مغزی دائم را که نتیجه‌اش یا آدم‌های ماشین‌وار بود، یا منافقانی که برای خاطر بقا دروغ می‌گفتند؛ خواستی را که همه نیکوکار را پرستش کنند، نیکوکاری که با دست عظیم‌اش عملاً همه‌ی دگران‌دیشان را، همه‌ی کسانی که مشتاقانه می‌خواهند خودشان باشند «مایع می‌کند»، تبدیل به مشتی آب زلال می‌کند. او انقیاد هنر را نیز پیش‌بینی می‌کرد. قهرمانِ مردِ داستان‌اش با مباحثات می‌گوید: «ما بر عنصر سابقاً وحشی شاعری لگام زده‌ایم. امروزه شعر و شاعری دیگر چه‌چه گستاخانه و کاهلانه‌ی بلبل نیست، بلکه خدمت دولتی است، شعر و شاعری مفید است.» در این کشورِ آخرالزمانی دچار توتالیتاریسم مناسکی شده، مردم («اعداد»ش) نه فقط باید در مراسم جشن نابودی هر بدعت‌گذاری شرکت جویند بلکه شاعری مکلف می‌شود چکامه‌ای در منقبت خرد و عدالت گسترده‌ی دژخیم بخواند.

«ما» از لحاظ شیوه نگارش نیز دست‌آوردی برجسته است چون زامیاتین گوش و سلیقه‌ای بی‌نقص داشت. در ۱۹۲۳ نوشت: زبان دوره‌ی ما چون رمز، تند و سریع است. در «ما» که بدان بادقت، ساختاری شعرگونه داده است، خواننده نه آن غنای مترنم آرام داستان‌های ولایتی وی را می‌یابد و نه خنده‌ی محیلانه‌ی قصه‌های کفرآمیزش را. «ما» در مورد دولت و مردمی چارچوبی است و به سبکی بی‌نهایت

جدی و منضبط نوشته شده است. سبکی در هم‌آهنگی کامل با قصد نویسنده، در هم‌آهنگی کامل با جامعه‌ای کاملاً تحت کنترل - که او می‌آفریند - که در آن عواطف ممنوع (مع‌هذا هنوز زنده) است، که در آن هر لحظه‌ی زندگی طبق برنامه‌ی زمان‌بندی‌شده در شهری محاط با شیشه و دارای خانه‌های شیشه‌ای و خطوط کاملاً مستقیم سپری می‌شود، که در آن حتا معاشقه در روزها و ساعات زمان‌بندی‌شده انجام می‌گیرد.

اما همان‌طور که زامیاتین بسیار برتر از متفکری سیاسی و پُرشور بود، «ما» نیز در نظم سبک حیرت‌آورش، خیلی بیش از بیانیه‌ای سیاسی به شمار می‌آید. «ما»، ژمانی فلسفی و پیچیده از ظرایف و دقائق بی‌پایان و کنایات و تفکرات است. هم‌چنین تراژدی تکان‌دهنده و عمیق انسانی و تحلیل تنوع عواطف بشری است (شهرت: D-۵۰۳؛ سلطه: I-۳۳۰؛ حسادت: II؛ ظرفیت و ملایمت و ایثار کامل خود: O-۹۰). و اگرچه مردم بی‌نام (عدد) هستند، به‌هیچ‌وجه شکل‌هایی طرح‌وار نیستند؛ هر یک از آنان فردی است به‌نحو مؤثر و متقاعدکننده زنده.

کار اصلی زامیاتین در این ژمان پرداختن به مسائل بشری از جنبه‌های متعدد آن است: رابطه‌ی فرد با اجتماع و با دیگر افراد؛ تضاد بین امتیت اغواگرانه‌ی عدم آزادی و میل به هویت آزاد؛ ترس و جاذبه‌ی ازخودبیگانگی؛ شکاف بین خرد و خردستیزی. «ما» هم‌چنین تحلیل جامعه‌ای است که ادعا دارد صرفاً بر مبنای خرد قرار گرفته است - و به این دلیل، مرگ‌بار، زداینده‌ی صفات انسانی و مسخره می‌شود.

فهرمان مرد داستان پس از آن که موجودات نجیب پُرموی آن سوی دیوار را می‌بیند - دیواری که دورتادور یکتاکشور را فراگرفته است - می‌پرسد: «آنان کیستند؟ نیمه‌ی گم‌شده‌ی ما؟» نیمه‌ی با احساس. نیمه‌ی خردستیز که بی‌برنامه‌ی زمان‌بندی‌شده و خارج از خطوط مستقیم به سر می‌برند. با وجود این، حتا در یکتاکشور، که در آن هیچ چیز خودانگیز مجاز نیست، کشوری که دیواری آن را از هر

چیز نابه‌سامان و کاملاً حساس جدا می‌سازد، زندگی و انسانیت ابراز وجود می‌کند. قهرمان مرد داستان - سازنده و ریاضی‌دانی که جامعه‌اش کاملاً به او شکل داده است، که هرگز از آن سؤال نمی‌کند - «دستان پُرمو» تیاکان بدوی خود را دارد. او، فریفته‌ی تخلف و شهرتِ خردستیز، به کشفی تکان‌دهنده از اقلیمی ناشناخته و مدت‌ها پنهان نایل می‌گردد - اقلیم باطن، اقلیم هویت فردی، اقلیم «خود». مایوسانه فریاد می‌کشد: «من کیستم؟ به چه مانده‌ام؟» در صحنه‌ای تراژدی - کمیک بی‌نظیر، نزد پزشک می‌رود و تقاضای کمک علیه این بیماری وحشتناک می‌کند. پزشک به‌طور جدی به او می‌گوید که سخت بیمار است - دارای روح شده است. اما افسوس، سرانجام علاج‌پذیر بودن آن آشکار می‌گردد. مأموران نیکوکار درمانی برای فردیت، برای تمرّد، برای انسان‌بودن یافته‌اند: عملی ساده برای برداشتن پایگاه عفونت - قوه‌ی تخیل - و تبدیل تمام شهروندان یکتاکشور به نیمه‌سفیهانی خندان.

«ما» چندوجهی‌تر از «۱۹۸۴» جرج اُروِل و کم‌تر از آن مایوس‌کننده است، کتابی که بیش از بیست‌وپنج سال بعد از «ما» نوشته شد و تحت تأثیر مستقیم آن قرار گرفت. «ما» با وجود سرانجام تراژدی‌اش باز هم رگه‌ای از امید با خود دارد. به‌رغم هزیمت شورشیان، «هنوز زدوخوردها در بخش‌های غربی شهر ادامه دارد». اعدادی بسیار به آن سوی دیوار گریخته‌اند. آنانی که مُردند هم چون موجودات ساده‌ی انسانی از بین نرفتند بلکه مبارزه‌جویانه و سرکشانه مُردند. و گرچه قهرمانِ مرد داستان به آدم ماشینی بی‌اراده بدل شده است، یقین دارد که «عقل» و نظم ایستا پیروز خواهد شد؛ اگرچه زنی را که مدتی کوتاه عاشق‌اش بود و به اقرار واداشتندش، می‌میرد (و نیز افراد شورشی تحت رهبری آن زن و آن شاعر)، زنی که عاشق اوست، آنی که ملایم و مهربان است، سالم در آن سوی دیوار به سر می‌برد. و فرزندش را در آزادی به دنیا خواهد آورد. و نیز ثابت شده است که دیوار آسیب‌پذیر است. شکاف برداشته است - و مطمئناً باز هم شکاف برخواهد داشت.

زامیاتین در «ما» می‌گوید: به همین جاست که می‌رویم. تا هنوز فرصتی داریم، باز

ایستیم. در آن، ضمن شعر و شاعری و تمسخر، شوق و ذوقی وافر - به روسیه، به انسان - وجود دارد و اندوهی عمیق به‌ویژه برای آزمون‌های شاقی که مجبور بودند به آن‌ها در قرن ما، قرن وحشت، تن دهند، آزمون‌هایی که در این زمان آن‌قدر غیرعادی پیش‌بینی شد و آن‌قدر مفتخرانه با آن روبه‌رو شدند. با این که زامیاتین خود به حد اقراط قربانی این آزمون‌های شاق بود ولی فقدان بدبینی و رنجش در این اثر وی شایان ذکر است. خشم، تمسخر، تمرد - اما نه دل‌سوزی به حال خود و نه رنجش. ظاهراً می‌خواهد به همه‌ی جزم‌اندیشان، به همه‌ی کسانی که تلاش می‌کنند زندگی را به‌زور در قالبی انعطاف‌ناپذیر بریزند، بگویند: نه می‌توانید، نه خواهید توانست پیروز شوید. بشر نابود نخواهد شد.

زامیاتین، «ما» را «شوخی‌ترین و جدی‌ترین اثرم» می‌نامید.^۱ گرچه این زمان در مورد مطرح و چیزهای متعدد اظهارنظر می‌کند، اما پیام سیاسی آن آشکار است. اخطار، مبارزه‌طلبی و فراخوانی است به اقدام. «ما» شاید کامل‌ترین بیانیه‌ی فلسفه‌ی عقلی و علائقی عاطفی زامیاتین باشد.

پُر معنا این که در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ که زمان حال، مانند آن پیش‌گویی زمان بیش از حد ناراحت‌کننده شده بود، که نیکوکار و ماشین‌اش چنان واقعیتِ بلاواسطه‌ی ملموس، بیش‌ازحد تشخیص‌دادنی بودند، ایجاد مزاحمت برای زامیاتین به اوج تب‌آلوده خود رسید. در ۱۹۲۹، اختیار کامل حوزه‌ی ادبیات به دست «انجمن روسی نویسندگان پرولتاریایی» سپرده شد و ابزار قلع و قمع تمام کسانی گردید که هنوز در ادبیات روس مستقل بودند. این انجمن با بهتان‌زدن، با فشار بر جراید و ناشران، با به‌کارگیری روش‌های پلیسی، خواستار آن بود که همه در مقابل خط بایسته - خدمت به حزب - سر تعظیم فرود آورند. «انجمن» با لذت در نقش دژخیم فرو رفت و پی‌آمدها واضح بود. بسیاری از جراید و بنگاه‌های نشر به محاق

۱- زامیاتین در ادامه‌ی عبارت فوق، اضافه می‌کند: «گرچه جدی‌ترین و جالب‌ترین زمان‌ها را هرگز ننوشتیم. آن‌ها در زندگی‌ام روی دادند.» نقل از پیش‌گفتار گریگوری زیلبورگ. - م.

تعطیل افتادند. موجی از خودکشی میان نویسندگان به جنبش درآمد. اعتراف به خطای خرد چنان بیماری مسری، همه گیر شد. نویسندگانی بی شمار که عضو حزب کمونیست نبودند، روحیه را باختند و علناً از گناهان خود توبه کردند و با انکار و تجدیدنظر در آثارشان به جماعت حزبی پیوستند.

مبارزه‌ای شریرانه به خصوص علیه زامیاتین و پیلنیاک^۱ به راه افتاد. پیلنیاک برای انتشار ژمان‌اش «ماهون» مورد طعنه و تمسخر قرار گرفت. «ما» که تقریباً ده سال پیش‌تر از آن نوشته شده بود، و هرگز در اتحاد شوروی انتشار نیافت، به عنوان دست‌آویزی آماده، برای نابودی زامیاتین به کار گرفته شد. درحالی که اولین ترجمه‌ی آن به زبان انگلیسی (در ۱۹۲۴) و به زبان چکی (در ۱۹۲۷) واکنشی چشم‌گیر از سوی مقامات شوروی برنیا نگیخته بود، دو سال بعد، انتشار آن، بدون اطلاع یا رضایت نویسنده در «وُلاژسی‌ای»^۲ - نشریه‌ای متعلق به روس‌های مهاجر، منتشره در چکسلواکی - برای وارد ساختن فشار شدید مقامات رسمی بر زامیاتین، بهانه‌ای مناسب گردید. در تابستان ۱۹۲۹ که او به سفری دوردست رفته بود، موضوع در جلسه‌ی «اتحادیه‌ی نویسندگان» مطرح گردید. هم‌کاران ترس‌خورده و مطیع‌اش یکی پس از دیگری برای تقبیح وی قیام و فعود کردند. زامیاتین طی نامه‌ای دلیرانه و خشمناکانه پاسخ داد و از اتحادیه استعفا کرد. نوشت: «من تعلق به سازمانی را که در ایذا و اذیت عضوی از اعضای اش شرکت جوید، ناممکن می‌دانم».

پیلنیاک توان ایستادگی در برابر آن فشار را نداشت و منکر عقاید قبلی خود شد. شاگردان و ستاینندگان سابق زامیاتین - ایوانف، کاتایف، کاورین - استعداد خود را فدا کردند تا قلم به مزد شوند و به جعل آنچه مورد نیاز بود به شکل و سبک خواسته شده پرداختند. آنان که مقاومت بیش‌تر داشتند، مانند ایساک بابل^۳، لب فرو بستند. فقط غول‌هایی تک‌افتاده چون زامیاتین و بولگاگف تن به تسلیم ندادند. دست‌یابی به انتشار آثارشان از ایشان دریغ، نمایش‌نامه‌های شان - علی‌رغم موفقیت

1- Pilnyak

2- Volya Rossii

3- Isaac Babel

بسیار - از صحنه‌ها خارج و کتاب‌های‌شان از کتاب‌فروشی‌ها و کتاب‌خانه‌ها جمع‌آوری شد. آنان به استالین نامه‌ای نوشتند و تقاضای اجازه‌ی خروج از روسیه را کردند. هر دو اظهار داشتند، تحریم آثارشان به مثابه حکم اعدام ادبی ایشان است. با شفاعت گورکی نزد استالین، تقاضای زامیاتین به‌طوری نامنتظر پذیرفته شد. او در ۱۹۳۱ روسیه را ترک گفت و در پاریس اقامت گزید. آخرین سال‌های عمرش، دوران بی‌کسی و محرومیت بود. در ۱۹۳۷ به علت بیماری قلبی درگذشت، در مراسم تدفین وی فقط مستی از دوستان‌اش شرکت داشتند، چون او جامعه‌ی مهاجران روس را از آن خود ندانسته بود. تا به آخر خود را نویسنده‌ای شوروی می‌دانست و همان‌طور که در نامه‌اش به استالین نوشت، فقط منتظر بود تا «ابراز عقاید ارزشمند در کشورمان بی‌چاپلوسی در برابر مردان حقیر ممکن گردد» تا «لااقل تغییری جزئی در نظریه‌ی حاکم، در ارتباط با نقش هنرمند ادبی روی دهد». هرگز مقدرش نبود که آن روز را ببیند. از مرگ وی در مطبوعات شوروی ذکری نرفت. مانند شاعر شورشی «ما» و مانند بسیاری از بزرگ‌ترین شعرا و نویسندگان روسی قرن بیستم او را به معنی واقعی کلمه «نابود کردند» - به ناموجود بدل ساختند. نام‌اش از تاریخ ادبیات حذف شد و چندین دهه در وطن خویش ناشناس ماند.

مع‌هذا او هنوز زنده است. همان‌طور که بولگاکف - قربانی‌ای چون او - گفت: «دست‌نوشته‌ها هرگز نمی‌سوزند.» در دنیای غرب زامیاتین را زنده کرده‌اند. «ما» به بیش از ده زبان ترجمه شده است. بسیاری از داستان‌ها، مقاله‌ها و نمایش‌نامه‌های زامیاتین در خارج از روسیه به زبان روسی و نیز به زبان انگلیسی منتشر شده است. در سال‌های اخیر حتا در روسیه شوروی هم، نام او (محبوبانه) گاه‌به‌گاه در شرح حال‌ها و گاه‌به‌گاه در مقاله‌های گم‌نام درباره‌ی داستان‌های علمی - تخیلی و نوشته‌های مربوط به آرمان‌شهرها سر برآوردن را آغازیده است. حتا نام‌اش را دوباره در دائرةالمعارف ادبیات ذکر کرده‌اند - البته با اظهارنظری منفی. اگرچه نوشته‌های او هنوز در روسیه شوروی در دسترس نیست، بی‌شک از طریق پنهانی به دست

خوانندگان، نویسندگان و محققانی چند رسیده است، چون نفوذش در تفکر دگراندیشان دو دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، آشکار است. (افسوس که هنوز هم سرنوشت ایشان شبیه آن زامیائین است. برخی لب فرو بسته‌اند، باقی به اجبار تن به تبعید می‌دهند.^۱)

«ما» مانند تمام آثار بزرگ هنری مورد تفسیرهای متعدد قرار گرفته است. مقاله‌ها و تحلیل‌هایی بی‌شمار درباره‌ی زامیائین^۲ و «ما» نوشته و از دیدگاه‌ها و در چارچوب‌های گوناگون از آن برداشت‌هایی شده است: به عنوان تحلیل بشرِ امروزی بیگانه گشته از خودِ طبیعی‌اش؛ به عنوان معمایی فرویدی^۳؛ به عنوان اسطوره‌ای که دوراهی بشر را بر حسب آغازینه‌ها و شکل‌های رؤیایی ارائه می‌کند؛ به عنوان تمثیلی مذهبی با تأثیرات قوی از داستایوسکی؛ به عنوان یکی از پرمعناترین ضدآرمان‌شهرهای امروزی، و غیره. «ما»، همی این‌ها و بیش از این‌هاست، «ما» یکی از بی‌نظیرترین رمان‌های تراژدی عصر ماست.

«ما» آن قدر گویاست که بی‌نیاز از تعریف است و خواننده نیک‌فهم خیلی بیش از آنچه در معرفی‌ای بتوان بیان داشت، در آن خواهد یافت.

میرا گنبرگ

۱- باید توجه داشت که مترجم انگلیسی، این مطالب را در دهه‌ی ۱۹۷۰ نوشته است. - م.
۲- Alex M. Shane تحقیقی ناقدانه و دقیق در زندگی زامیائین با عنوان «زندگی و آثار یوگنی زامیائین» کرده است که در ۱۹۶۸ در ایالات متحده منتشر شد. (برکلی ۱۹۶۸).

عنوان‌ها: اعلامیه، خردمندانه‌ترین خط، شعر

کلمه به کلمه اعلامیه‌ای را که امروز در روزنامه رسمی یکتاکشور به چشم می‌خورد، رونویسی می‌کنم:

ساخت انتگرال^۱ ظرف صدویست روز به پایان خواهد رسید. ساعت
پُرشکوه و تاریخی پرواز اولین انتگرال به فضا فرا می‌رسد. هزار سال پیش
نیاکان تهرمان شما تمام جهان خاکی را مطیع قدرت یکتاکشور ساختند. شاهکار
شما افتخارآسيزتر خواهد بود: شما، با کمک انتگرال شیشه‌ای آتشین‌دم،
معادله‌ی کائنات را حل خواهید کرد. شما، موجودات ناشناسِ سایرگرات را -
که شاید هنوز در وضع بدوی آزادی به سر می‌برند - به زیر یوغ پُرخیر عقل
خواهید کشاند. اگر نخواهند درک کنند که ما برای آنان سعادت می‌آوریم که از
لحاظ ریاضی خطاناپذیر است، وظیفه‌مان خواهد بود که ایشان را مجبور به
زندگی باسعادت سازیم. اما پیش از آن که دست به اسلحه ببریم، از قدرت
کلمات استفاده خواهیم کرد.

بنابراین، به نام نیکوکار به تمام اعداد یکتاکشور اعلام می‌داریم:

هر کس استعداد چنین کاری را در خود می‌بیند، باید به تصنیف تراکت،
چکامه، بینانیه، شعر یا سایر آثاری که در تجلیل زیبایی و عظمت یکتاکشور
باشد، پردازد.

این اولین محموله‌ای خواهد بود که انتگرال حمل خواهد کرد.
زنده باد یکتاکشور، زنده باد اعداد، زنده باد نیکوکارا

این سطور را می‌نویسم و احساس می‌کنم که گونه‌های ام می‌سوزد. آری،
معادله‌ی پُرآب و تابِ فضا را حل کردن. آری، منحنی بدوی وحشی را از خم درآوردن
و آن را به تانژانت - خطی مجانب - ، به خطی مستقیم بدل کردن. چون، خط
یکتاکشور، خط مستقیم است. خط خردمندانه‌ی دقیق ملکوتی عالی -
خردمندانه‌ترین همه‌ی خط‌ها.

من، D - ۵۰۳، سازنده‌ی انتگرال، یکی از ریاضی‌دانان یکتاکشور هستم. قلم
خوگرفته‌ام به ارقام، نمی‌داند چگونه اصواتِ شبیه، قوافی و موسیقی بیافریند.
بنابراین صرفاً تلاش خواهم کرد به ثبت آن‌چه خود می‌بینم و می‌اندیشم یا درست‌تر
بگویم، ما می‌اندیشیم، پردازم (دقیقاً همین - ما، و بگذار این ما عنوان
یادداشت‌های ام باشد). اما از آن‌جا که این یادداشت‌ها برگرفته از زندگی مان خواهد
بود، زندگی ریاضیاتی بی‌نقص یکتاکشور، آبا فی‌نفسه و بدون توجه به خواست یا
مهارت من، شعر نخواهد بود؟ خواهد بود. ایمان دارم، می‌دانم.

این سطور را می‌نویسم و گونه‌های ام می‌سوزد. این سوزش باید شبیه احساس
زنی باشد که برای اولین بار تپش قلب موجود انسانی جدید و هنوز خُرد، هنوز
کوچک و نابینا را در بطن خود حس می‌کند. این منم و در عین حال من نیستم. و
چندین ماه دراز باید آن را با جان و خون خود تغذیه کنم، سپس با درد از خویش جدا
سازم و در برابر قدوم یکتاکشور نهم.

با وجود این، من آماده‌ام، مانند همه یا تقریباً همه‌ی ما. من آماده‌ام.

عنوان‌ها: باله، هارمونی مربع، x

بهار. باد از فراسوی دیوارِ سبز، از جلگه‌های ناپیدای بکر، گرده‌های عسل‌رنگ گل‌های ناشناس را با خود به همراه می‌آورد. این گرده‌های شیرین، رطوبت لب‌ها را می‌زدایند، و هر لحظه باید زبان را بر آن‌ها چرخاند. تمام زنانی که به چشم می‌خورند، حتماً لبانی شیرین دارند (البته مردان، نیز). در واقع این تصورات با جریانِ افکارِ منطقی مغایر است.

اما آسمان! آبی، بی‌لکه‌ای ابر. (نیاکان‌مان چه کج‌سلیقه بودند که شاعران‌شان می‌توانستند از آن توده‌های احمقانه‌ی غلتنده‌ی نامنظمِ مسخره‌ی بُخارِ الهام بگیرند!) من - مسلماً با اطمینان می‌توانم بگویم، ما - فقط چنین آسمانی سترون و مطهر را دوست داریم. در روزهایی مانند امروز، تمام جهان از همان شیشه‌ی نفوذناپذیر جاودانه‌ای ریخته می‌شود که دیوارِ سبز و ساختمان‌های ما ریخته شده است. در روزهایی چنان امروز، آبی‌ترین عمقِ چیزها و معادلاتِ حیرت‌آورِ تاکنون مجهولِ آن‌ها را می‌توان دید - آن‌ها را حتا در پیش‌پا افتاده‌ترین اشیاءِ روزمره هم می‌توان دید. مثلاً امروز صبح در کارگاه کشتی‌سازیِ محل ساختِ انتگرالِ بودم و ناگهان دیدم: ماشین‌های تراش، ساچمه‌های رگلاتورها با چشمان بسته، در نهایت بی‌خبری از همه چیز می‌چرخیدند؛ میل‌لنگ‌ها برق‌زنان به چپ و راست در نوسان بودند؛ تیر

توازن، مغرورانه شانه‌های‌اش را بالا و پائین می‌برد؛ سرمته‌ی ماشین شیارزنی، هم‌آهنگ با موسیقی ناشنیده می‌رقصید. ناگهان زیبایی این باله‌ی باشکوه مکانیکی را غرق در نور آبی کم‌رنگ آفتاب دیدم.

و آن‌گاه از خود پرسیدم: چرا این زیباست؟ چرا رقص زیباست؟ پاسخ: چون حرکتی ناآزاد است، چون کل مفهوم عمیق رقص دقیقاً در انقیاد مطلق زیباشناختی، در عدم آزادی آرمانی نهفته است. و اگر درست باشد که اجداد ما در متعالی‌ترین لحظات جذبه‌ی زندگی‌شان (در مراسم رمز و رازهای مذهبی، در رژه‌های نظامی) به رقص می‌پرداختند، این فقط یک معنی دارد: غریزه‌ی عدم آزادی از زمان‌های بسیار دور در بشر ذاتاً به ودیعه‌گذارده شده است و ما در زندگی کنونی مان فقط آگاهانه... مجبور خواهم بود بعداً جمله را تمام کنم: زنگ اخبارم که شماره مراجعه‌کننده را نیز نشان می‌دهد، به صدا درآمد. نگاهی به آن انداختم. البته که ۹۰-۰ بود. تا نیم دقیقه دیگر برای راه‌پیمایی روزانه این‌جا خواهد بود.

۰ عزیز! او همیشه برای من دقیقاً مانند نام‌اش به نظر می‌آید: حدود ده سانتی‌متر کوتاه‌تر از هنجار مادرانه و بدین جهت با هیکل کاملاً گرد و با آن ۰ صورتی رنگ، دهان‌اش، که باز است تا هر کلمه‌ای که ادا می‌کنم، بگیرد. و نیز آن چین گرد میج گوشتالودش که مانند میج دست نوزادان است.

وقتی وارد اتاق شد، هنوز چرخ لنگر منطق، در درون‌ام با نوسان کامل در حرکت بود و با نیروی جبری آن با او به صحبت در مورد فرمولی پرداختم که تازه ساخته بودم، فرمولی که همه‌چیز را در برمی‌گرفت - رقص، ماشین‌ها و همه ما را.

پرسیدم: «معرکه است، مگر نه؟»

۹۰-۰ با لیخند امیدوارانه پاسخ داد: «بله، معرکه... بهار است»

عجب، بهار... او از بهار حرف می‌زند. آخ که این زن‌ها... سکوت کردم.

پائین، خیابان پُر بود. در چنین هوایی، ساعت شخصی بعدازظهر به راه‌پیمایی

بیستمی آن را، آمیزه‌ی رنگارنگی سرگیجه‌آوری از ازدحام شدید مردم، چرخ‌ها، حیوانات، پوسترها، درختان، رنگ‌ها، پرندگان... و می‌گویند که این‌ها واقعاً وجود داشته است - می‌توانست بوده باشد. آن‌قدر برای‌ام باورنکردنی و چرند بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده.

بلافاصله طنین خنده‌ای از سمت راست آمد. سرگرداندم: برق سفیدی، سفیدی فوق‌العاده‌ی دندان‌هایی نیز، را در چهره‌ی زنی ناشناس دیدم.

گفت: «بخشید، ولی شما به همه‌چیز اطرافتان با چنان حال‌وهوایی خلاقانه نگاه می‌کردید که خدایی اساطیری در هفتمین روز خلقت. ظاهراً یقین دارید که من مخلوق شما و نه کسی دیگرم. مفتخرم فرمودید...»

همه این‌ها را بدون لبخند، حتا باید بگویم که با نوعی احترام ادا کرد (شاید می‌دانست که سازنده انتگرالم). مع‌هذا، در چشمان‌اش یا در ابروان‌اش - نتوانستم بفهمم - X آزاردهنده‌ای غریب وجود داشت که برای‌ام فهمیدنی نبود و نمی‌توانستم آن را با ارقام تعریف کنم.

به دلیلی نامشخص با احساس دست‌پاچگی و تُپ‌زنان سعی کردم علت خنده‌ام را برای‌اش از لحاظ منطقی توضیح دهم. گفتم، کاملاً روشن بود که این تقابل، این هاویه‌ی گذرناپذیر بین حال و گذشته...

«اما چرا گذرناپذیر؟» (چه دندان‌های سفیدی!) «می‌توان بر فراز هاویه پُل زد. فکرش را بکنید: پُبل‌ها، گردان‌ها، صفا‌ها - تمام این‌ها در گذشته هم وجود داشته است؛ و در نتیجه...»

یا فریاد گفتم: «بلی، بدیهی است!» (چه تطابق عقاید حیرت‌آوری؛ او تقریباً همان کلمات مرا بر زبان می‌آورد، کلماتی که پیش از راه‌پیمایی بر کاغذ آورده بودم.) «متوجه‌اید، همین عقاید یک‌سان. چرا؟ چون هیچ‌کس یکی نیست، بلکه یکی از است. ما چنان شبیه هستیم...»

گفت: «مطمئن‌اید؟»

دیدم ابروان‌اش با زاویه‌ای حاد، مانند شاخک‌های نُک‌دارِ X، به سوی شقیقه‌ها کشیده شد و من دوباره دست‌پاچه شدم. نگاهی به چپ و راست انداختم، و... در سمت راست‌ام: او، باریک، مانند تازیانه نرم و سرکش، I-۳۳۰ (اکنون می‌توانستم شماره‌اش را ببینم)؛ در سمت چپ‌ام: O، کاملاً متفاوت، گردِ کامل، با آن چین بچگانه‌ی میچ‌اش؛ و در آن سر‌ردیف ما، عددی مذکر بود که او را نمی‌شناختم، به نوعی قوزی مضاعف به مانند حرف S داشت. همه با هم چنان فرق داشتیم که... آن یکی در سمت راست‌ام، I-۳۳۰، ظاهراً متوجه نگاه آشفته‌ام شده است چون با کشیدن آهی گفت: «آری... افسوس!»

در واقع این «افسوس» کاملاً به جا بود. ولی باز چیزی در چهره یا صدای‌اش بود... با تلخی‌ای که از من بعید بود، گفتم: «هیچ دلیلی برای "افسوس" وجود ندارد. علم به پیش می‌رود و بدیهی است اگر نه حالا، که پنجاه یا صد سال دیگر...»
«همه حتا بینی‌های یک شکل خواهند داشت...»

تقریباً با فریاد گفتم: «بله، بینی‌های یک‌شکل. اگر علت حسادت باشد - مهم نیست چه باشد... اگر من بینی‌ای درشت دارم و دیگری...»
«نه، همان‌طور که قدیم‌ها می‌گفتند، بینی شما (کلاسیک) است. ولی دستان‌تان... بگذارید دستان‌تان را ببینیم!»

از این که کسی دستان‌ام را ببیند، بیزارم: پُرمو و پشمالویند - نشانی مزخرف از بروز آثار ژنتیکی اجداد دور. دستان‌ام را بالا گرفتم و در نهایت بی‌اعتنایی گفتم: «دستانی میمون‌وار.»

نگاهی به آن‌ها و سپس به چهره‌ام انداختم. «چه هم‌آهنگی جالبی.» با چشمان‌اش به مانند ترازو، مرا سبک و سنگین کرد و باز آن شاخک‌ها در گوشه ابروان‌اش، تکان خوردند.

لبان گلگون O-۹۰ با شادی و اشتیاق باز شد: «او به نام من ثبت شده است.» کاش ساکت مانده بود - این تذکر وی در هر حال بی‌جا بود. اصولاً این O عزیز... چطور

باید بگویم... زبان‌اش درست زمان‌بندی نشده است؛ سرعت زبان باید همیشه چند ثانیه کم‌تر از سرعت فکر باشد و مسلماً نه برعکس.

در انتهای خیابان، ناقوسِ فرازِ برجِ ذخیره‌گاهِ برق، هفده ضربه‌ی رسا نواخت. ساعت شخصی، به پایان رسیده بود. I-۳۳۰ به اتفاقِ عددِ مذکرِ S اندام، عازم رفتن بود. چهره‌ی آن مرد به نوعی احترام‌برانگیز بود و اکنون آشنا به نظر می‌رسید. باید او را جایی دیده باشم، اما کجا؟

به هنگام جداشدن، I-۳۳۰ با یکی دیگر از آن تبسم‌های X مانندش گفت: «پس‌فردا بیایید به تالار اجتماعات ۱۱۲.»

شانه‌های‌ام را بالا انداختم و گفتم: «اگر مأموریتی به من برای آن تالار بدهند...»
با اطمینانی غریب گفتم: «خواهند داد.»

آن زن به اندازه‌ی عددی گنگ و غیرقابل‌رفع که به نوعی پنهان وارد معادله‌ای شده باشد، اثر ناخوش‌آیندی بر من گذارده بود. خوش‌حال بودم که لااقل چند لحظه‌ای با O عزیز تنها می‌مانم.

دست‌دردست از چهار چهارراه گذشتیم. سر نبش خیابان او باید به راست می‌پیچد و من به چپ.

O با چشمان گرد بلورین آبی‌رنگ‌اش محجوبانه به من نگریست. «آن‌قدر دلام می‌خواست امروز، همین الان پیش شما می‌آمدم و پرده‌ها را پائین می‌کشیدیم.»

چه آدم خُل و چلی است. چه می‌توانستم به وی بگویم؟ همین روز قبل پیش من آمده بود و مثل من می‌دانست که روز رابطه‌ی جنسی بعدی ما پس‌فردای آن روز می‌بود. این هم همان مورد «کلام پیش از تفکر» او بود - مانند جرقه‌ی تصادفی (و گاهی زیان‌آور) و ناب‌هنگامِ شمع در موتور.

پیش از آن که به راه خود رویم، چشمان دوست‌داشتنی آبی‌رنگ‌اش را که ابری بر آن سایه نیانداخته بود، دو بار - نه، دقیق بگویم - سه بار بوسیدم.

عنوان‌ها: پالتو، دیوار، جدول‌ها

تازه نگاهی به نوشته‌های روز قبل انداختم و می‌بینم، آن قدرها که باید، منظورم را به‌طور واضح بیان نداشت‌ام. البته برای هریک از ما اعداد، مطلب کاملاً واضح است. اما شاید شما خوانندگان ناشناس که انتگرال یادداشت‌های مرا برای تان خواهد آورد، فقط تا آن صفحه از کتابِ بزرگِ تمدن رسیده باشید که نیاکان ما حدود نهصد سال پیش خواندند. شاید حتا چیزهای ابتدایی چون جدول ساعات، ساعات شخصی، هنجارهای مادری، دیوارِ سبز و نیکوکار را نشناسید. برای من مسخره و در عین حال خیلی مشکل است از همه‌ی این‌ها سخن بگویم. مثل این است که نویسندۀ ای مثلاً قرن بیستمی مجبور می‌بود در زمان خود معنی «پالتو» یا «آپارتمان» یا «همسر» را توضیح دهد. اما اگر قرار می‌شد زمان‌اش برای اقوام وحشی ترجمه شود چگونه می‌توانست از توضیح معنی «پالتو» خودداری کند؟

مطمئن‌ام که فرد وحشی نگاهی به «پالتو» می‌انداخت و از خود می‌پرسید، «به چه درد می‌خورد؟ فقط بار اضافی است.» ظاهراً واکنش شما دقیقاً همان خواهد بود اگر بگویم که هیچ یک از ما، از زمان جنگِ دویست ساله، به آن سوی دیوارِ سبز نرفته است.

اما خوانندگان عزیزم، آدم باید لااقل کمی فکر کند، مؤثر خواهد بود. بالاخره

روشن است که سراسر تاریخ بشر، تا آنجا که ما از آن اطلاع داریم، گذار از زندگی بیابان‌گردی است به اشکال زندگی مستقر. آیا به این نتیجه نمی‌رسیم که تغییرناپذیرترین شکل (زندگی ما) در عین حال بی‌نقص‌ترین (زندگی ما) هم هست؟ فقط در ایام ماقبل تاریخ، یعنی آن‌گاه که ملت‌ها، جنگ‌ها، تجارت، اکتشافات انواع امریکاها در کار بود مردم از این سوی دنیا می‌کوبیدند و می‌رفتند آن سوی دنیا. اما اکنون چه کسی به این کار نیاز دارد؟ برای چی؟

قبول دارم که عادت به چنین زندگی‌ای مستقر، آسان یا فوری حاصل نشد. طی جنگ دویست‌ساله که جاده‌ها ویران و از علف پوشیده شدند، باید زندگی در ابتدا، در شهرهایی که با جنگل‌های سبز از هم تک‌افتاده بودند، بی‌نهایت ناخوش آیند بوده باشد. اما که چه؟ پس از آن که انسان دُم‌اش را از دست داد، حتماً در ابتدا برای‌اش مشکل بوده است که یاد بگیرد چگونه بدون کمک آن مگس را از خود براند. بی‌شک در آغاز دل‌اش برای دُم‌اش تنگ می‌شده است. اما حالا می‌توانید خودتان را با دُم تصور کنید؟ یا برهنه در خیابان بدون پالتو؟ (شاید هنوز به دنبال «پالتو» هستید؟) برای من هم همین‌طور است، نمی‌توانم شهری را تصور کنم که آراسته به دیوارِ سبز نباشد؛ نمی‌توانم زندگی‌ای را تصور کنم که با ارقام جدول ما تنظیم نشده باشد.

جدول... در همین لحظه، از دیوار اتاق ارقام ارغوانی‌اش بر زمینه‌ای طلایی با نرمی ولی عبوسانه به چشمان‌ام خیره‌اند. بی‌اراده ذهن‌ام متوجه چیزی می‌شد که باستانی‌ان آن را «شمایل» می‌نامیدند، و مشتاق‌ام که شعری یا دعایی (که هر دو یک‌سان‌اند) تصنیف کنم. آه؛ چرا شاعر نیستم تا مدیحه‌ای درخور جدول، قلب و نبض یکتاکشور بسرایم!

همه‌ی ما (شاید شما هم) در دوره‌ی دبستان آن بزرگ‌ترین اثر ادبی‌ای را که از روزگار باستان به ما رسیده است، خوانده‌ایم - «جدول حرکت قطارها» را می‌گویم. اگر آن را کنار جدول ما بگذارید، مانند زغال خواهد بود در برابر الماس: هر دو از یک عنصر - کربن - تشکیل شده‌اند، اما الماس چه فناپذیر، چه شفاف است و چه

تلاّویی دارد. چه کسی از تورق شتاب‌آلود «جدول حرکت قطارها» نفس‌اش نخواهد گرفت؟ اما جدول ساعات ما! هریک از ما را به عددی پولادین، به قهرمانی شش‌چرخه از شعر پُرصلابت حماسی بدل می‌کند. هر روز صبح سر ساعت و لحظه‌ای برابر ما - میلیون‌ها از ما - با دقت شش‌چرخه به مثابه تنی واحد برمی‌خیزیم. سر ساعتی برابر، با هم‌آهنگی تنی یک‌میلیون‌سره شروع به کار می‌کنیم و با هم‌آهنگی میلیون‌سره به آن خاتمه می‌دهیم. و سر لحظه‌ای برابر، یکی‌شده در تن واحد میلیون‌دستی، طبق جدول، قاشق‌مان را به دهان می‌بریم. در یک لحظه معین برای راه‌پیمایی از خانه بیرون می‌آئیم، برای اجرای تمرین‌های تیلر^۱، به تالار اجتماعات می‌رویم، می‌خواهیم...

صادقانه بگویم: ما هنوز راه‌حلی دقیق و کامل برای مسأله‌ی سعادت نیافته‌ایم. دو بار در روز، از ساعت شانزده تا هیجده و از ساعت بیست‌ویک تا بیست‌ودو، ارگان‌یسم قدرتمند ما، به شکل سلول‌های جدا از هم متفرق می‌شود؛ این ساعات شخصی تعیین‌شده بر طبق جدول است. در این ساعات می‌توان در اتاق بعضی‌ها، کرکره‌ای تاحدی پائین‌آمده را دید؛ برخی با گام‌های موقرانه در خیابان راه می‌روند، گویی از پلکان برنجی مریخ صعود می‌کنند؛ بعضی هم مثل خود من اکنون پشت میز تحریرشان‌اند. اما اطمینان دارم - شاید مرا آرمان‌گرا یا خیال‌باف بنامید - اطمینان دارم که دیربازود ما این ساعات شخصی را نیز به فرمول گلی در خواهیم آورد. روزی، این هشتادوشش‌هزار و چهارصد ثانیه نیز وارد جدول ساعات خواهد شد.

مطالب باورنکردنی بسیار از آن روزگاران‌ی خواننده و شنیده‌ام که هنوز مردم در آزادی، یعنی وضعی نابه‌سامان و وحشیانه به سر می‌بردند. ولی به نظر من از همه باورنکردنی‌تر آن است که دولت آن زمان - هر قدر هم ابتدایی - می‌توانست به مردم اجازه دهد بدون چیزی شیبه جدول ما، بدون راه‌پیمایی اجباری، بدون مقررات

۱- باید غرض نویسنده، Frederick Taylor (۱۸۵۶-۱۹۱۵) مهندس امریکایی باشد، که او را از جمله اولین «کارشناس ازدیاد فعالیت و بهره‌گیری از نیروی کار افراد» می‌دانند. - م.

دقیق اوقات غذا خوردن، به بستر رفتن و از خواب برخاستن، زندگی کنند و مردم هر وقت دل‌شان می‌خواست به آن امور می‌پرداختند. بعضی مورخان می‌گویند در آن روزگاران حتی چراغ خیابان‌ها تا صبح روشن بود و مردم در تمام ساعات شب در آن‌ها پیاده و سواره در آمد و شد، بودند.

هر قدر سعی می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم. هر قدر هم هوش‌شان محدود بوده باشد بالاخره باید درک می‌کردند که زندگانی‌ای بدان نحو، در حقیقت قتل نفس‌گرومی بود. اگرچه قتل نفسی تدریجی. دولت (انسانیت) کشتن یک فرد را ممنوع می‌داشت، اما کشتار ناقص روز به روز میلیون‌ها نفر را نه. کشتن یک فرد، یعنی کسر پنجاه سال از جمع کل زندگی بشر، جنایت به حساب می‌آمد. اما کاستن پنجاه میلیون سال از جمع کل زندگی بشر جنایت نبود. مسخره نیست؟ امروزه هر عدد ده‌ساله‌ی کشور ما می‌تواند این مسأله اخلاقی - ریاضیاتی را ظرف نیم دقیقه حل کند. اما ایشان به اتفاق تمام کانت‌ها^۱ شان نتوانستند آن را حل کنند (چون هرگز به ذهن هیچ‌یک از آن کانت‌ها خطور نکرد. نظامی از اخلاقیات علمی بنا کنند، یعنی اخلاقیات بر مبنای تفریق، جمع تقسیم و ضرب).

مسخره نبود که دولت (روی‌اش می‌شد خودش را دولت هم بخواند!) به خود اجازه می‌داد زندگی جنسی را بدون هیچ کنترل ظاهری به مردم واگذارد؟ هرگاه و هر قدر که دل‌شان می‌خواست.. کاملاً غیر علمی، مثل حیوانات. و مثل حیوانات، کورکورانه بچه‌های‌شان را به دنیا می‌آوردند. مسخره نیست: با دانستن کشاورزی، پرورش طیور، پرورش ماهی، (اطلاع دقیق داریم که همه این‌ها را بلد بودند)، نمی‌توانستند به پله‌ی نهایی این نردبان منطقی، یعنی پرورش بچه برسند؛ نمی‌توانستند چیزی چون هنجارهای پدری و مادری ما، برقرار کنند.

آن‌چه می‌نویسم آن قدر مسخره و باور نکردنی است که می‌ترسم شما خوانندگان ناشناس ام مرا لطیفه‌گویی بدجنس بپندارید. می‌ترسم فکر کنید که فقط می‌خواهم

۱- Kants باید اشاره به امانوئل کانت و کتاب «نقد عقل عملی» وی باشد. - م.

شما را دست بیاندازم و با قیافه‌ای جدی، بی‌نهایت یاوه‌گویی کنم. اولاً، من قادر به گفتنِ لطیفه نیستم، چون هر لطیفه شامل دروغی است به عنوان تابعِ ضمنی. ثانیاً، علمِ یکتادولت ما بیان می‌دارد که چگونه زندگی نیاکان ما چنین بود و علمِ دولت ما هرگز خطا نمی‌کند. علاوه بر آن منشأ منطقی دولت، زمانی که افراد بشر در حالت آزادی، مثل حیوانات، مثل بوزینگان، گله‌وار به سر می‌بردند، از کجا بوده است؟ چه انتظاری از آنان می‌توان داشت وقتی که حتا در زمان ما هم گاه‌گاهی طنین وحشیانه‌ی بوزینه‌وارِ شورش‌ها از جایی پست، از اعماق وحش شنیده می‌شود؟

خوشبختانه آن طنین فقط در موارد نادر به گوش می‌رسد. خوشبختانه آن‌ها فقط درهم‌شکنندگی‌های اجزای بی‌اهمیت است که به آسانی تعمیرشدنی هستند، بی‌آن که باعث توقف حرکت باشکوه و ابدی کُل ماشین گردد. و برای درآوردن پیچ‌های معیوب، ما، دستِ ورزیده و سنگینِ نیکوکار و چشمانِ تیزبینِ پاسداران را در اختیار داریم.

باری، هم‌اکنون به یادم آمد. حدس می‌زنم آن عددِ خمیده چون S را که دیروز دیدم، به هنگام خروج‌اش از اداره‌ی حراست هم دیده باشم. حالا دلیل آن احساس غریزی ترسِ آمیخته به احترام که به او داشتم و آن حس دستپاچگی که به هنگام سخن‌گفتنِ I-۳۳۰ ناآشنا، در برابر او به من دست داد، می‌فهمم... باید اعتراف کنم که I-۳۳۰...

ناقوسِ خواب به صدا درمی‌آید: ساعت از بیست‌ودو گذشته است. خداحافظ تا فردا.

عنوان‌ها: وحشی و فشارسنج هوا، صرع، کاش

تاکنون همه‌چیز زندگی برای من واضح بود (بی دلیل نیست که شیفته‌ی واژه‌ی «واضح»‌ام). اما امروز آن را نمی‌فهمم.

اولاً: همان‌طور که آن زن به من گفته بود، واقعاً به من دستور داده شد به تالار اجتماعات ۱۱۲ بروم. اگرچه میزان احتمال آن $\frac{1500}{1000000000} = \frac{3}{2000000}$ (۱۵۰۰ = تعداد تالار اجتماعات؛ ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ = تعداد کل اعداد). و ثانیاً... اما اجازه بدهید وقایع را به ترتیب وقوع‌شان تعریف کنم.

تالار اجتماعات: نیم‌کره‌ای عظیم و آفتاب‌گیر از شیشه‌ی ضخیم. ردیف‌های دایره‌ای از سرهای از ته تراشیده. با قلبی اندکی پُر تپش نگاهی به اطراف‌ام انداختم. از فراز امواج آبی اونیف‌ها در جست‌وجوی هلالِ گلگون - لبانِ شیرین O - بودم. برق دندان‌های فوق‌العاده سفید و تیز کسی... نه، چیزی دیگر بود که به دنبال‌اش بودم. O قرار بود ساعت ۲۱ آن شب پیش من بیاید. کاملاً طبیعی بود که دل‌ام بخواهد او را در این جا ببینم.

زنگ به صدا درآمد. برخاستیم و سرودِ یکتاکشور را خواندیم. سپس از صحنه، صدای دستگاه سخنران که بلندگرهای طلایی‌اش برق می‌زد، بلند شد.

«اعداد محترم! اخیراً باستان‌شناسانِ ما کتابی را متعلق به قرن بیستم، از زیر خاک

درآورده‌اند که در آن نویسنده‌ی طعنه‌پردازش داستان فردی وحشی را با فشارسنج هوا شرح می‌دهد. آن وحشی متوجه می‌شود، هربار که فشارسنج بر کلمه‌ی باران قرار می‌گیرد، واقعاً باران می‌بارد. و هرگاه دل‌اش می‌خواست باران بیارد، درست تا نقطه‌ی باران، از لوله‌ی فشارسنج جیوه خارج می‌کرد.» (بر پرده: فردی وحشی با لباس پُر در حال خارج کردن جیوه از فشارسنج دیده می‌شود. خنده‌ی حضار.) «شما می‌خندید. اما به نظرتان اروپائیان آن عهد مسخره‌تر نبودند؟ مانند آن وحشی، اروپائیان باران، باران با حروف الفبای بزرگ، باران از لحاظ علم جبر می‌خواستند. اما در برابر فشارسنج لنگ می‌ماندند. لااقل آن وحشی جرأت، انرژی و منطقی - اگرچه منطقی بدوی - بیش‌تر داشت. او توانسته بود بفهمد که بین علت و معلول، رابطه‌ای برقرار است. با خارج کردن جیوه از فشارسنج توانسته بود اولین گام را در جاده‌ای عظیم بردارد که...»

اکنون (تکرار می‌کنم، این یادداشت‌ها را بی‌پنهان داشتن چیزی می‌نویسم)، اکنون گویی در برابر جریان‌ی حیات بخش که از بلندگوها سرازیر بود، نفوذناپذیر شده بودم. ناگهان این احساس بر من غلبه کرد که بیهوده به این جا آمده بودم (چرا «بیهوده»؟ به من دستور داده بودند، چطور می‌توانستم نیایم؟). همه‌چیز به نظرم تهی می‌آمد، برای‌ام جز پرسته‌ی محض نبود. وقتی با کمک کوشش فوق‌العاده موفق شدم دوباره حواس‌ام را متمرکز سازم، دستگاه سخنران به موضوع اصلی خود یعنی موسیقی ما، آهنگ‌سازی ریاضیاتی، پرداخته بود. (ریاضی‌دان به عنوان علت، موسیقی به عنوان معلول.) در توصیف موسیقی سنجی که اخیراً اختراع شده بود، می‌گفت:

«خیلی ساده، با پیچاندن این کلید، هریک از شما می‌تواند تا سه سونات در هر ساعت تولید کند. فکرش را بکنید که این کار برای نیاکان شما مستلزم چه تلاشی بود! تا دچار «الهام» - شکلی مجهول از صرع - نمی‌شدند، نمی‌توانستند اثری بیافرینند. در این جا نمونه‌ای از مضحک‌ترین تولیدات آنان به سمع شما می‌رسد:

سکریابین^۱ قرن بیستم. آنان این صندوق سیاه را» (پرده‌ای در روی صحنه به کنار می‌رود و قدیم‌ترین آلت موسیقی آنان در معرض دید قرار می‌گیرد) «رویال می‌نامیدند که باری دیگر ثابت می‌کند گل موسیقی‌شان تا چه حد...»

آن‌گاه دوباره رشته‌ی آن سخنان را گم کردم، شاید به دلیل این که... آری، می‌خواهم صادق باشم، به دلیل این که او، I-۳۳۰، بر صحنه ظاهر شد و به طرف صندوق «رویال» رفت. حدس می‌زنم از حضور نامنتظرش در صحنه، یکه خورده بودم.

لباس شگفت‌انگیز عهد باستان را بر تن داشت: پیراهنی مشکی و چسبان که سپیدی شانه‌های برهنه و سینه او را چندان می‌ساخت، با آن سایه‌ی روشنی بین... که با نفس وی می‌جنبید و دندان‌های خیره‌کننده و تقریباً خشنماک...

لبخندی - نیشی - به ما زد. سپس نشست و به نواختن پرداخت، چیزی وحشیانه، تشنجی، رنگارنگ مثل گل زندگی‌شان در آن روزگاران، بی‌رگه‌ای از روش مکانیکی عقلی در آن. و البته تمام اطرافیان من حق داشتند: می‌خندیدند. به استثنای چند نفری... اما چرا من هم... من؟

آری، صرع، بیماری روحی، درد... آهسته، درد شیرین - نیش - و آن را بازهم عمیق‌تر و دردناک‌تر می‌خواهی. و آن‌گاه خورشید آهسته بالا می‌آید. نه خورشید ما، نه آن خورشید آبی بلورین که با سوسوی یک‌نواخت از ورای آجرهای شیشه‌ای می‌تابد، بلکه خورشیدی وحشی، مهاجم، سوزان.

عدد سمت چپام، نگاهی به من انداخت و زیرلبی خندید. به وضوح به یاد می‌آورم: حبابی کوچک از بزاق بر لبان‌اش دمید و ترکید. آن حباب مرا به خود آورد. دوباره من، خودم شدم.

۱ - A. N. Scriabin (۱۸۷۲-۱۹۱۵) آهنگ‌ساز و پیانیست روسی که آثارش به نحوی فزاینده تحت تأثیر معتقدات عرفانی او قرار گرفت. سه سمفونی و ده سونات، از جمله پرومتئوس را ساخت. - م.

اکنون من هم مانند سایرین فقط آن صدای تپ تپ عجولانه‌ی بی‌معنی را می‌شنیدم. خندیدم. احساس آرامش برقرار شد؛ همه‌چیز ساده بود. آن دستگاه هرشمنده سخنان، تصویری زنده از آن روزگاران بدوی به ما داده بود. همین و بس. بعد از آن با چه لذتی به موسیقی کنونی‌مان گوش دادم! (در پایان برنامه برای مقایسه اجرا شد.) میزان‌های واضح کروماتیک متقارب و متباین توالی‌های بی‌پایان و آکوردهای تلفیق‌شونده‌ی تیلر و فرمول‌های مک‌لرین^۱؛ گام کامل حجمی مربع متوازی‌های فیثاغورس^۲؛ ملودی‌های حزن‌انگیز خطوط فرآئن هُفر^۳ - مانند تجزیه‌ی طیف‌های سیارات... چه باشکوه! چه منطق زوال‌ناپذیری! و در مقابل، چه رقت‌انگیز بود موسیقی بلهوسانه‌ی نیاکان ما که بر آن چیزی حاکم نبود جز خیال‌بافی‌های آشفته.

طبق معمول، با نظم در ردیف‌های چهاربه‌چهار از درهای عریض تالار اجتماعات بیرون آمدم. آن هیکل آشنای دوقوزه مثل برق از برابرم گذشت؛ با احترام تعظیم کردم.

قرار بود ۵ تا یک ساعت دیگر نزد من بیاید. با سرخوشی احساس هیجانی مفید می‌کردم. به خانه که رسیدم شتابان به اداره‌ی حضور و غیاب رفتم، کوپن صورتی را ارائه کردم و گواهی‌ای گرفتم که به من اجازه می‌داد پرده‌های‌ام را پائین آورم. این حق

۱- Mc. Lauren formulas: $f(x) = (f(0) + f'(0)x/1! + (f''(0) X^2 2!) + \dots$ - م.

۲- فیثاغورسیان معتقد بودند: الف - «... عدد عامل شکل‌دهنده‌ی هر چیز است و به وسیله‌ی عدد هر نامتعینی، متعین می‌شود... پس در عالم دو اصل وجود دارد: نامتعیین و تعین‌دهنده؛ و آن‌چه مهم‌تر و اساسی‌تر است همان تعین‌دهنده است که با عدد باشد... در موسیقی به‌خوبی دیده می‌شود چگونه الحان گوناگون نسبتی معین به طول زه‌ها و تارها دارد.» تلخیص از دایرةالمعارف فارسی - م.

۳- Fraunhofer Lines خطوط تیره‌ی مشهود از طیف تبخیر دائم مواد خورشید که از جذب نور امواجی خاص ایجاد می‌گردد. از طریق بررسی این خطوط می‌توان به وجود و میزان عناصر اجرام فلکی پی برد. تاکنون ۲۵۰۰۰ از این خطوط کشف شده است و بارزترین آن‌ها مربوط به کلسیم، تیدروژن و منیزیم موجود در جَوّ خورشید است. - م.

را فقط برای روزهای برقراری رابطه‌ی جنسی می‌دهند. در سایر ایام، ما در پشت دیوارهایی شفاف به سر می‌بریم که گویی از هوای درخشان بافته شده است. همیشه معلوم هستیم، همیشه غرق در نورایم. چیزی نداریم که از یک‌دیگر پنهان سازیم. به‌علاوه این وضع، وظیفه‌ی شاق و محترم پاسداران را خیلی آسان‌تر می‌سازد. در غیر این صورت از کجا می‌فهمیدند چه می‌گذرد؟ شاید دقیقاً همان محل‌های اقامت ناشفاف نیاکان‌مان بود که آنان را به این فکر می‌انداخت قفسِ محقرِ روانی خود را: «خانه‌ی من (عجبا!)، قلمه‌ی من است» بدانند. عجب فکری!

ساعت بیست‌ودو پرده را پائین آوردم و در همان لحظه هم، O اندکی نفس‌زنان وارد شد. لبان صورتی و کوبن صورتی‌اش را به سوی من آورد. ته‌کوبن را جدا ساختم. ولی نتوانستم خود را از دهان صورتی او تا آخرین لحظه یعنی تا ساعت بیست‌ودو پانزده دقیقه جدا سازم.

سپس یادداشت‌های‌ام را به وی نشان دادم و از زیبایی مربع، مکعب و خطِ مستقیم حرف زدم، (فکر می‌کنم خیلی خوب حرف زدم). او با توجهی افسون‌کننده‌ی صورتی‌رنگ گوش می‌داد و ناگهان قطره‌ای اشک از چشمان آبی‌رنگ‌اش درست روی صفحه‌ای که باز بود، (صفحه ۷)، افتاد، سپس دومین و سومین قطره. جوهر بر صفحه‌ی کاغذ راه گرفت. باید آن صفحه را بازنویسی کنم.

«D عزیز، کاش شما... کاش...»

«کاش» چه؟ کاش... باز هم همان ترانه‌ی قدیمی او در مورد بچه؟ یا شاید چیزی تازه. در مورد... در مورد آن دیگری؟ اما این موضوع... نه، واقعاً این دیگر خیلی مزخرف می‌بود.

عنوان‌ها: مربع، فرمانروایان جهان، کار مفید و خوشایند

باز هم اشتباه. باز هم با شما خوانندگان ناشناس چنان سخن می‌گویم که گویی دوست قدیم‌ام هستید، گویی مثلاً R-۱۳ هستید که شاعر است و لبانی چون لبان سیاه‌پوستان دارد. همه او را می‌شناسند. اما شما - در ماه، ناهید، مریخ، مشتری هستید؟ چه کسی می‌داند شما کجا و که هستید؟

حال به مربع فکر کنید، به مربعی سرزنده و زیبا. و تصور کنید که آن مربع باید از خودش، از زندگی‌اش برای شما حرف بزند. می‌دانید، مربع به‌ندرت به این فکر می‌افتد که به شما بگوید، چهار زاویه‌اش برابرند: این امر آن‌قدر برای‌اش بدیهی و عادی است که دیگر خودآگاهانه از آن با خبر نیست. من هم همین‌طور: دائماً خود را در این وضع مربع می‌بینم. مثلاً این کوپن‌های صورتی را فرض کنیم و تمام چیزهای دیگر مربوط به آن را. این امر برای من همان‌قدر بدیهی است که زوایای مربع برای آن، اما برای شما شاید از قضیه‌ی دو جمله‌ای نیوٹن هم رمزآمیزتر باشد.

باری، یکی از فرزندان یاستان - البته، تصادفاً - سخنی پرمغز گفته است: «عشق و گرسنگی بر جهان فرمانروایی می‌کنند.» بنابراین: برای غلبه بر جهان باید بر فرمانروایان آن غلبه کرد. نیاکان ما به بهایی‌گراف موفق شدند بر گرسنگی پیروز گردند؛ مقصودم جنگ کبیر دویست‌ساله، جنگ بین شهرها و روستاهاست.

روستائیان بدوی، شاید برانگیخته از تعصبات مذهبی، لجوجانه و دو دستی به «نان»^۱ شان چسبیده بودند. ولی غذای کنونی ما، فرآورده‌ای نفتی، سی و پنج سال پیش از برقراری یکتاکشور اختراع شد. درست است که فقط دودهم جمعیت زمین از آن جنگ جان سالم به در بردند اما چهره‌ی زمین، زدوده از کثافات هزارساله‌اش، چه تابناک شده است! و آن دودهم زنده ماندند تا طعم درجات عالی سعادت را در قصر درخشان یکتاکشور بچشند.

آیا بدیهی نیست که سعادت و حسادت، صورت و مخرج کسری هستند به نام رضایت؟ و اگر هنوز هم دلایل حسادت در زندگی ما باقی مانده باشد، مفهوم قربانیان بی‌شمار جنگ دوست‌ساله چه خواهد بود؟ با وجود این هنوز هم حسادت باقی بود، چون هنوز بینی‌های «گنده» و «کلاسیک» داشتم (مکالمه‌ی ما طی راه‌پیمایی)؛ هنوز بودند کسانی که بسیاری جویای عشق آنان بودند و کسانی که هیچ‌کس جویای عشق‌شان نبود.

پس از غلبه برگرمنگی (از لحاظ علم جبر، با حاصل جمع رفاه خارجی) طبیعتاً یکتاکشور حمله‌ی خود را متوجه دیگر فرمانروای جهان، یعنی عشق کرد. و سرانجام این عنصر نیز به انقیاد درآمد، یعنی سازمان‌یافته و به نظم‌ی ریاضیاتی درآورده شد. حدود سیصد سال پیش برنامه‌ی تاریخی زندگی جنسی ما اعلام گردید: «هر عدد بر هر عدد دیگر به عنوان کالایی جنسی حق دارد».

از آن به بعد رابطه‌ی جنسی صرفاً بر تکنولوژی متکی بوده است. هر عدد را در آزمایشگاه‌های اداره‌ی امور جنسی مورد آزمایش‌های دقیق قرار می‌دهند؛ میزان هورمون‌های خون‌اش را مشخص می‌سازند، بر اساس آن جدولی مناسب حال‌اش برای روزهای برقراری رابطه‌ی جنسی به او می‌دهند. سپس آن عدد اعلام می‌کند که در روزهای مزبور خواهان استفاده از فلان عدد است. برای این کار دفترچه‌ی کوپن

۱- این واژه فقط به عنوان تعبیری شاعرانه باقی مانده است؛ ترکیب شیمیایی این ماده بر ما مجهول است.

(به رنگ صورتی) به او داده می‌شود، همین و بس.

واضح است که با این روش هیچ دلیلی ممکن برای حسادت باقی نمی‌ماند؛ مخارج کسرِ رضایت به عدد صفر می‌رسد و آن کسر به بی‌نهایتی شکوهمند بدل می‌گردد. بدین ترتیب آن‌چه برای نیاکان ما سرمنشاء قصه‌های پُرغصه‌ی بی‌شمار و احمقانه بود، به کار مفید، خوش‌آیند و موزونِ ارگانیسم بدل می‌شود، کاری شبیه خوابیدن، کار بدنی، صرف غذا، عمل دفع و مانند آن. بنابراین می‌بینید نیروی عظیم منطق، با هرچه تماس پیدا کند چگونه آن را پاک می‌سازد. آه، کاش شما خوانندگان عزیزم این قدرت ملکوتی را می‌شناختید، کاش شما هم یاد می‌گرفتید که همیشه از آن پیروی کنید!

عجیب است... امروز از رفیع‌ترین قلل تاریخ بشر نوشته‌ام؛ تمام این مدت از پاک‌ترین هوای کوهستانِ تفکر تنفس کرده‌ام، با وجود این در درون‌ام همه‌چیز ابری است، تارهای عنکبوت آن را فرا گرفته است، ضربدرِ چهارپنجه‌ی غریب X بر آن سایه افکنده است. یا پنجه‌های پُرموی خردم هستند؟ و همه‌اش به دلیل این است که مدتی جلوی چشمان‌ام بوده‌اند؟ دوست ندارم از آن‌ها حرف بزنم، آن‌ها را دوست ندارم. بقایایی از دوران وحشیان‌اند. آیا ممکن است جایی در درون‌ام واقعاً... باشد؟ می‌خواستم همه این‌ها را قلم بگیرم چون خارج از عنوان‌های یادشده در این یادداشت است، بعد تصمیم گرفتم دست به آن‌ها نزنم. باشد که یادداشت‌های‌ام مانند حساس‌ترین لوزه‌نگار، حتا ناچیزترین ارتعاش‌های مغزم را ثبت کند؛ چون دقیقاً چنین ارتعاش‌هایی هستند که گاهی حکم پیش‌اخطار... دارند.

اما این فکر به کلی احمقانه است. باید آن‌ها را قلم می‌گرفتم، برای این که ما تمام نیروهای طبیعی را مهار کرده‌ایم - ممکن نیست هیچ فاجعه‌ای روی دهد.

اکنون تمام این‌ها کاملاً برای‌ام روشن است. آن احساس غریب درون‌ام فقط نتیجه‌ی همان وضع مربع است که قبلاً شرح دادم. و آن X مزاحم در درون من نیست (نمی‌تواند باشد)؛ بلکه صرفاً ترس‌ام از آن است که مبادا یک ایکسی (X) درون شما

خوانندگان ناشناس باقی بماند. اما اطمینان دارم که در این مورد به من خرده نخواهید گرفت. اطمینان دارم درک خواهید کرد که در تاریخ بشر برای هیچ نویسنده‌ای نوشتن آن قدر دشوار نبوده است که برای من. برخی برای معاصران و باقی برای آیندگان نوشتند. اما تاکنون هیچ‌کس برای پیشینیان، یا برای موجوداتی شبیه پیشینیان بدوی غیراجتماعی خود ننوشته است.

عنوان‌ها: اتفاق، «واضح است» لعنتی، بیست و چهار ساعت

تکرار می‌کنم این را وظیفه‌ی خود دانسته‌ام که در نوشتن این یادداشت‌ها چیزی پنهان ندارم. به همین جهت، اگرچه غم‌انگیز است، در این جا باید یادآور شوم که از قرار معلوم هنوز حتا میان ما هم روند جامد و بلورین‌سازی زندگی به پایان نرسیده است؛ هنوز چند قدمی مانده است تا به آن آرمان برسیم. آن آرمان (به‌وضوح) اوضاع و احوالی است که در آن دیگر هیچ اتفاقی رخ ندهد. اما اکنون... باری، امروز در روزنامه‌ی رسمی یکتاکشور اعلام شده است که پس‌فردا در میدانِ مکعب جشنِ عدالت برگزار خواهد شد. این بدان معناست که باری دیگر یک عددی، مزاحم کار ماشین عظیم دولت شده است؛ باز چیزی پیش‌بینی نشده، محاسبه نشده، اتفاق افتاده است.

گذشته از آن برای من هم چیزی اتفاق افتاده است. درست است که این اتفاق در ضمن ساعتِ شخصی روی داد، یعنی در زمانی که مخصوصاً برای اوضاع و احوال پیش‌بینی نشده در نظر گرفته‌اند؛ با وجود این...

حدود ساعت شانزده (یا دقیق بگوییم، ده دقیقه به ساعت شانزده) در خانه بودم.

ناگهان تلفن زنگ زد، صدای زنی: «(D-۵۰۳؟)»

«بله.»

«وقت دارید؟»

«بله.»

«من I-۳۳۰ هستم. تا لحظه‌ای دیگر می‌آیم دنبال‌تان تا با هم به خانه‌ی باستان برویم. موافق‌اید؟»

I-۳۳۰... او مرا ناراحت می‌کند، پس می‌زند، بفهمی نفهمی به وحشت می‌اندازد. اما درست به همین دلیل گفتم: «بله.»

پنج دقیقه بعد در هواپیما بودیم. آسمانِ آبی پُرنِگِ ماه مه^۱. خورشید تابناک در هواپیما ی طلایی شخصی‌اش در پی ما می‌آمد، نه از ما عقب می‌ماند نه از ما جلو می‌زد. و در جلوی مان: ابری سفید، به سفیدی آب مروارید، گرد و غلبه و نامعقول، مثل گونه‌های کرپید^۲ ی باستانی، و به‌نوعی مزاحم. شیشه‌ی جلویی هواپیما باز بود. باد لب‌ها را می‌خشکاند. بی‌اراده با زبان‌ام دائم مرطوب‌شان می‌کردم و دائم به فکر لب‌ها بودم.

در دوردست، لکه‌های مبهم سبز در آن سوی دیوار پیداست. آن‌گاه، ریختنِ اندک و سریع قلب - پائین، پائین، پائین - مانند فرود از کوهی سرایشیب و به جلوی خانه‌ی باستان می‌رسیم.

دور تمام این بنای پوشیده‌ی آسیب‌پذیرِ عجیب را محفظه‌ای شیشه‌ای کاملاً فراگرفته است؛ در غیر این صورت مسلماً مدت‌ها پیش فروپاشیده بود. جلوی در شیشه‌ای پیرزنی چروکیده دیدیم، به‌خصوص دهان‌اش چیزی نبود جز چین‌وچروک، لبان‌اش به توی دهان برگشته و گویی آن را پوشانده بود. نمی‌شد باور کرد که هنوز هم بتواند حرف بزند، ولی زد.

«به به. عزیزکان. آمده‌اید سراچه‌ی مرا ببینید؟» چروک‌ها متبسم شدند (باید به

1- May

۲- cupid پیکرک مشابه cupid الاهی عشق در اسطوره‌های رومی و همتای Eros یونانی - م.

صورت شعاع‌هایی درآمده و اثر «تبسم» ایجاد کرده باشند).

۱-۳۳۰ گفت: «بله مادر بزرگ، هوس کردم یک بار دیگر هم این‌جا را ببینم.»
چروک‌ها متبسم شد: «چه آفتاب تابانی، مگر نه؟ ای شیطانک! می... دانم، می‌دانم! بسیار خوب، خودتان بروید تو، من همین‌جا زیر آفتاب می‌مانم...»
که این‌طور... همراه من، باید میهمان دائمی این‌جا باشد. در من میلی شدید به رهایی از چیزی بود، از چیزی آزارنده: شاید از همان صورت مریی پایا - آن ابر در آسمانِ آبیِ پُررنگِ صاف.

در حینِ بالا رفتن از پله‌های عریض و تاریک، ۱-۳۳۰ گفت: «من این پیروز را خیلی دوست دارم.»
«چرا؟»

«نمی‌دانم. شاید برای خاطر دهان‌اش. یا شاید بی‌دلیل. همین‌طوری دوست‌اش دارم.»

شانه بالا انداختم. او با تبسم یا شاید اصلاً بی‌تبسم به حرف‌اش ادامه داد: «بدطوری احساس گناه می‌کنم. بدیهی است، نباید "همین‌طوری دوست‌داشتن" در کار باشد. بلکه "دوست‌داشتن" باید دلیل داشته باشد. تمام پدیده‌های اولیه باید...»
شروع به سخن کردم: «واضح است...» اما با این جمله قوری به خود آمدم و نگاهی دزدانه به ۱-۳۳۰ انداختم. آیا متوجه شده است یا نه؟

او به پائین، به جایی نگاه می‌کرد؛ چشمان‌اش مانند پرده کرکره‌های ما پائین بود. به یاد شب‌ها افتادم، حدود ساعت ۲۲ وقتی در خیابان‌ها قدم می‌زنی، بین اتاقک‌های روشن و شفاف، بعضی آن‌ها را می‌بینی که کرکره‌هاشان پائین و تاریک‌اند. و پشت کرکره‌ها... چه در پس کرکره‌های باطنِ وی بود؟ چرا امروز به من تلفن زده و این کارها برای چه بود؟

دری سنگین، پُر صدا و نامشفاف را باز کردم و به درون مکانی تاریک و درهم‌ریخته قدم گذاردیم (نیاکان ما به آن «آپارتمان» می‌گفتند). همان آلت موسیقی

عجیب «رویال» - و دوباره آن موسیقی دیوانه‌وار و حشियانه‌ی نامتجانس، مثل آن بار - آشفته‌بازاری از رنگ‌ها و شکل‌ها. محوطه‌ای مسطح و سفید در بالای سر؛ دیوارهای آبی سیر؛ کتاب‌های عهد باستان با جلدهای قرمز، سبز و نارنجی؛ لوستر برنزی زرد، مجسمه‌ای از بودا؛ مبلمان، خطوط درهم صرع‌آوری داشت که به هیچ وجه نمی‌شد آن‌ها را به معادله‌ای درآورد.

به‌زور می‌توانستم آن همه آشفتگی را تحمل کنم. اما از قرار معلوم همراه من ارگانیسمی قوی‌تر داشت.

«این مکان محبوب‌ترین...» ناگهان گویی به خود آمد. تبسمی نیشدار، دندان‌های سفید تیز. «دقیقاً بگویم، مقصودم مزخرف‌ترین "آپارتمان" آن زمان است.»
حرف‌اش را اصلاح می‌کنم: «یا حتا دقیق‌تر بگوئیم، مزخرف‌ترین دولت آن زمان است. هزاران دولت خُرد ذره‌بینی در حال جنگ‌های ابدی، به بی‌رحمی...»
ظاهراً در کمال جدی بودن گفت: «البته، واضح است...»

از اتاقی که تخت‌های کوچک بچه در آن بود، گذشتیم (در آن روزگار بچه‌ها نیز جزء اموال خصوصی به‌شمار می‌آمدند). سپس از اتاق‌های دیگر عبور کردیم که در آن‌ها آئینه‌های درخشان، کمد‌های تیره‌رنگ، کاناپه‌هایی با رنگ‌های آجق و جق تحمل‌ناپذیر، شومینه‌ای عظیم، تخت‌خوابی عریض از چوب ماهون^۱ قرار داشت. شیشه‌ی مدرن زیبای شفاف فناپذیر ما در آن‌جا فقط به شکل مربع‌های کوچک رقت‌بار پنجره دیده می‌شد.

«فکرش را بکنید! این‌جا، همه‌ی آن‌ها می‌ساختند و می‌ساختمند و همین طوری "دوست داشتند..." (باز پرده‌ی چشمان پائین می‌افتد.) «چه اتلاف انرژی انسانی احمقانه و بی‌ملاحظه‌ای. این طور نیست؟»

گویی از ضمیر من حرف می‌زد؛ افکار مرا بر زبان می‌آورد. اما آن X همیشگی آزاردهنده در تبسم‌اش دیده می‌شد. در پس پرده‌ی چشمان‌اش، در باطن‌اش چیزی

در جریان بود - نمی دانم چه - که صبرم را لبریز می ساخت. می خواستم با او بحث کنم، سرش داد بکشم (بلی، داد)، اما باید موافقت می کردم - نمی شد موافقت نکرد. در برابر آئینه ای ایستاد. در آن لحظه فقط چشمانش را می دیدم. فکر کردم: انسان همان قدر مزخرف ساخته شده است که این «آپارتمان های» مضحک؛ سر انسان ناشفاف است، فقط دو دریچه ی کوچک، یعنی چشمان در آن هست. گویی فکر را خواند، چون سر چرخاند و گفت: «باشد، این هم چشمان ام، راضی شدی؟» (البته نه با کلام که با نگاه.)

در برابر دو دریچه ی تاریکِ خوف انگیز و در پشت آن چه زندگی غریب اسرارآمیزی. فقط شعله می دیدم - شومینه ای از خود او در آن جا شعله می کشید - و هیکل هایی شبیه...

البته این طبیعی بود: در چشمان او تصویر خودم را می دیدم. اما آن چه احساس می کردم، غیرطبیعی و بعید بود (حتماً اثر محیط طاقت فرسای آن جا بود). صراحتاً احساس وحشت می کردم. احساس می کردم به تله افتاده ام، در آن قفس بدوی زندانی شده ام، اسیر گردباد وحشیانه ی زندگی باستان شده ام.

I-۳۳۰ گفت: «لطفاً یک لحظه به اتاق پهلویی بروید.» صدای اش از درون می آمد، از پشت دریچه های تاریک چشمانش، از جایی که آن شومینه شعله برمی کشید.

از اتاق بیرون رفتم و نشستم. از روی جاکتابی دیواری، سیمای نامتقارن شاعری قدیم (حدس می زنم پوشکین) با بینی سریالا در آن، درست به روی ام لبخندی. محو می زد. برای چه آن جا نشسته بودم و صبررانه آن لبخند را تحمل می کردم؟ این کارها برای چه بود؟ چرا آن جا بودم، این احساسات مسخره چه بود؟ آن زن آزارنده ی نفرت انگیز، آن بازی غریب اش...

از پشت دیوار صدای بسته شدن در گُمَد آمد، صدای نرم اش ابریشم... به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا به درون اتاق نروم، و دقیقاً به یاد نمی آورم - حتماً

می خواسته‌ام کلماتی تند به او بگویم.

ولی حالا دیگر بیرون آمده بود. پیراهنی کوتاه، از مدافتاده، به رنگ زرد چشمتگیر به تن، کلاهی مشکی بر سر و جورابی سیاه به پا داشت. آن پیراهن از ابریشم نازک بود. می توانستم جوراب‌های‌اش را ببینم، خیلی بلند، خیلی بلندتر از زانوان‌اش بود. و گردن برهنه و آن سایه‌ی میان...

«ببینید، به وضوح می خواهید غیرعادی باشید، اما...»

حرف‌ام را قطع کرد و گفت: «به وضوح غیرعادی بودن به نوعی با دیگران فرق داشتن است، بنابراین غیرعادی بودن، تخلف از اصل برابری است. آن چه در زبان نیاکان ما (مبتذل بودن) خوانده می شد، در نزد ما صرفاً ادای وظیفه نام دارد. چون...» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «بله، بله، دقیقاً! و برای شما هیچ فایده‌ای ندارد که به... به...»

به سمت پیکرک آن شاعر بینی سربالا رفت و بر شعله‌ی وحشی چشمان‌اش که در درون‌اش، پشت آن دریچه‌ها زبانه می کشید، پرده پائین آورد. چیزی بسیار معقول گفت (به نظرم این بار کاملاً جدی و شاید هم برای نرم کردن من): «به نظر شما حیرت آور نیست که روز و روزگاری مردم چنین افرادی را تحمل می کردند؟ و نه فقط تحمل می کردند که می پرستیدند؟ چه روحیه‌ی برده مسلکی! این طور نیست؟»

«واضح است... یعنی...» (باز هم آن «واضح است» لعنتی!)

«آه بله، می فهمم. ولی در واقع این شاعران، فرماندهانی بودند بسیار قوی تر از پادشاهان تاج دار خودشان. چرا آنان را منزوی و از صحنه‌ی روزگار محو نساختند؟ نزد ما...»

«بلی، نزد ما...» حرف‌ام را تمام نکرده بودم که ناگهان خندید. آن خنده را می توانستم با چشمان‌ام ببینم: منحنی حاد پُرتین آن را، انعطاف مقاوم تازیانه وار آن را.

به یاد می آورم که تمام وجودم می لرزید. فکر کردم او را بگیرم و... نمی توانم به

خاطر آورم چه می‌خواستم بکنم. اما باید کاری می‌کردم، هر کاری که می‌شد، بی‌اراده پلاک طلایی سینه‌ام را باز کردم و به ساعت آن نگاهی انداختم. ده دقیقه به ساعت هفده مانده بود.

تا سرحد امکان مؤدبانه گفتم: «فکر نمی‌کنید وقت رفتن باشد؟»

«و اگر خواهش کنم همین جا پیش من بمانید؟»

«ببینید، شما... شما متوجه‌اید چه می‌گوئید؟ من تا ده دقیقه دیگر باید در تالار اجتماعات باشم...»

با تقلید صدای من گفتم: «... و همه‌ی اعداد موظف‌اند در کلاس‌های هنر و علوم شرکت جویند.» سپس پرده را بالا کشید، یعنی سرش را بلند کرد: آن شومینه، در پشت دریچه‌ی تاریک چشمان‌اش مشتعل بود. «در اداره‌ی بهداشتی، پزشکی را می‌شناسم که برای رابطه‌ی جنسی با من ثبت‌نام کرده است. اگر از وی بخواهم، به شما گواهی مرخصی استعلاجی خواهد داد. موافق‌اید؟»

حالا فهمیدم. بالاخره فهمیدم تمام بازی‌های او به کجا ختم می‌شد.

«که این‌طورا می‌دانید که در واقع من مانند هر عدد شرافتمندی باید فوری به اداره‌ی حراست بروم و...»

«و "در واقع" نه؟» با لبخند نیشدار تند گفتم: «خیلی دلام می‌خواهد بدانم که شما به اداره‌ی حراست خواهید رفت یا نه؟»

دست بر دستگیره‌ی در نهادم و پرسیدم: «شما این جا می‌مانید؟» دستگیره برنجین بود و صدای من نیز.

«لطفاً یک لحظه صبر کنید... اجازه می‌دهید؟»

به طرف تلفن رفت، نمره‌ای را گرفت - عصبانی‌تر از آن بودم که آن نمره را به خاطر بسپارم - و با صدای بلند گفت: «در خانه‌ی باستان منتظران خواهم بود. بله، بله، تنها هستم...»

دستگیره‌ی سرد برنجین را چرخاندم.

«اجازه می‌فرمائید هواپیما را ببرم؟»

«حتماً! بفرمائید...»

بیرون، زیر نور خورشید، در مدخل ساختمان، پیرزن چنان گیاهی در حال چرت بود. باز هم باز شدن دهان و حرف زدن‌اش مایه‌ی تعجب‌ام شد.

«و همراه‌تان... همان‌جا تنها می‌ماند؟»

«بله، تنها.»

دهان پیرزن دوباره به هم چسبید. سر را به علامت عدم موافقت تکان داد. از قرار معلوم حتماً مغز قاصر او هم یاوگی و خطر رفتار آن زن را درک می‌کرد.

دقیقاً سه ساعت هفده در جلسه‌ی سخنرانی حضور یافتیم. و تازه آن‌جا بود که فهمیدم به پیرزن حرفی ناراست زده بودم: I-۳۳۰ حالا آن‌جا تنها نبود. شاید همین امر - که ناخواسته به پیرزن دروغ گفته بودم - بود که عذاب‌ام می‌داد و مزاحم توجه‌ام به سخنرانی می‌شد. آری او تنها نبود؛ گرفتاری همین بود.

بعد از ساعت بیست و یک و سی دقیقه، یک ساعت وقت آزاد داشتم. می‌توانستم یک راست به اداره‌ی حراست بروم و موضوع را گزارش کنم. اما پس از آن ماجرای احمقانه احساس خستگی مفرط می‌کردم. علاوه بر آن، مهلت قانونی گزارش دادن، دو روز بود. فردا گزارش خواهم داد؛ هنوز بیست و چهار ساعت وقت داشتم.

عنوان‌ها: مژه، تیلر، بنگ‌دانه^۱ و گل برف^۲

شب، سبز، نارنجی، سازِ رویال قرمز، پیراهنِ زرد و نارنجی، بودای بُرنزی، ناگهان پلگ‌های سنگین بُرنزی‌اش را بالا می‌برد و شیره‌ی گیاه از آن‌ها، از بودا شروع به ریزش می‌کند. شیره از پیراهنِ زرد، قطراتِ شیره از آئینه، از آن تخت‌خوابِ عریض، از تخت‌خوابِ بچه‌ها می‌چکد و اکنون من خود غرق در شیره - و وحشتی غریب و شیرین و شدید...

بیدار شدم: نورِ آبیِ ملایم، درخششِ دیوارهای شیشه‌ای، صندلی‌ها و میز شیشه‌ای، این‌ها مرا آرام ساخت. تپشِ شدیدِ قلب‌ام فرو نشست. شیره، بودا... چه مزخرفاتی. واضح است که مریض‌ام. تا به حال هرگز خواب ندیده بودم. می‌گویند خواب دیدن برای نیاکان‌مان امری کاملاً عادی بود، رویدادی طبیعی بود. البته، تمام زندگی آنان چرخ و فلکی چرخان و ترسناک بود - سبز، نارنجی، بودا، شیره، ولی ما می‌دانیم که رؤیا، بیماری روانی خطرناکی است. و من می‌دانم که تا این لحظه مغزم، بی‌ذره‌ای غبار بر آن، مکانیسمی کرونومتروار، دقیق و درخشان بوده است. اما حالا... آری، دقیقاً: در مغزم جسمی بیگانه حس می‌کنم، مثل مژه‌ای بسیار ظریف که در

۱ - Henbane گیاهی بدمنظر و سمی با گلی بدبوده - م.

۲ - Lily of the Valley موگه یا سوسن‌بری که گلی خوش‌بو دارد. - م.

چشم افتد، جسمات را حس نمی‌کنی، اما آن مژه را در چشم، یک ثانیه هم نمی‌توانی فراموش کنی...

زنگ صاف و شفاف بالای سرم به صدا درمی‌آید: ساعت هفت، وقت برخاستن. در چپ و راست، از دیوارهای شیشه‌ای خودم را، اتاق‌ام را، لباس‌های‌ام را، حرکات‌ام را می‌بینم که هزاران بار تکرار می‌شود. خود را جزیی از کلیتی واحد، قدرتمند و عظیم حس کردن، نشاط‌انگیز است. و زیبایی دقیق آن: نه حرکتی زائد، نه انحنایی یا پیچشی.

آری، این تیلر بی‌تردید بزرگ‌ترین نابغه‌ی عصر باستان بوده. درست است، فکرش تا آن‌جا نرسید که روش خود را به تمام زندگی، به هر گام، به بیست و چهار ساعت هر روز گسترش دهد. نتوانست سیستم خود را از یک ساعت به بیست و چهار ساعت تکامل بخشد. با وجود این چگونه می‌توانستند کتاب‌خانه‌ها کتاب در مورد یک کسی به نام کانت بنویسند اما به‌ندرت نامی از تیلر، از آن پیامبر، ببرند که قادر بود ده قرن جلوتر را ببیند؟

صبحانه تمام و سرود یکتاکشور، متفقاً خوانده شد. با ریتم کامل چهاربه‌چهار وارد آسانسورها می‌شویم. صدای ضعیف موتورها، و سریع پائین، پائین، پائین آمدن، همراه با اندکی فروریختن قلب...

سپس به ناگاه دوباره آن رؤیای احمقانه - یا به نوعی اثر مبهم آن رؤیا. آری، همان روز، فرود با هواپیما. هرچند، همه چیز تمام شد. تمام. و خیلی هم خوب است که آن قدر قاطع و تند با وی برخورد کردم.

با مترو به جایی می‌رفتم که در آن بدنه‌ی باشکوه انتگرال هنوز بی‌حرکت، هنوز جان‌نیافته از آتش، زیر آفتاب می‌درخشید. چشم‌ها را بستم و در رؤیای فرمول‌ها فرو رفتم. باری دیگر در ذهن به محاسبه‌ی شتاب اولیه‌ای پرداختم که برای ازجا کردن و دورشدن انتگرال از زمین لازم بود. با هر کسری از ثانیه، جرم انتگرال تغییر می‌کرد (به علت مصرف سوخت انفجاری). معادله‌ی مربوطه بسیار پیچیده و همراه با

مقیاس‌های فراطبیعی بود.

گویی در رؤیا - در آن دنیای جدی اعداد - کسی کنارم نشست، آرنج‌اش آهسته به من خورد؛ گفتم، «ببخشید.»

چشمان‌ام را اندکی باز کردم. در نگاه اول (به لحاظ تداعی با انتگرال) گویی چیزی شتابان به فضا می‌رفت: یک‌سر. چرا شتابان؟ چون در هر طرف آن گوش - بالی برگشته و صورتی‌رنگ قرار داشت. بعد، انحنا ی ژرف پسِ سر، شانه‌های افتاده، قوز مضاعف S مانند.

از دیوارهای شیشه‌ای دنیای علم جبری من، باز آن مژه آمد. کاری ناخوش‌آیند که باید امروز انجام دهم.

«خواهش می‌کنم.» با فرود آوردن سر، به پهلودستی‌ام لبخند زدم. شماره‌ی ۴۷۱۱۵ بر پلاک سینه‌اش برق می‌زد. پس به این دلیل بود که از همان لحظه‌ی اول او را با حرف S تداعی کرده بودم: اثری دیداری که در ضمیر خودآگاه ثبت نشده است. چشمان‌اش می‌درخشیدند، مثل دو مته تیز و کوچک به سرعت می‌چرخیدند و عمیق و عمیق‌تر فرو می‌رفتند - تا لحظه‌ای دیگر به نهایت عمق می‌رسیدند و آن‌چه می‌دیدند که حتا از خودم هم پنهان کرده بودم...

ناگهان آن مژه‌ی مزاحم برای‌ام کاملاً واضح شد. او یکی از آنان، از پاسداران بود و ساده‌ترین کار، شرح کامل ماجرا - فوری و فوتی - برای وی.

«می‌دانید، دیروز به خانه‌ی باستان رفتم...» صدای‌ام غریب و به‌نوعی بم‌تر شده بود. سعی کردم گلو صاف کنم.

«چه خوب! مواد لازم برای نتیجه‌گیری‌های بسیار آموزنده به ما می‌دهد.»

«ولی آخر تنها نبودم، با عدد I - ۳۳۰ بودم...»

«I - ۳۳۰؟ خوش به حال‌تان. زنی جالب و با استعداد است و ستایش‌گران بسیار

دارد.»

که چه، شاید خودش هم بعله؟ آن دفعه ضمن راه‌پیمایی... حتا شاید برای

رابطه‌ی جنسی با او ثبت‌نام هم کرده باشد؟ نه حتا فکرش را هم نمی‌شد کرد که چیزی در این مورد از او پرسید، واضح بود که غیرممکن است.

«اوه، بله، بله! البته، البته! خیلی.» هرچه گشاده‌تر و احمقانه‌تر لبخند زد و احساس کردم: این لبخند حماقت و بی‌حفاظی مرا آشکار می‌سازد.

آن مته‌ها دیگر به ته کار رسیده بودند، بعد با سرعت چرخیدند و به چشمان او بازگشتند. S با لبخندی دوپهلو سری به جانب من تکان داد و آهسته به طرف در خروجی رفت.

خود را پشت روزنامه‌ام پنهان کردم - به نظرم می‌آمد که همه به من خیره شده بودند - و بی‌درنگ مژه، مته‌ها، همه‌چیز را فراموش کردم. خبری که خواندم آن قدر نگران‌کننده بود که باقی چیزها را از ذهن‌ام بیرون راند. آن خبر خیلی کوتاه بود: «بنا به گفته‌ی منابع موثق ردهایی تازه از سازمانی تاکنون مخفی، پیدا شده که هدف‌اش آزادسازی اعداد از یوغ پُرخی‌ر دولت است.»

«آزادسازی؟» واقماً که حد مقاومت غرائز جنایی در سرشت انسان حیرت‌آور است. واژه «جنایی» را دانسته به کار می‌برم. رابطه‌ی آزادی و جنایت همان قدر ناگسستنی است که... که حرکت هواپیما و سرعت آن، یعنی وقتی سرعت هواپیما به صفر می‌رسد، دیگر حرکت نمی‌کند؛ وقتی آزادی بشر به صفر می‌رسد، دیگر مرتکب جنایت نمی‌شود. این واضح است. تنها راه‌ی بشر از شر جنایت، رهایی بخشیدن وی از شر آزادی است. و حالا هنوز دمی (در مقیاس کیهانی، قرن‌ها، چیزی بیش از «یک دم» به حساب نمی‌آید) از خلاصی ما از شر آزادی نگذشته است که چند نفر نادان بدبخت...

نه، نمی‌توانم بفهمم چرا دیروز بلافاصله به اداره‌ی حراست نرفتم. امروز حتماً بعد از ساعت شانزده خواهم رفت.

ساعت شانزده و ده دقیقه از خانه بیرون آمدم. بلافاصله سر خیابان O را دیدم. از خوش‌حالی آن برخورد، گلگون شده بود. او عقلی ساده و سالم دارد. چه بخت

خوشی: وضع مرا درک و کمک‌ام خواهد کرد... اما نه، نیازی به کمک نداشتم، تصمیم من قاطع بود.

صدای آهنگِ موزونِ مارش - همان مارش هرروزه - از شیپورهای کارخانه‌ی موسیقی بلند بود. چه وجد به کلام‌نیامدنی‌ای در این تکرار هرروزه، در تداوم آن، در وضوح آئینه‌وار آن هست!

دست‌ام را در دست گرفت: «برویم قدم بزنیم.» آن چشمانِ آبی‌رنگِ گرد - دریچه‌های آبی‌رنگ - به روی من باز بود و می‌توانستم بدون برخورد به چیزی، به هیچ‌چیز وارد آن‌ها شوم؛ در آن‌ها هیچ‌چیز - یعنی هیچ‌چیز زائید و نامربوط - وجود ندارد.

«نه، امروز نه. باید...» برای‌اش شرح دادم که کجا باید می‌رفتم. خلاف انتظارم، دایره‌ی گلگون لبان‌اش فشرده شد و به شکل هلالی درآمد که شاخک‌های رو به پائین داشت، گویی چیزی تُرش خورده بود. از کوره در رفتم.

«شما اعداد مؤنث به نحوی درمان‌ناپذیر دچار پیش‌داوری هستید. اصلاً نمی‌توانید تفکر عاقلانه داشته باشید. مرا می‌بخشید، ولی این حماقت محض است.»

«آف!... می‌خواهید بروید پیش جاسوس‌ها. و من برای‌تان از موزه‌ی گیاه‌شناسی چند شاخه گلِ برف آورده‌ام...»

«چرا این "و من"، چرا این "و"؟ واقعاً که زن هستید!» با خشم (اعتراف می‌کنم) گل‌های برف را از دست وی قاپ زدم. «بسیار خوب، بفرمائید این هم گل‌های برف شما! خوب شد؟ بو کنید، خوش‌بویند؟ درست است؟ پس چرا نمی‌توانید از این منطق استفاده کنید؟ گلِ برف بوی خوش می‌دهد. اما نمی‌توانید از خودِ بو، از مفهوم "بو" به عنوان خوب یا بد حرف بزنید. نمی‌توانید، درست می‌گویم؟ بوی خوش گلِ برف داریم و بوی گندِ گلِ بنگ‌دانه: هر دو بو هستند. جاسوسانی بودند در کشور بامستان و جاسوسانی داریم در کشور ما... بلی جاسوس. من از کلمات نمی‌ترسم.

ولی واضح است که آن جاسوسان گلی بنگدانه بودند و جاسوسان ما گلی برف‌اند. آری، گلی برف!

آن هلال صورتی می‌لرزید. در آن لحظه مطمئن بودم که او زیر خنده خواهد زد (ولی اکنون می‌فهمم که به نظرم آمده بود). باز هم بلندتر فریاد کشیدم: «بلی، گلی برف و خنده هم ندارد، به هیچ وجه.»

کله‌ی گرد و از ته تراشیده‌ی رهگذران برمی‌گشت و ما را نگاه می‌کرد. O به نرمی بازوی‌ام را گرفت: «امروز حال عجیبی دارید... مریض هستید؟»

آن رؤیای زرد، بودا... بی‌درنگ برای‌ام واضح شد که باید به اداره‌ی بهداری بروم. با خوش‌حالی فریاد برآوردم (این تناقضی درک‌ناشدنی بود چون چیزی برای خوش‌حالی وجود نداشت): «حق با شماست، من مریض‌ام.»

«پس باید فوری به دکتر مراجعه کنید. خودتان می‌دانید: وظیفه شماست که سالم باشید. مسخره است که من بخواهم این را به شما بگویم.»
«O عزیزم، البته، حق با شماست. کاملاً حق با شماست.»

به اداره‌ی حراست رفتم. نمی‌توانستم بروم. باید به اداره‌ی بهداری می‌رفتم؛ آنجا مرا تا ساعت هفده معطل کردند.

غروب O پیش من آمد (راستی، اداره‌ی حراست غروب‌ها همیشه تعطیل است). پرده‌ها را پائین نکشیدیم، بلکه به حل مسائل ریاضی کتابی از عهد باستان پرداختیم: خیلی آرامش‌بخش و برای روشن ساختن ذهن مفید است. O-۹ در حالی که سرش روی شانه چپ‌اش خم شده بود و - به دلیل دقتی که به خرج می‌داد - زبان‌اش گونه‌ی چپ‌اش را به بیرون می‌فشرد، به تمرین‌های کتاب پرداخت. این حالت‌اش خیلی بچه‌گانه، خیلی جذاب بود. در درون من هم همه چیز خوش‌آیند، واضح و ساده بود.

او رفت. تنها ماندم. دو نفس عمیق کشیدم: این کار پیش از خواب خیلی مفید است. سپس به ناگهان بویی نامنتظر و باز چیزی مزاحم... فوری فهمیدم از چیست:

یوگنی زامیاتین □ ۶۵

شاخه‌ای گُلِ برف در بستم بود. بلافاصله همه چیز چنان گردابی چرخید، از زیر به بالا آمد. نه، باید آن را از ندانم‌کاری آن‌جا گذارده باشد. باری به اداره‌ی حراست نرفتم! اما تقصیر من نبود که مریض بودم.

عنوان‌ها: ریشه‌ی گنگ، مثلث، $\sqrt{1}$ -۱۳

از اولین باری که - طی دوره‌ی دبستان - به $\sqrt{1}$ -۱ برخورددم، مدتی دراز می‌گذشت. خاطره‌ای زنده که گویی زمان بر آن متوقف مانده بود: تالار کروی کاملاً روشن، صدها پسر با سرگرد و پلپه که معلم ریاضیات مان بود. به آن لقب پلپه داده بودیم. بدجوری درب و داغان و ازهم‌پاشیده بود و وقتی مُبصر کلاس دوشاخه‌اش را به پریز می‌زد، همیشه بلندگوها با «پَلَه - پَلَه - پَلَه - چش - ش» شروع به کار می‌کردند و تازه بعد آن درس آغاز می‌شد. روزی پلپه از اعداد گنگ برای مان درس می‌گفت. یادم می‌آید فریاد کشیدم و با مشت روی میز کوفتم و جیغ زدم: «این $\sqrt{1}$ -۱ را نمی‌خواهم! این $\sqrt{1}$ -۱ را از من دور کنید!» این عددِ گنگ مثل چیزی نامأنوس، بیگانه و وحشتناک در من رشد کرده بود. مرا می‌بلعید - تعریف و بی‌ضرر ساختن آن غیرممکن بود، چون محاسبه‌پذیر نبود.

و حال دوباره این $\sqrt{1}$ -۱. نگاهی به یادداشت‌های ام انداختم و برای ام روشن است: تا به حال طفره می‌رفته‌ام، خودم را گول می‌زده‌ام فقط برای این که از دیدن $\sqrt{1}$ -۱ خودداری کرده باشم. این که مریض بودم و چه و چه، همه‌اش مزخرف است. می‌توانسته‌ام به آن‌جا روم. مطمئن‌ام اگر یک هفته پیش چنین اتفاقی برای ام افتاده بود، بدون درنگ به آن‌جا رفته بودم. ولی حالا؟ چرا؟

امروز هم مثل دیروز. دقیقاً سر ساعت شاتزده و ده دقیقه جلوی آن دیوار درخشان شیشه‌ای ایستاده بودم. بالای سرم حروفِ طلایی تابلوی آن اداره، مثل خورشید می‌درخشید. از دیوارهای شیشه‌ای، صفِ طویلِ اونیف‌های کبودرنگ را می‌دیدم. چهره‌ها مانند چراغ‌کنار شمایل‌ها در کلیساهای عهدِ باستان می‌درخشیدند. آنان برای به‌انجام‌رساندن کاری عظیم آمده بودند؛ آمده بودند تا محبوبان، دوستان و خودشان را تسلیم قربانگاه یکتادولت سازند. و من. من مشتاق بودم به آنان پیوندم، با آنان باشم... نمی‌توانستم: پاهای‌ام عمیقاً به جدول شیشه‌ای پیاده‌رو جوش خورده بود و خیره و گنگ ایستاده بودم، قادر نبودم از جا حرکت کنم.

«به ریاضی‌دان ما، داری خواب می‌بینی؟»

یکه خوردم. چشمان سیاه که برق خنده داشت و لبان کلفت که شبیه آن سیاه‌پوستان بود: R-۱۳ شاعر، دوست قدیم‌ام. و همراه او: O صورتی.

با خشم سربرگرداندم. فکر می‌کنم اگر مزاحم‌ام نشده بودند به درون اداره رفته و بالاخره آن $\sqrt{1-}$ را از بیخ‌و‌بُن، از خویشتن‌ام بیرون آورده بودم.

به‌تندی پاسخ دادم: «خواب نمی‌بینم. اگر موافق باشید، دارم تحسین می‌کنم.»

«البته، البته! دوستِ خوب‌ام، حقا که باید شاعر می‌شدید نه ریاضی‌دان! راستی چرا خودتان را منتقل نمی‌کنید به قسمت ما شاعران، هان؟ اگر دل‌تان بخواهد، می‌توانم فوری ترتیب‌اش را بدهم.»

R-۱۳ خیلی سریع حرف می‌زند؛ کلمات سیل‌آسا از دهان‌اش بیرون می‌آیند و مثل گردِ بُزاق از لبان کلفت‌اش می‌پاشند. هر حرف «ت» یک فواره است - «ترتیب‌اش» دو فواره.

«من در خدمت دانش بوده‌ام و بازهم خواهم بود.» ابرو درهم کشیدم، نه از شوخی خوش‌ام می‌آید و نه آن را می‌فهمم و عادت بد R-۱۳ هم شرخی کردن است.

«شما هم با این دانش‌تان! این دانش شما هم چیزی نیست جز بُزدلی. بحث نکن. راست‌اش همین است، شما فقط می‌خواهید دیواری به دور بی‌نهایت بکشید و

سابق است. در تیلرشناسی و ریاضیات همیشه جای اش ته کلاس بود. یادی از پلپه‌ی پیر کردیم، از یادداشت‌های کوچکی که ما پسرها به سراسر ساق‌های شیشه‌ای اش می‌چسبانندیم (خیلی پلپه را دوست می‌داشتیم). یاد معلم شرعیات^۱ مان کردیم. این معلم صدایی فوق‌العاده رسا داشت؛ گویی صدای صفیر باد شدید از بلندگو می‌آمد. و ما بچه‌ها، متن درس را بعد از او، با صدای گرگ‌کننده تکرار می‌کردیم. هم‌چنین از آن باری یاد کردیم که R شیطان، بلندگوی آن را با کاغذهای جویده پُر کرد و در نتیجه با هر کلمه یک گلوله کاغذ کوچولو به بیرون پرتاب می‌شد. البته R را تنبیه کردند؛ کار او، مسلماً بد بود، اما حالا از ته دل به آن می‌خندیدیم - تمام مثلث ما - و اعتراف می‌کنم که من نیز. «اگر او هم مثل آموزگارانِ عهدِ باستان جان داشت، چه؟ ممکن بود...» - افسانه‌ای از کلمات از آن لیان کلفت.

نور خورشید: از سقف، از دیوارها؛ خورشید از بالا، خورشید از طرفین و بازتاب آن از کف اتاق. O روی زانوی R نشست و خرده‌های ریز خورشید در چشمانِ آبی او می‌درخشیدند. گرم‌ام شده و حال‌ام جا آمده بود. آن $\sqrt{1-x}$ خاموش شده بود، تکان نمی‌خورد...

«راستی انتگرال در چه حالی است؟ می‌توانیم در آینده‌ی نزدیک عازم سیارات دیگر شویم و به تعلیم و تربیت ساکنان آن‌ها بپردازیم؟ بهتر است عجله کنید در غیر این صورت ما شاعران آن‌قدر مطلب خواهیم داشت که انتگرال شما هم قادر به حمل آن نخواهد شد. هر روز از هشت تا یازده...» R سر را تکان داد و خاراند. گویی به قسمت خلفی سرش چمدان مربع کوچکی چسبیده است. (مرا به یاد تابلوی نقاشی باستانی «درواگن قطار» می‌انداخت).

«شما هم درباره‌ی انتگرال می‌نویسید؟ درباره چه چیز آن؟ مثلاً امروز چه

۱- البته موضوع درس او، به اصطلاح نیاکان‌مان «قوانین شرع» یا قوانین «اللهی» نبود بلکه قوانین یکتادولت بود.

نوشتید؟»

«امروز هیچ چیز. مشغول کاری دیگر بودم...» با حرف «ب» افشانه‌ای بزاق به من پاشاند.

«مشغول چه کاری؟»

R سگرمه درهم کشید. «مشغول چه، مشغول چه! اگر خیلی دل‌تان می‌خواهد بدانید، مشغول یک حکم دادگاه. حکمی را به نظم در می‌آوردم. یک احمق، یکی از شاعران ما نیز... دو سال پهلوی هم می‌نشستیم و ظاهراً همه چیز خوب پیش می‌رفت. بعد یک‌باره به سرش زد و فریاد کشید که (من نابغه‌ام، نابغه‌ای برتر از قانون) و با چنان مزخرفاتی کاغذ سیاه می‌کرد... ای بابا! بهتر است درباره‌اش حرف نزنیم...»

لبان کلفت‌اش آویزان شد و برق چشمان‌اش رفت. ناگهان از جا برخاست، روی از ما گرداند و از دیوار شیشه‌ای به جایی خیره شد. به آن چمدان کوچک محکم قفل‌شده‌ی او نگاه کردم و از خود پرسیدم: در آن جعبه کوچک‌اش چه چیز را سبک و سنگین می‌کند؟

لحظه‌ای سکوت آزارنده و نامتقارن. برای‌ام روشن نبود که موضوع چیست اما می‌دانستم اشکالی در کار هست.

عمداً با صدای بلند گفتم: «خوشبختانه دوران دقیانوسی همه‌ی آن شکسپرها و داستایوسکی‌ها، یا هر اسمی که داشتند، به سر آمده است.»

R رو به سوی من گرداند. کلمات هنوز هم باران‌وار از دهان‌اش بیرون پاشانده می‌شد، ولی به نظر من دیگر آن برق شعف در چشمان‌اش نبود.

«بله ریاضی‌دان عزیزم، خوشبختانه، خوشبختانه، خوشبختانه! ما از لحاظ علم حساب، خوشبخت‌ترین حد وسط هستیم... به قول شما ریاضی‌دانان: انتگرال‌گیری از صفر تا بی‌نهایت، از فردی عقب‌افتاده تا شکسپیر... آری، آقای عزیز!»

دلیل‌اش را نمی‌دانم - نامرتبط به نظرم می‌رسید - ولی به یاد آن زن دیگر افتادم به

یاد صدای اش؛ گویی رشته‌ای بسیار ظریف او و R را به هم مربوط می‌ساخت. (آن رشته چه بود؟) دوباره $\sqrt{1}$ به جنبش پرداخت. پلاک سینه‌ام را باز کردم: بیست و پنج دقیقه مانده بود به ساعت هفده. آنان چهل و پنج دقیقه برای کوپن صورتی‌شان وقت داشتند.

«خوب دیگر، من باید بروم...» O را بوسیدم، با R دست دادم و به سوی آسانسور رفتم.

همین که به آن طرف خیابان رسیدم، نگاهی به پشت سر انداختم: در تنه‌ی عظیم شیشه‌ای ساختمان که غرقه در نور خورشید و درخشان بود، تک‌وتوک کرکره‌های ناشفاف پائین‌آمده‌ی سلول‌های کبود - خاکستری، سلول‌های رضایت‌موزون تیلری‌شده، دیده می‌شد. سلول R-۱۳ را در طبقه‌ی هفتم یافتم؛ او هم کرکره‌ها را پائین آورده بود.

O عزیز... R عزیز... در او هم (نمی‌دانم چرا "هم"، ولی بگذار دست‌ام هرطور که می‌خواهد بنویسد)، در او هم چیزی هست که کاملاً برای‌ام روشن نیست. با این حال، او، من و O یک مثلث‌ایم، شاید متساوی‌الاضلاع نباشیم ولی به هر حال مثلث‌ایم. به زبان اجدادی‌مان بگویم (شاید برای شما خوانندگان من در کرات دیگر این زبان درک شدنی‌تر باشد) ما یک خانواده‌ایم. و گاه‌گاهی، اگرچه خیلی کوتاه، در مثلثی قوی و ساده از تمام آن... خود را محصور داشتن، آسودن و آرمیدن، چه خوش است.

عنوان‌ها: مراسم عبادت، وتدهای مفروق^۱ و مقرون، دست آهنین

روزی صاف و درخشان. در چنین روزهایی ضعف‌ها، ابهام‌ها، رنجوری‌ها از یاد می‌رود. همه چیز شفاف، تغییرناپذیر و ابدی است - مثل شیشه‌ی ما. در میدان مکعب. شصت و شش دایره‌ی بزرگ متحدالمرکز جایگاه تماشاگران. شصت و شش ردیف چهره‌های درخشان آرام، با چشمانی که درخشش آسمان و یا شاید درخشش یکتاکشور را منعکس می‌سازند. گل‌های قرمز خون‌رنگ لبان زنان. حلقه‌ی گلی ظریف چهره‌های کودکانی ردیف‌های جلویی نزدیک صحنه‌ی مرکزی نمایش. سکوت عمیق جدی و همی.

بر اساس توصیف‌هایی که از گذشته به دست ما رسیده است، نیاکانمان چیزی شبیه این مراسم را در طی «عبادات مذهبی» خود به جا می‌آوردند. با این تفاوت: آنان خدای ناشناخته و بی‌عقل خود را می‌پرستیدند؛ ما در خدمت خدای کاملاً شناخته و عاقل خود هستیم. خدای آنان جز جست‌وجوی عذاب‌آور ابدی چیزی به ایشان

۱- iambic و تَد مفروق: و آن لفظ سه حرفی است که اواسط آن ساکن و طرفین آن متحرک باشد چون رأس. trochee و تَد مقرون: و آن لفظ سه حرفی را گویند که دو حرف اول آن متحرک و حرف آخر آن ساکن باشد چون لفظ دعا - به نقل از لغت‌نامه

نمی‌داد؛ به دلیلی درک‌ناپذیر، خدای‌شان نتوانسته بود در فکر چیزی معقول‌تر از تقدیم قربانی به خودش باشد. برعکس، ما به خدای‌مان، یکتادولت، قربانی تقدیم می‌داریم: قربانی‌ای آرام، معقول و کاملاً مطالعه‌شده. آری، این مراسم عبادت رسمی ما به یکتادولت بود: یادبودی از روزگار سخت جنگ دویست‌ساله، جشنی باشکوه برای پیروزی همه بر یک، برای پیروزی جمع بر فرد.

و آن یک، بر پله‌های مکعب غرق در نور خورشید ایستاده بود. چهره‌اش سفید، نه حتماً سفید هم نه، دیگر بی‌رنگ بود. چهره‌ای شیشه‌ای، لبانی شیشه‌ای. فقط چشمان‌اش سیاه، حریص، چنان حفره‌هایی بلعنده بود که روی به دنیایی ترسناک داشتند، دنیایی که از آن چند دقیقه‌ای بیش فاصله نداشت. پلاک طلائی شماره‌اش را قبلاً کنده و دستان‌اش را با روبانی صورتی بسته بودند (از قرار معلوم این رسم به ایام باستانی باز می‌گردد، به ایامی که چنین کارهایی به نام یکتادولت انجام نمی‌گرفت؛ درک‌کردنی است که در آن زمان محکومان به خود حق می‌دادند، مقاومت ورزند، بنابراین دستان‌شان را با زنجیر می‌بستند).

بالا، روی مکعب، نزدیک ماشین، پیکر بی‌حرکت او که نیکوکارش می‌نامیم، چنان مجسمه‌ای قلزی، برپا بود. از آن پائین دیدن جزئیات چهره‌اش ممکن نبود؛ تنها چیزی که می‌شد دید، خطوط جدی، عبوس و شاهانه‌ی آن بود. اما دستان‌اش... گاهی اوقات می‌شود که در عکس‌برداری، دستان در پیش‌زمینه و خیلی نزدیک به دوربین قرار می‌گیرند و به همین جهت خیلی بزرگ به نظر می‌آیند؛ چشمان را به خود معطوف می‌دارند و باقی صحنه را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. این دستان سنگین هم همین‌طور، به آرامی بر زانوان قرار داشت. واضح بود: زانوان توان تحمل آن دستان سنگ‌آسا را نداشتند.

ناگهان یکی از آن دستان عظیم با حرکتی آهسته و آهین بالا رفت و از جایگاه تماشاگران، عددی به اطاعت از آن برخاست و به مکعب نزدیک شد. او یکی از شاعران دولتی و بخت‌خجسته‌اش بر آن قرار گرفته بود که با اشعارش، جشن را به

اوج خود رساند. و تدهای مفروق ملکوتی‌اش درباره‌ی آن دیوانه‌مرد بود - که با چشمان شیشه‌ای بر پله‌ها ایستاده و در انتظار نتایج منطقی هذیان‌های مجنونانه‌ی خود بود - و چنان رعد بر جایگاه تماشاگران فرود می‌آمد.

آتش سوزان. در آن و تدهای مفروق، خانه‌ها به لرزه درمی‌آمدند، به صورت فواره‌هایی از طلای مایع بالا می‌رفتند و درهم فرو می‌ریختند. درختان سرسبز، پژمرده و خشک می‌شدند و عصیرشان بیرون می‌ریخت. هیچ چیز باقی نمی‌ماند جز زغال سیاه اسکلت آن‌ها. و آن‌گاه پرومتهوس^۱ (یعنی ما) ظاهر شد:

«آتش را در ماشین و پولاد مهار کرد

و هرج و مرج را به قید قانون درآورد»

همه چیز نو بود، پولادین بود، خورشیدی پولادین، درختانی پولادین، مردانی پولادین. اما ناگهان دیوانه‌مردی «زنجر از آتش بر می‌گرفت» تا همه چیز نابود گردد... متأسفانه من حافظه‌ای چندان خوب برای شعر ندارم اما یک چیز را فراموش نمی‌کنم: انتخاب صوری زیباتر و آموزنده‌تر از آن ممکن نمی‌بود.

باری دیگر، آن حرکت آهسته و سنگین دست و دومین شاعر بر پلکان مکعب ظاهر شد. من حتاکمی از جای‌ام بلند شدم؛ چنین چیزی ممکن نبود! ولی چرا، آن لبان کلفت وی بود، او بود... چرا به من نگفته بود که قرار بود چنین افتخاری نصیب‌اش گردد... لبان‌اش می‌لرزید و به رنگ خاکستری درآمده بود. فهمیدم: حضور در برابر نیکوکار، در برابر خیل پاسداران... ولی چرا این قدر عصبی...

۱ - Prometheus در اسطوره‌های یونانی: سازنده‌ی اولین انسان از گل و آموزنده‌ی فنون و تمدن به وی. آتش را برای کمک به انسان از آلمپ دزدید. به مجازات این کار در تله‌ی کوهی در قفقاز به زنجیرش کشیدند. عقابی هر روز جگر وی را می‌خورد، ولی هر شب دوباره جگرش رشد می‌کرد. بر سر رازی که از زئوس می‌دانست آزادی خود را خرید. هرکول عقاب را کشت و پرومتهوس را آزاد ساخت. - م.

وَتَدَهای مقرون‌اش، سریع، بُرا، مثل ضربات تبر، درباره‌ی جنایتی شنیع، درباره‌ی اشعاری کفرآمیز بود که در آن‌ها جسورانه نیکوکار را... خوانده بودند. نه، دست‌ام از تکرار آن ابا دارد.

R-۱۳ چشم به زیر، در صندلی خود فرو رفت (از او انتظار نداشتم این قدر خجول باشد). به اندازه‌ی ناچیزترین کسرِ یک ثانیه، چشم‌ام به چهره‌ی کسی در کنارش افتاد، به مثلی حاد، تیز و سیاه که برقی زد و بعد فوری غیب شد. چشمان‌ام، هزاران چشم، به سوی ماشین، در آن بالا برگشت. سومین حرکت آهنین آن دست ابرمردانه. و آن خاطی در نوسان از بادی نامریی با تائی یک پله بالا آمد، یکی دیگر و اکنون - آخرین گام زندگی را برداشت و بر آخرین بستر زندگی‌اش، رو به آسمان و سر به عقب افتاده، قرار گرفت.

نیکوکار، سنگین و سرد چنان سرنوشت، دورِ ماشین قدم زد، دستِ عظیم‌اش را بر اهرم آن نهاد... صدا بر نمی‌آمد، نفس‌ها حبس بود. همه‌ی چشم‌ها به آن دست دوخته شده بود. چه غلیانِ شادمانیِ سوزانی از ابزار بودن، از برآیند صدها هزار اراده بودن باید دست دهد! چه بخت بلندی!

ثانیه‌ای نامتناهی. دست پائین آمد و جریان الکتریسته برقرار شد. برقی تحمل‌ناپذیر از تیغه‌ی خیره‌کننده‌ی اشعه‌ی آن، تند مثل لرزه ترق ترق ضعیف در لوله‌های ماشین. آن بدن بر بسترِ آخرین را مهی رقیق و تابان در خود گرفت و در برابر چشمان ما ذوب شد، با سرعتی وحشتناک حل شد. از آن چیزی باقی نماند جز مشتی کوچک آب شیمیایی خالص که تا همین لحظه‌ای پیش به رنگ قرمز در قلب به تندی تبیده بود...

کُل این روند بسیار ساده و برای هر یک از ما آشنا بود: آری تجزیه‌ی ماده، شکافتن اتم‌های اندام انسان. با این حال، هربار یک معجزه بود - نشانه‌ای بود از قدرتِ ابرمردانه‌ی نیکوکار.

در آن بالا، در برابر او ده عددِ مؤنث با گونه‌های برافروخته و دهان نیمه‌باز از

هیجان، ایستاده بودند. باد گُل‌هایی^۱ را که در دست داشتند به آرامی خم‌وراست می‌کرد.

بنا به رسم قدیم، ده زن اونیف نیکوکار را که هنوز از ترشح خیس بود، به حلقه‌های گُل آراستند. او با گام‌های شکوهمندانه، چنان کاهنی اعظم از پله‌ها آهسته پائین آمد و بین ردیف‌های جایگاه تماشاگران آهسته به راه افتاد. در پی او شاخه‌ای‌ها سفید و ظریف دستِ زنان بلند شد و خروش هورای یک میلیون صدا، هم‌نوا برخاست. سپس به افتخار خیل پاسداران که به‌طور نامریی، جایی میان صفوف ما حضور داشتند، هورا کشیده شد. کسی چه می‌داند، شاید آن‌گاه که انسان باستان «فرشتگان نگهبان» خوف و رجای خود را می‌آفرید - فرشتگانی که از بدو تولد هر فرد مأمور وی بودند - دقیقاً همین پاسداران را در تخیلات‌اش پیش‌بینی کرده بود. آری، در آن جشن رسمی، چیزی از ادیان قدیم، چیزی تظهِیرکننده وجود داشت. شما که این سطور را خواهید خواند، آیا با چنین لحظاتی آشنایی دارید؟ اگر نداشته باشید، دل‌ام به حال‌تان خواهد سوخت...

۱- البته گُل‌ها را از موزه‌ی گیاه‌شناسی آورده بودند. من شخصاً هیچ چیز زیبا در گُل یا هر چیز معتلق به دنیای بدوی تبعیدشده به آن سوی دیوار سبز، نمی‌بینم. فقط چیزهای معقول و مفید زیبایند. مثل ماشین‌آلات، چکمه، فرمول‌ها، غذا و مانند آن.

عنوان‌ها: نامه، صافی، منِ پُرمو

دیروز برای من حکم کاغذی را داشت که شیمی‌دانان با آن محلول‌ها را صاف می‌کنند: تمام ذرات معلق، تمام چیزهای زائد بر این کاغذها باقی می‌ماند. امروز صبح، تازه تقطیرشده، شفاف به طبقه‌ی هم‌کف رفتم.

در سرسرا، مأمور حضور و غیاب پشت میزش نشسته بود؛ نگاهی به ساعت می‌انداخت و شماره‌ی کسانی را که بیرون می‌رفتند یادداشت می‌کرد. نام وی ۱۱ است... اما ترجیح می‌دهم شماره‌اش را ذکر نکنم، مبادا چیزی ناخوش آیند درباره‌اش بگویم. گرچه او زنی میان‌سال و اصولاً کاملاً محترم است. تنها چیزی که مرا ناراحت می‌کند، گونه‌های شُل و افتاده‌ی اوست، که شبیه آب‌شش ماهی‌اند (اما چرا باید آن‌ها مرا ناراحت کند؟).

صدای خراش قلم‌اش درآمد و من شماره‌ام، D-۵۰۳، را بر صفحه‌ی کاغذ دیدم و در کنار آن یک لکه‌ی مرکب را.

همین که خواستم توجه وی را بدان جلب کنم، سرش را بلند کرد و لبخند کوتاهی مرکب‌نی به من چکاند: «یک نامه دارید. حتماً به دست‌تان خواهد رسید، حتماً.»

می‌دانستم با این که نامه را خوانده بود باز هم باید آن را به اداره‌ی حراست می‌فرستاد (فکر می‌کنم توضیح این روشِ کارِ بدیهی برای شما لازم نباشد) و زودتر

از ساعت دوازده به دستام نمی‌رسید. اما آن لبخند کوتاه، فکرم را به هم ریخت؛ آن قطره‌ی مرکب، محلول شفاف‌ام را کدر ساخت. در واقع آن قدر زیاد که بعداً در محل ساختِ انتگرال نتوانستم فکرم را متمرکز کنم و حتا در محاسبات‌ام مرتکب اشتباه شدم، امری که تاکنون هرگز برای‌ام پیش نیامده بود.

ساعت دوازده دوباره در برابر آن آب‌شش‌های قهوه‌ای - صورتی ایستادم و بالاخره نامه به دستام رسید. نمی‌دانم چرا فوری آن را نخواندم بلکه در جیب نهادم و شتابان به اتاق‌ام رفتم. آن را باز کردم، با عجله خواندم و بر صندلی نشستم... یک اطلاعیه‌ی اداری بود مبنی بر آن‌که I-۳۳۰ برای رابطه‌ی جنسی با من، ثبت‌نام کرده بود و ساعت بیست‌ویک امروز باید نزد وی می‌رفتم. نشانی وی در پائین نامه آمده بود.

نه! پس از آن همه چیزها که پیش آمده بود، پس از آن که آن قدر آشکارا احساسات‌ام را نسبت به او ابراز کرده بودم! علاوه بر آن حتا نمی‌دانست که به اداره‌ی حراست رفته بودم یا نه. اصلاً راهی نداشت که بفهمد مریض شده بودم و البته که نتوانسته بودم... و علی‌رغم همه‌ی این‌ها...

دینامی در سرم می‌چرخید و صدا می‌کرد. بودا، ابریشم زرد، گل‌های برف، هلال گلگون... و این نیز: امروز قرار بود O به دیدن من بیاید. آیا باید اطلاعیه‌ی مربوط به I-۳۳۰ را به او نشان می‌دادم؟ نمی‌دانستم چه کنم. باور نمی‌کرد (در واقع چطور ممکن بود باور کند؟) که من اصلاً دخالتی نداشتم که من کاملاً... مطمئن بودم که گفت‌وگویی دشوار، بی‌معنی و کاملاً غیرمنطقی در پیش می‌داشتیم... نه، این دیگر نه. بگذاریم همه چیز خودبه‌خود حل شود: برای وی رونوشتی از آن اطلاعیه خواهم فرستاد.

درحالی‌که اطلاعیه را با عجله در جیب می‌چپاندم، ناگهان چشم‌ام به این دست ترمساک میمون‌وار افتاد. یادم می‌آمد چگونه I-۳۳۰ آن بار ضمن راه‌پیمایی دست‌ام را گرفته و به آن نگاه کرده بود. آیا واقعاً او...

یک ربع به ساعت بیست و یک بود. شبی سفید. گویی همه چیز از شیشه‌ی سبزفام ساخته شده بود. ولی شیشه‌ای بسیار متفاوت با آن ما - شکننده، موهوم، پوسته‌ای نازک و شیشه‌ای؛ در زیر آن چیزی چرخان، شتابان، همه‌کنان بود... به تعجب نمی‌افتادم اگر اکنون گنبد تالار اجتماعات مثل ابری دودآسا آهسته برمی‌خاست، اگر ماهِ پیر - مانند آن زن امروز صبح در پشت میز - لبخندی مرکبین می‌زد و اگر ناگهان همه‌ی کرکره‌های تمام خانه‌ها پائین می‌آمدند و پشت کرکره‌ها... احساسی عجیب: احساس می‌کردم که دنده‌های ام، میله‌هایی از آهن بودند و قلب‌ام را در تنگنا، دقیقاً در تنگنا می‌گذارند، گویی فضای کافی برای قلب‌ام وجود نداشت. جلوی در شیشه‌ای با اعداد طلایی بر آن، ایستاده بودیم: ۲۳۳۰. پشت به من، پشت میز نشسته بود و چیزی می‌نوشت. به درون رفتم.

کوپن صورتی را به طرف او گرفتم: «بفرمائید... امروز به من اعلام شد، بنابراین آمدم.»

«چه وقت شناس! لطفاً یک لحظه تأمل کنید. بفرمائید بنشینید! همین الان کارم تمام می‌شود.»

دوباره چشمان‌اش را پائین، به نامه‌اش، انداخت. در درون وی، در پشت آن کرکره‌های پائین آمده، چه می‌گذشت؟ چه خواهد گفت؟ لحظه‌ای بعد چه باید می‌کردم؟ وقتی همه‌ی وجود او به سرزمین باستانی وحشی رؤیاها تعلق داشت، چگونه می‌توانستم بفهمم و محاسبه کنم؟

خموشانه به وی نگاه می‌کردم. دنده‌های ام، میله‌هایی بودند از آهن؛ نمی‌توانستم نفس بکشم... وقتی حرف می‌زد چهره‌اش مانند چرخ‌چرخ چرخان، براق بود، نمی‌شد تک‌تک پره‌ها را دید. اما در این لحظه آن چرخ بی‌حرکت بود و ترکیبی غریب می‌دیدم: ابروانی سیاه که به سوی شقیقه‌ها بالا رفته بودند و مثلثی حاد و مسخره را تشکیل می‌دادند. باز یک مثلثِ روبه‌بالای دیگر: دو شیار عمیق از گوشه‌های لب‌ان‌اش به سمت بینی. این دو مثلث به‌نوعی با یک‌دیگر در تقابل بودند و بر تمام آن چهره

نشانی از یک X ناخوش آیند آزارنده - به مانند صلیبی مایل - می گذاردند. چهره‌ای با داغ صلیب.

آن چرخ شروع به گردش کرد، پره‌ها در هم آمیختند...

«پس شما نرفتید به اداره‌ی حراست؟»

«نرفتم... نتوانستم بروم. مریض بودم.»

«البته. من هم همین‌طور فکر می‌کردم. باید چیزی مانع شما می‌شد - مهم نیست چه چیز.» (دندان‌های تیز، لبخند.) «اما حالا شما در اختیار من هستید. فراموش نکنید: هر عددی که ظرفِ چهل و هشت ساعت به اداره‌ی حراست گزارش ندهد، با او به مثابه...»

قلب‌ام چنان شدید تپید که آن میله‌ها خم شدند. مثل پسر بچه‌ای احمق گرفتار شده بودم و احمقانه سکوت می‌کردم. احساس کردم: به تله افتاده‌ام. نه دست‌ام را می‌توانستم تکان دهم نه پای‌ام را.

برخاست و کاهلانه کثرت و قوسی به خود داد و سپس دکمه‌ای را فشرد. کرکره‌ها با صدایی ملایم پائین آمدند. ارتباط‌ام با دنیا قطع شد، من ماندم و او.

۳۳۰L در پشت سرم، نزدیک گم‌د بود. اونیف‌اش خش‌وخشی کرد و بر زمین افتاد. گوش فرا دادم، با تمام وجودم گوش فرا دادم. به یادم آمد... نه، یک صدم ثانیه در ذهن‌ام برقی زد...

اخیراً باید انحنای صافی‌های جدید خیابانی را محاسبه می‌کردم (اکنون این صافی‌ها در همه خیابان‌ها به آراستگی نصب و استتار شده‌اند و تمام گفت‌وگوهای ره‌گذران را برای اداره‌ی حراست ضبط می‌کند). به یاد آوردم که آن غشاء مرتعش کاوِ گلگون، آن موجود عجیب فقط از یک عنصر منفرد تشکیل شده بود: از گوش. در این لحظه من چون آن صافی بودم.

صدای قزن قفلی بر گردن، بر سینه و باز هم پائین‌تر، ابریشم زجاجی از شانه‌ها و سپس زانو پائین آمد و بر کف اتاق افتاد. از دیدن واضح‌تر، می‌توانستم بشنوم: یک

پا از ابریشم کبود - طوسی بیرون آمد و بعد پایی دیگر...

آن صافی محکم کشیده شده، مرتعش بود و سکوت را ضبط می کرد. نه؛ ضربات تند پتک را با مکث های بی پایان بر دنده های آهنین ضبط می کرد. صدای او را شنیدم - او را در پشت سرم دیدم که لحظه ای در فکر فرو رفت.

درهای کمد، صدای باز و بسته شدن چفت و باز ابریشم، ابریشم...

«بفرمائید.»

سرگرداندم. پیراهنی به رنگ زرد زعفرانی روشن با طرحی قدیم به تن داشت. این هزار بار بدتر از آن بود که عریان می بود. دو نوک تیز صورتی از زیر آن ابریشم بسیار نازک مانند دو اخگر تابان میان خاکستر، می درخشیدند. دو زانوی تُرد لطیف... بر مبلی پایه کوتاه، نشست. روی میز مستطیل جلوی او، یک بطری حاوی چیزی سبز و زهرناک و دو لیوان پایه دار کوچک قرار داشت. از گوشه ی لبان اش رشته ای دود بیرون می آمد - از آن ماده ی دختیاتی عهد باستان در لوله های کاغذی و ظریف (یادم نیست به آن چه می گفتند).

صافی هنوز مرتعش بود. پتک، در درونام بر میله های آخته ی آهنین می کوبید. صدای هر ضربه را به وضوح می شنیدم و... و ناگهان: اگر او هم صدای آن را می شنید، چه؟

اما او به آرامی پتک می زد، به آرامی مرا می نگرست و با بی توجهی خاکستر را بر کوپن صورتی من می تکاند.

تا حد امکان خونسردانه پرسیدم: «ببینید، اگر این طور است، چرا برای رابطه ی جنسی با من ثبت نام کردید؟ چرا مرا وادار ساختید به این جا بیایم؟»

گویی نمی شنید. از مایع درون آن بطری در لیوان ریخت و جرعه ای نوشید.

«چه مشروب گوارایی. شما هم میل دارید؟»

تازه حالا فهمیدم: الكل! آری، صحنه ی دیروز مثل برق درخشید: دست سنگی نیکوکار، آن تابش کورکننده. ولی روی مکعب در آن بالا - این بدن، درازکش با سر به

عقب افتاده. بر خود لرزیدم.

«ببینید! شما می‌دانید که هرکس خود را با نیکوترین و به‌خصوص با الکل مسموم کند، یکتادولت او را بی‌رحمانه نابود می‌سازد...»

ابروان سیاه‌اش به سوی شقیقه‌ها بالا رفتند و مثلثی مسخره با زاویه‌ی حاد تشکیل دادند: «نابودساختن سریع چند تن معقول‌تر است از فرصت‌دادن به بسیاری برای از بین بردن خردشان؟ و سپس تیاهی و قبیل آن. این است حقیقت عریان.»
«بله، حقیقت عریان.»

«و اگر قرار شود این گروه کوچک از حقایقِ سرطاس و عریان را در خیابان‌ها سازند... نه، تصورش را نکنید... مثلاً همین پابرجاترین دل‌باخته‌ی مرا در نظر آورید - او را می‌شناسید - تصورش را نکنید که تمام دروغ لباس را به دور انداخته و به شکل حقیقی‌اش بین مردم ایستاده است... او!»

خندید. ولی می‌توانستم مثلث غمناک پائینی او را ببینم؛ آن دو شیار عمیقی را که از گوشه لب‌ان‌اش به بینی‌اش می‌رسید، و به دلیلی این شیارها بر من فاش می‌ساخت که آن مردِ دولایِ گوش‌برگشته‌ی دوقوزه، او را به همین وضعی که الان بود، در آغوش می‌کشید. او...

می‌خواهم احساسی - احساسی غیرعادی - را که در آن لحظه داشتم، شرح دهم. حالا که این سطور را می‌نویسم، کاملاً آگاهم که تمام این‌ها همان‌طور است که باید باشد. آن مرد هم مانند هر عده محترم حقی برابر برای خوشی دارد و ناعادلانه می‌بود اگر... خوب این که واضح است.

I-۳۳۰ خنده‌ای غریب و طولانی سر داد. سپس به‌دقت به من، به درون‌ام، نگریست: «اما مهم این است که من پیش شما احساس راحتی می‌کنم. شما آن‌قدر آدم نازنینی هستید که مطمئن‌ام هرگز به این فکر نخواهید افتاد که به اداره‌ی حراست بروید و خبر دهید که من مشروب می‌خورم و سیگار می‌کشم، یا مریض خواهید شد یا گرفتار خواهید بود و یا چیزی از این قبیل یا بالاخره چیزی دیگر. حتا.

مطمئن‌ام که تا لحظه‌ای دیگر همراه با من از این زهر عجیب عالی خواهید خورد...»
چه لحن مسخره‌ی بی‌شرمانه‌ای! دقیقاً احساس کردم که حالا از او متنفرم. اما چرا
«حالا؟» من همیشه از وی متنفر بوده‌ام.

تمام لیوان پُر از زهرِ سبز را در دهان خالی کرد، برخاست و درحالی که دو نقطه‌ی
برجسته صورتی در زیر آن ابریشم شفاف زعفرانی می‌درخشیدند، چند قدم راه
رفت... و پشت صندلی من ایستاد.

ناگهان دستی به دور گردن‌ام و لبان بر لبان - نه جایی بازهم عمیق‌تر، باز هم
وحشتناک‌تر. سوگند یاد می‌کنم که غافلگیر شدم و شاید فقط به همین دلیل بود که...
بالاخره نتوانستم - اکنون که به وضوح می‌دانم - آن‌چه بعد از آن روی داد، خودم
نمی‌توانسته‌ام خواسته باشم.

شیرینی تحمل‌ناپذیر آن لب‌ها (فکر می‌کنم حتماً از طعم آن مشروب بوده است)
و یک دهان پُر از زهر آتشین در درون‌ام جاری شد و سپس یکی پس از آن دیگری...
از کره خاکی جدا شدم و چنان سیاره‌ای مستقل، سرازیر به پائین و پائین‌تر، در مداری
مجهول و محاسبه‌نشده دیوانه‌وار می‌چرخیدم...

پی‌آمدهای بعدی را فقط می‌توان با تمثیل‌های کم‌وبیش نزدیک به آن، به تقریب
وصف کرد.

تاکنون هرگز به ذهن‌ام خطور نکرده بود، اما حقیقت امر از این قرار است: همه‌ی
ما خاکیان پیوسته بر دریایی از آتشِ سرخِ پُرغلیان راه می‌رویم، بر دریایی که در ژرفا،
در بطن زمین پنهان است. ما هیچ‌گاه به آن فکر نمی‌کنیم. ولی اگر پوسته‌ی نازک زیر
پا به شیشه بدل می‌شد و ناگهان می‌دیدیم که...

من شیشه‌ای شدم. درون‌ام را می‌دیدم.

دوتا من بود. یکی آن قبلی، D-۵۰۳، و دیگری... سابقاً پنجه‌های پُرپشم‌اش را
به‌ندرت از درون پوسته‌اش نشان داده بود؛ اما حالا همه‌ی وجودش بیرون می‌زد،
پوسته ترک می‌خورد؛ تا لحظه‌ای دیگر تکه‌تکه می‌شد و... و بعد... چه؟

با تمام قدرت ام، گویی به پر کاهی چنگ می‌زنم، دسته‌های صندلی را محکم گرفتم و فقط برای این که صدای خودم، آن خود دیگر، آن خود قبلی، را بشنوم، پرسیدم: «از کجا... از کجا این را گرفته‌اید... این زهر را؟»

«این را! از یک پزشک، یکی از دوستان ام.»

«یکی از...؟» «یکی از دوستان ام؟ چی؟» ناگهان آن من دیگر بیرون پرید و فریاد کشید: «من اجازه نخواهم داد! نمی‌خواهم غیر از من کسی باشد. خواهم کشت آن کسی را که... برای این که من... برای این که شما... من...»

دیدم آن من دیگر با خشونت و با پنجه‌های پرموی اش او را گرفت، پیراهن ابریشمی اش را پاره کرد و دندان‌های اش را فرو برد در... دقیقاً دندان‌های اش را به یاد دارم.

نمی‌دانم چگونه، اما I-۳۳۰ توانست از چنگ وی فرار کند. اکنون - با چشمانی پشت آن پرده‌ی لعنتی رسوخ‌ناپذیر - ایستاده، پشت به کمد لباس داده، به من گوش می‌داد.

به یاد دارم که نشسته بر کف اتاق، پاهای اش را در آغوش گرفته، بر زانوهای اش بوسه می‌زدم و التماس می‌کردم: «حالا، همین لحظه، همین الان...» دندان‌های تیز، مثلث‌حاده مسخره‌ی ابروان اش. خم شده و خموشانه پلاکام را باز کرد.

«آری! آری عزیزم، محبوب ام.» شتابانه به ازتن‌درآوردن اونیفام پرداختم. اما I-۳۳۰ با همان خموشی، ساعت روی پلاکام را نشان داد. پنج دقیقه به ساعت بیست و دو و سی دقیقه مانده بود.

بخ کردم. می‌دانستم بعد از ساعت بیست و دو و سی دقیقه در خیابان آفتابی شدن، یعنی چه. دیوانگی از سرم پرید، چنان حبابی ترکید. خود خودم بودم. و چیزی برای ام واضح بود: از او متنفرم، متنفرم، متنفرم!

بی آن که خداحافظی کنم، بی آن که نگاهی به پشت سر اندازم، باشتاب از اتاق

بیرون زدم. در حین دویدن، پلاکام را بر لباس‌ام سنجاق کردم، جست‌وخیزکنان از پله‌ها (می‌ترسیدم در آسانسور کسی را ببینم) پائین آمدم و به خیابان خلوت زدم.

همه چیز سر جای معمول خود بود - خیلی ساده، عادی و منظم: خانه‌های شیشه‌ای روشن تابان، آسمان شیشه‌ای پریده‌رنگ، شب سبزفام بی‌جنبش. اما زیر این شیشه‌ی سرد و ساکت چیزی خشن، به رنگ قرمز خونی، ژولیده و بی‌صدا می‌خروشید. من نفس‌زنان و شتابان می‌دویدم تا دیر نشود.

ناگهان متوجه شدم پلاکام را که با عجله سنجاق کرده بودم، باز شده، بر پیاده‌رو شیشه‌ای افتاد و صدا کرد. خم شدم تا آن را بردارم و در سکوت زودگذر صدای پایی در پشت سر شنیدم. سرم را برگرداندم - چیزی کوچک و خمیده، سر نبش خیابان پنهان شد، یا در آن هنگام چنان به نظرم آمد.

با سرعت تمام می‌دویدم، باد در گوش‌های‌ام صفیر می‌کشید. در سرسرای ساختمان ایستادم: ساعت یک دقیقه به بیست‌ودو و سی دقیقه را نشان می‌داد. گوش فرا دادم، کسی پشت سرم نبود. از قرار معلوم همه‌اش خیالات نامعقول بود - اثر آن زهر کذایی بود.

شبی پُر عذاب بود. بستم بالا و پائین و باز بالا می‌رفت، گویی بر منحنی‌ای سینوسی شناور بود. برای خودم دلیل می‌آوردم: اعداد باید شب‌ها بخوابند؛ این کار وظیفه‌شان است، همان‌طور که کارکردن در روز وظیفه‌شان است. شب نخوابیدن جرمی جتایی است... با وجود این نتوانستم، نتوانستم.

در حال نابودی هستم. قادر نیستم وظایف‌ام را در برابر یکتاکشور انجام دهم...

من...

عنوان‌ها: نه، نمی‌توانم، پس بی‌عنوان خواهم نوشت

سرِ شب. مه رقیق. آسمان را چادری به رنگ شیری - طلایی پنهان داشته است و نمی‌توان بالا، فراسوی، آن را دید. نیاکان ما می‌دانستند که خدا - بزرگوارترین شکاکِ بی‌حوصله‌شان - آن‌جا بود. ما می‌دانیم که آن‌جا چیزی نیست جز عدم برهنه‌ی بی‌حیای شفافِ آبی. اما حالا نمی‌دانم آن‌جا چیست: خیلی چیزها آموخته‌ام. دانشی که خطاناپذیری آن مسلم باشد، ایمان است. من به خودم ایمان راسخ داشته بودم؛ معتقد بودم که همه‌چیزِ باطنِ خودم را می‌شناسم. و حالا...

در برابر آئینه می‌ایستم و برای اولین بار - آری، برای اولین بار - خودم را واضح، دقیق و آگاهانه می‌بینم. با تعجب خود را به عنوان یک «او» می‌بینم. این من‌ام - او: ابروانی سیاه، حک‌شده به خطی مستقیم، و بین آن‌ها یک چین عمودی مثل داغ زخم (نمی‌دانم قبلاً هم بود یا نه) دارد. چشمانی به رنگ خاکستری پولاد که سیاهی یک شب بی‌خوابی آن‌ها را احاطه کرده است. و پشت این پولاد... معلوم می‌شود که هرگز ندانسته‌ام آن‌جا چیست. و بیرون «آن‌جا» (این «آن‌جا» در عین حال این‌جا و بی‌نهایت دور است)، بیرون از «آن‌جا» به خود می‌نگرم - به او - و می‌دانم: او با ابروان مستقیم‌اش با من غریبه و بیگانه است، کسی است که برای اولین بار در عمرم با او روبه‌رو می‌شوم. و من، من واقعی، او نیستم.

نه. نقطه‌ی پایان. تمام این‌ها یاوه است، همه‌ی این احساسات احمقانه، چیزی جز هذیان نیست. نتیجه‌ی مسمومیت دیروز است... مسمومیت از چه؟ از جرعه‌ای از آن مایع سبزرنگ یا از آن زن؟ تمام این‌ها را صرفاً به این دلیل می‌نویسم تا نشان دهم چگونه می‌شود که عقل بشر با آن همه دقت و هوشیاری دچار آشفتگی و گوریدگی گردد. عقلی که حتا موفق شده بود بی‌نهایتی را که نیاکان ما آن‌قدر از آن می‌ترسیدند، برای‌شان فهم‌پذیر سازد به وسیله‌ی...

زنگ اخبار به صدا درآمد: R-۱۳ است. چه بهتر، بیاید؛ در واقع خوش‌حال‌ام. تنها بودن در این هنگام، برای‌ام خیلی دشوار است.

بیست دقیقه بعد

بر سطح صاف کاغذ، در این دنیای دو بُعدی، این سطور در پی هم قرار دارند. اما در دنیایی دیگر آن‌ها... احساس درک‌ام را از اعداد، از دست می‌دهم: بیست دقیقه، ممکن است دویست یا دویست‌هزار باشد. به نظرم خیلی عجیب می‌آید آن‌چه هم‌اکنون بین من و R گذشت با کلمات به دقت برگزیده، منجیده و آرام یادداشت کنم. مثل این است که چهارزانو بر صندلی راحتی در کنار بستر نشسته باشی و با کنج‌کاوی بینی چگونه خودت در بستر به خود می‌پیچی.

وقتی R-۱۳ آمد، من کاملاً آرام و عادی بودم. موفقیت عالی او را در به نظم درآوردن آن حکم محکومیت، خالصانه ستودم و به وی گفتم و تدهای مقرون‌اش مؤثرترین وسیله در خردو خاکسترکردن آن دیوانه‌مرد بود.

در آخر گفتم: «حتا می‌خواهم بگویم، اگر از من می‌خواستند طرحی ساده از ماشین نیکوکار بکشم، به نحوی، به نوعی راهی پیدا می‌کردم تا اشعار شما را در آن بگنجانم.»

اما ناگهان متوجه شدم که چشمان R درخشش خود را از دست داد و لبان‌اش به رنگ خاکستری درآمد.

«شما را چه می‌شود؟»

«مرا چه می‌شود؟ خیلی ساده، دیگر خسته شدم. هر که را می‌بینی از چیزی حرف نمی‌زند جز آن حکم. دیگر نمی‌خواهم حرفی از آن بشنوم.»
 اخم کرد و دستی به پشت سر کشید: به آن چمدان با آن محتویات عجیب‌اش که از آن سر در نمی‌آورد. سپس چیزی در چمدان یافت، بیرون آورد و باز کرد. برق خنده چشمان‌اش را فراگرفت و از جا پرید.

«اما دارم برای انشغال شما چیزی می‌سرایم... آری، یک چیز درست و حسابی!»
 دوباره همان R قدیم بود: لبانِ کلفت، افشانه‌ی بزاقِ دهان و فورانِ کلمات. «ببینید» (با حرف «ب» یک افشانه) «آن افسانه‌ی کهن درباره‌ی بهشت... به وضع کنونی ما اشاره دارد. آری! فکرش را بکنید. در بهشت به آن دو، حق انتخاب دادند: سعادت بدون آزادی، آزادی بدون سعادت. راه سومی وجود نداشت. آن دو احمق، آزادی را برگزیدند و نتیجه‌اش چه شد؟ البته که در اعصارِ پی آن، آرزوی زنجیر می‌کشیدند. زنجیر - متوجه‌اید؟ تمام غصه‌ی دنیا همین بود. در طی اعصار! و فقط ما هستیم که راه برقراری مجدد سعادت را یافته‌ایم... نه، صبور باشید، بازهم گوش کنید! خدای قدیم و ما، در کنار یک‌دیگر بر سر یک میز. آری! ما به خدا کمک کرده‌ایم تا بالاخره بر شیطان پیروز شود. چون شیطان - آن مار شریر - بود که بشر را اغوا کرد تا تحریم را نقض کند و طعم آزادی خاتمان برانداز را بچشد. و ما، ما چکمه‌مان را بر سر کوچک آن فرود آورده‌ایم و پیچانده‌ایم! حالا همه‌چیز عالی است، دوباره بهشت از آن ما شده است. دوباره ما به همان معصومیت و ساده‌دلی آدم و حوا هستیم. دیگر سردرگمی در مورد خیر و شر در کار نیست. همه‌چیز ساده است، ساده‌ی کودکانه. ساده‌ی بهشتی. نیکوکار، ماشین، مکعب، ناقوسِ گاز، پاسداران همه‌ی این‌ها خیرند، همه‌ی این‌ها والا، باشکوه، محترم، عالی و مثل بلور شفاف‌اند. چون حافظ عدم آزادی ما یعنی سعادت ما هستند. اگر مردمان قدیم بودند بر سر اخلاقی و غیر اخلاقی بودن آن فکر می‌کردند و می‌کردند و بالاخره سر به دیوار می‌کوفتند...

خوب، دیگر بس است. خلاصه با چنین شعری بهشتی چطورید؟ البته با لحنی بسیار جدی... می‌فهمید؟ با یک چیز درست و حسابی؟»

فهمیدن؟ آن قدر ساده بود که بشود فهمید. به یاد می‌آورم که در فکر فرو رفتم: با وجود چنین چهره نامتقارن و مزخرف، چنین ذهن درست و وقاد. برای همین است که او آن قدر به من، به من واقعی، نزدیک است (هنوز خود قدیمی را، خود واقعی‌ام می‌دانم؛ مسلماً، همه چیزهای فعلی فقط بیماری است).

از قرار معلوم R این افکار را از چهره‌ام خواند. دست به دور شانهم انداخت و با غرش خنده گفت: «آه، شما.. آدم! آری اتفاقاً در مورد حوا...»

جیب‌اش را زیرورو کرد، دفترچه‌ی یادداشتی درآورد و آن را چند ورق زد: «پس فردا، نه، سه روز دیگر O کوپنی صورتی برای دیدار شما دارد. چه احساسی دارید؟ مثل سابق؟ او را می‌خواهید که...»
«البته، البته.»

«همین را به او خواهم گفت. می‌دانید که خودش کمی خجالتی است... عجب داستانی است! ببینید، با من هیچ چیزی ندارد جز یک کوپن صورتی، اما با شما... او که به من نخواهد گفت چهارمی کیست که به مثلث ما زده است اما شما فوری اعتراف کنید! ای عیاش، چهارمی کیست؟ هان؟»

برده‌ای در درون‌ام بالا رفت - نرمش ابریشم، شیشه‌ای سبزرنگ، لبان... و بی‌جا و بی‌جهت کلمات رها شدند (کاش خویشتن‌داری کرده بودم): «بگوئید ببینم تابه‌حال نیکوتین کشیده و الکل نوشیده‌اید؟»

R لبان را به هم فشرد و نگاهی جویا به من انداخت. می‌توانستم افکارش را در کمال وضوح بشنوم: شاید دوست من باشی، باشد... با وجود این... و پاسخ‌اش: «چطور باید بگویم؟ در واقع نه. اما یک زنی را می‌شناختم...»

فریاد کشیدم: «I-۳۳۰»

«پس... پس شما هم بعله؟ با او؟» R از خنده باد کرده بود، آن را فرو داد و آماده

افشانه زدن شد.

آئینه چنان بر دیوار قرار داشت که فقط از آن سوی میز می توانستم خودم را کامل در آن ببینم؛ از این جا، از روی صندلی دسته دار، فقط پیشانی و ابروانام را می دیدم. اکنون من - من واقعی - خط درهم رفته ی ابروان را دید و من واقعی فریادی وحشیانه و متقلب کننده شنید: «مقصودتان از "شما هم بعله؟" چیست؟ نمی شود، باید جواب بدهید!»

دهان: باز؛ چشمان: از حدقه درآمده. آن گاه من - من واقعی - پس گردن آن یکی را، آن وحشی پشمالوی به نفس نفس افتاده را گرفت. من واقعی به R گفت: «شما را به نیکوکار قسم، مرا ببخشید. سخت بیمارم، نمی توانم بخوابم. نمی دانم مرا چه می شود...»

لبخندی زودگذر بر آن لبان کلفت. «بله، بله! می فهمم، می فهمم! کاملاً واردم.. البته از لحاظ نظری. خداحافظ!»

در آستانه ی در، بازگشت، مثل تویی کوچک و سیاه به طرف من جهید و کتابی روی میز انداخت: «تازه ترین اثرم... برای شما آورده بودم، داشت یادم می رفت. خداحافظ...» با حرف «ف» افشانه ای از بزاق دهان بر من پاشاند و در اتاق غلتید و رفت.

تنهایم. یا درست تر بگویم تنها با آن «من» دیگر. چهارزانو بر صندلی نشسته ام، با کنج کاوی از یک «آن جا» بی تماشا می کنم چگونه من - خود خودم - در بستر به خود می پیچم.

چرا، چرا؟ سه سال تمام است که O، R و من رفقت خوب و صمیمانه ای داشته ایم و حالا یک کلمه حرف در مورد آن دیگری، در مورد I... آیا ممکن است تمام این دیوانگی ها - عشق، حسادت - جز در کتاب های احمقانه قدیم وجود داشته باشد؟ و فکر این که من... معادلات، فرمول ها، ارقام و این! هیچ نمی فهمم... هیچ... فردا نزد R خواهم رفت و به او خواهم گفت که...

یوگنی زامیاتین □ ۹۱

نه، حقیقت ندارد، نخواهم رفت. نه فردا و نه پس فردا - هرگز نخواهم رفت.
نمی توانم، نمی خواهم او را ببینم. تمام است! مثلث ما شکسته است.
تنهایم. سرشب. مه رقیق. آسمان پشت چادری شیری - طلایی پنهان است. کاش
می توانستم بفهمم آن جا، آن بالا چیست! کاش می توانستم بفهمم: من کیستم، به چه
مانده ام؟

عنوان‌ها: تحدید بی‌نهایت، فرشته، تفکر در شعر و شاعری

دائم این احساس را دارم: بهبود خوارم یافت، می‌توانم بهبود یابم. خیلی خوب خوابیدم. نه آن رؤیاها و نه سایر علائم بیمارگونه. فردا O عزیز پیش من خواهد آمد و همه چیز به سادگی، به درستی و به محدودی دایره خواهد بود. از این واژه «تحدید» هراسی ندارم. کارِ بالاترین قوه‌ی ذهنی بشر، یعنی عقل‌اش، دقیقاً عبارت است از تحدید دائمی بی‌نهایت، خردکردن بی‌نهایت به اجزاء راحت و آسان فهمیدنی، یعنی به حد رفتن‌ها. این دقیقاً همان چیزی است که به رشته‌ی من، ریاضیات، زیبایی ملکوتی می‌بخشد. و آن یکی، یعنی I-330 است که توانِ درک این زیبایی را ندارد. باری، این فقط جمله‌ای معترضه است - تداعی‌ای اتفاقی.

تمام این افکار، با تلق‌تلقی موزون و دقیق چرخ‌های واگن مترو همراه بود. خموشانه، به تقطیع وزن اشعار R (در کتابی که دیروز به من داده بود) و صدای چرخ‌های واگن پرداختم. ناگهان متوجه شدم کسی از پشت سرم بر شانه‌ام خم شده و با احتیاط به صفحه باز کتابی که در دست داشتم، چشم دوخته است. بی آن که سر برگرداندم، از منتهای گوشه‌ی چشم، گوش‌های پهنِ برگشته‌ی صورتی‌رنگ و چیزی با خم مضاعف دیدم... او بود! چون نمی‌خواستم مزاحم‌اش شوم وانمود کردم که

یوگنی زامیاتین □ ۹۳

متوجه نشده‌ام. نمی‌توانم حدس بزنم چطور به آن‌جا آمده بود؛ ظاهراً در موقع ورود من به واگن، آن‌جا نبود.

این رویداد فی‌نفسه بی‌اهمیت، اثری خاص و خوش‌آیند بر من داشت؛ به من نیرو بخشید. چقدر خوب است بدانیم که چشمانی هوشیار به ما دوخته شده است و ما را در برابر جزیی‌ترین خطا، جزیی‌ترین اقدام غلط با مهربانی حفاظت می‌کند. شاید این را تا حدودی ناشی از احساسات بپندارید، اما برای من تمثیلی است از آن فرشتگانِ نگهبان که نیاکان ما در خواب و خیال می‌دیدند. چه چیزها که آنان به خواب می‌دیدند و در زندگی ما تحقق یافته است!

آن لحظه‌ای که احساس کردم فرشته‌ی نگهبان در پشت سرم ایستاده است، داشتم از خواندن غزلی با عنوان «سعادت» لذت می‌بردم. یقین دارم، اشتباه نخواهم کرد اگر بگویم این شعری نادر از زیبایی و عمقِ فکر است. به دو بیت اول آن توجه فرمائید:

عاشقان ابدی، دو ضرب در دوند تا ابد در چهار احساساتی یکی گشته‌اند
عاشق‌ترین عاشقان جهان دو ضرب در دو ناگستنی‌اند

والی آخر - درباره‌ی نعمت خردمندان و جاودانه‌ی جدول ضرب.

هر شاعر راستین، ناگزیر برای خود کریستف کلمبی هم هست. قرن‌ها پیش از کریستف کلمب، امریکا وجود داشت، اما فقط کریستف کلمب موفق به کشف آن شد. قرن‌ها پیش از ۱۳-۱۲، جدول ضرب وجود داشت، اما فقط ۱۳-۱۲ بود که الدورادویی جدید در جنگلِ بکر ارقام یافت. واقعاً، سعادتِ خردمندانه‌تر، بی‌آبروتر از سعادت این دنیای معجزآسا وجود دارد؟ پولاد زنگ می‌زند؛ خدای باستانیان، بشر قدیم را خلق کرد که قادر به خطا کردن بود؛ بنابراین خودش مرتکب خطا شد. جدول ضرب خردمندتر و کامل‌تر از خدای باستانیان است: هرگز - معنی کامل «هرگز» را درک می‌کنید؟ - هرگز خطا نمی‌کند و اعدادی سعادت‌مندتر از آنانی که طبق قوانین

جاودانه و موزون جدول ضرب زندگی می‌کنند، وجود ندارند. نه تردید، نه پندار غلط. تنها یک حقیقت و یک راه درست وجود دارد؛ این حقیقت عبارت است از دو ضرب در دو، و راه درست: چهار. اگر این دوهای خوش حال و آرمایی در هم ضرب شده، در فکر آزادی‌ای بی‌معنی یعنی به‌وضوح، در فکر خطا کردن، می‌افتادند، مسخره نمی‌بود؟ برای من مسلم است که R-۱۳ موفق به درک بنیادی‌ترین...

در این لحظه باری دیگر گرمای مطبوع نفّس فرشته‌ی نگهبان‌ام را - ابتدا بر گردن‌ام، سپس بر گوشِ چپ‌ام - حس کردم. از قرار معلوم متوجه شده که کتاب روی زانو‌ام اکنون بسته و افکارم در دوردست‌ها بود. آن‌گاه و آن‌جا آماده بودم تا تمام صفحات ذهن‌ام را برای او باز کنم؛ در این احساس چه آرامش و لذتی بود. به یاد می‌آورم: سرگرداندم و ملتسمانه و مصرانه در چشمان‌اش نگریستم، اما او نفهمید یا نخواست بفهمد و چیزی از من نپرسید. تنها یک راه برای‌ام باقی می‌ماند: شرح همه‌چیز برای شما خوانندگان ناشناس‌ام. (در این لحظه شما همان‌قدر به من نزدیک و برای‌ام عزیز و دست‌نیافتنی هستید که او در آن لحظه بود.)

در تفکرات‌ام از جز به کل رسیدم: جز، R-۱۳؛ کلِ شکوهمند، انستیتوی نویسندگان و شاعران دولتی ما. از نیاکان‌مان در شگفت بودم که هرگز مسخرگی محض ادبیات و شعر و شاعری‌شان را تشخیص نداده بودند. قدرت عظیم و پُرشکوه کلام ادبی را ضایع کرده بودند. واقعاً مسخره است، هرکه، هرچه خوش داشت می‌نوشت. این درست به همان مسخرگی است که نیاکان‌مان اجازه می‌دادند امواج اقیانوس به‌نحوی کسل‌کننده بیست و چهار ساعته به ساحل بکوبد، درحالی‌که میلیون‌ها کیلوگرم مترانرژی موجود در آن امواج به‌هدر می‌رفت تا احساسات عشاق را تشدید کند. اما، ما از نجوای عاشقانه‌ی آن امواج، الکتریسته گرفته‌ایم؛ ما آن جانور وحشی کف بر لب را به حیوانی اهلی بدل کرده‌ایم؛ و به‌همان ترتیب عنصر سابقاً وحشی شاعری را رام و مهار کرده‌ایم. امروزه، شاعری دیگر صفیر زنده‌ی گستاخانه‌ی کاهلانه‌ی بلبل نیست؛ خدمت دولتی است، چیزی مفید است.

مثلاً «دوبیتی‌های ریاضیاتی» معروف ما را در نظر بگیریم. آیا ممکن بود بدون آن‌ها در دبستان یاد می‌گرفتیم چهار عمل اصلی را آن‌قدر با مهربانی و صادقانه دوست داشته باشیم؟ یا «خارها»، آن تصویر کلاسیک: پاسداران به عنوان خار بر شاخه‌ی گلِ سرخ، گلِ لطیفِ دولت را از تماس‌های وحشیانه حفظ می‌کنند... کدام قلب می‌تواند آن‌قدر بی‌احساس باشد که از دیدنِ لبانِ معصومِ کودکان به هنگام از برخواندنِ دعاوار این شعر تکان نخورد:

«بچه‌ی بد با خشونت گلِ سرخ را بو کشید

اما خار پولادین بر بینی او خلید

آن موزی فریاد کشید: "آخ، آخ"

هرچه سریع‌تر پرید و دوید.»

والی آخر.

یا مدیحه‌ی روزانه در وصف نیکوکار؟ چه کسی به هنگام خواندن آن سر تعظیم عابدانه در برابر زحمات فارغ از مَنیت این عددِ اعداد فرو نخواهد آورد؟ یا شعر پُرهیبِ گل‌های سرخ احکام دادگاه؟ یا تراژدی جاودانه آن که دیر سرکار حاضر شد؟ یا دفترچه‌ی راهنمای ترجیع‌بند بهداشت جنسی؟

تمام زندگی ما، با همه‌ی پیچیدگی و زیبایی‌اش، با طلای کلمات برای ابد حک شده است.

شاعران ما دیگر در عرش سیر نمی‌کنند؛ بر فرش زمین فرود آمده‌اند؛ در کنار ما با طنین محکم مکانیکی مارش کارخانه‌ی موسیقی گام برمی‌دارند. برپا آنان، صدای صبحگاهی مسواک‌های الکتریکی، صدای خوفناک جرقه‌های ماشینِ نیکوکار، طنین شکوهمند سرودِ یکتاکشور، صدای آشنای ادرار در لگنچه‌ی بلورینِ براقِ کنار تخت، صدای هیجان‌انگیز پائین‌آمدنِ کرکره‌ها، صداها‌ی شادی‌انگیزِ اوراقِ جدیدترین کتاب

آشپزی و نجوای تقریباً ناشنیدنی صافی‌های شنوای خیابان‌ها است.
 خدایان ما در این‌جا، در این پائین، با ما هستند. در اداره، آشپزخانه، کارگاه و
 آبریزگاه؛ خدایان، مثل ما شده‌اند. در نتیجه ما مثل خدایان شده‌ایم و به نزد شما،
 شما خوانندگان ناشناس‌ام در سیارات دوردست خواهیم آمد تا زندگی‌تان را مانند آن
 خودمان معقول، دقیق و ملکوتی سازیم.

عنوان‌ها: مه، تو، رویداد کاملاً نامعقول

سپیده‌دمان بیدار شدم؛ به گنبدِ گلگونِ استوارِ آسمان چشم گشودم. همه‌چیز به نحوی زیبا گرد بود. امشب O به این‌جا خواهد آمد. احساس کردم: حال‌ام کاملاً خوب است. لبخندی زدم و دوباره به خواب رفتم.

ناقوس صبحگاهی. برخاستم. اما اکنون همه‌چیز در اطراف‌ام دگرگونه بود: پشت سقف شیشه‌ای، پشت دیوارها، همه‌جا را مه غلیظ نافذ فرا گرفته بود. ابرهای نامنظم، پیوسته غلیظ‌تر، پیوسته رقیق‌تر می‌شدند. مرز بین زمین و آسمان ناپدید شده بود؛ همه‌چیز در پرواز، در حال ذوب، در حال سقوط بود. هیچ‌چیز ثابت نبود. خانه‌ها دیگر وجود نداشتند. دیوارهای شیشه‌ای، چنان بلورهای نمک در آب، در مه حل می‌شدند. از خیابان که به خانه‌ها نگاه می‌کردی، هیکل‌های تیره‌ی درون آن‌ها، مثل ذرات معلق در محلولی کابوسی و شیری‌رنگ بودند، بعضی پائین، برخی بالا و بالاتر؛ تا طبقه‌ی دهم. همه‌چیز مثل آتشی مهیب و بی‌صدا، دود می‌افشاند.

مخصوصاً به ساعت نگاه کردم تا به اعداد آن، به امنیت استوار اعداد، متوسل گردم؛ دقیقاً یازده و چهل و پنج دقیقه بود.

در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه، قبل از این که به سرکار بدنی همیشگی بروم - که جدول ساعات مقرر می‌دارد - لحظه‌ای کوتاه در اتاق‌ام ایستادم. ناگهان تلفن به

صدا درآمد. آن صدا بود، سوزنی طویل آهسته در قلب‌ام فرو می‌رفت. «به به، شما هنوز در خانه هستید؟ خیلی خوش وقت‌ام. سر خیابان منتظرم باشید. می‌خواهیم برویم به... بعداً خواهید فهمید به کجا.»

«شما خیلی خوب، می‌دانید که من الان باید سرکار بروم.»
 «شما هم خوب می‌دانید هرچه من بگویم خواهید کرد. خدا حافظ تا دو دقیقه‌ی دیگر...»

دو دقیقه بعد، سر خیابان ایستاده بودم. بالاخره باید به I-۳۳۰ ثابت می‌کردم که من تحت فرمان یکتادولت بودم نه او. «هرچه من بگویم خواهید کرد...» چقدر به خودش مطمئن بود! از صدای‌اش می‌شد فهمید. باری، حالا حسابی با او حرف خواهم زد.

اونیف‌های خاکستری بافته از مِه مرطوبِ خام، با شتاب در کنارم ظاهر و بلافاصله در آن مِه ناپدید می‌گشتند. به ساعت‌ام خیره شدم، گویی تمام وجودم تبدیل به عقربه‌ی ثانیه‌شمارِ تیز و لرزانی شده بود. ده دقیقه، هشت دقیقه... سه دقیقه به دوازده، دو دقیقه...

تمام بود. دیگر برای سرکاررفتن دیر شده بود. از او متنفر بودم. ولی باید به وی ثابت می‌کردم که...

سر خیابان، در میان مِه سفید، خون - یک شکاف، به مانند اثر کاردی تیز - لبان او.

«متأسفم که منتظر تان گذاشتم. به هر حال حالا دیگر برای شما هم خیلی دیر شده است.»

چطور من... اما حق با او بود، دیگر خیلی دیر شده بود.
 خموشانه به لبان او چشم دوختم. همه‌ی زنان لب‌اند، فقط و فقط لب. بعضی صورتی و گرد متین - حلقه‌ی ظریفِ حافظ در برابر تمام دنیا. ولی این لبان: تا ثانیه‌ای پیش نبودند و حالا - شکاف کارد - خونِ شیرین پائین خواهد چکید.

نزدیک‌تر آمد، به شانهام تکیه داد و ما یکی شدیم. چیزی از او به درونام جاری شد و می‌دانستم: همان‌گونه است که باید باشد. آن را با هر رگ، با هر تارِ مو و با هر تپش قلبام که از شیرینی به درد می‌زد، حس می‌کردم. خود را به این «باید» تسلیم کردن چه لذتی دارد. حتماً آهن هم به هنگام تسلیم شدن به آن قانون ناگزیر و دقیق - قانونی که آن را به طرف آهن‌رُبا می‌کشاند - چنان لذتی را حس می‌کند. یا سنگی که به هوا پرتاب می‌شود: لحظه‌ای مکث می‌کند سپس سر به سوی زمین، سریع باز می‌گردد. یا انسانی پس از درد واپسین: آخرین نفس عمیق را می‌کشد و بعد می‌میرد.

به خاطر دارم که با گنجی لبخند زدم و بی‌جهت گفتم: «مه... آن قدر زیاد...»
«تو از مه خوش‌ات نمی‌آید؟»

او واژه‌ی کهنِ مدت‌ها از یادها رفته‌ی «تو» را به کار برد. آن «تو»یی که اربابان به بردگان می‌گفتند. آن «تو» تیز و آهسته در درونام نشست. آری، من برده بودم و این نیز لازم بود، خوب بود.

بلند به خودم گفتم: «آری، خوب...» و سپس به او گفتم: «از مه متنفرم. از آن می‌ترسم.»

«معنای اش این است که عاشق آنی. از آن می‌ترسی چون از تو قوی‌تر است؛ از آن متنفری چون از آن می‌ترسی؛ عاشق آنی چون نمی‌توانی آن را تسلیم اراده‌ی خود سازی. فقط تسلیم‌ناپذیران می‌توانند محبوب باشند.»

آری، این درست است و دقیقاً به همین دلیل است که - دقیقاً به همین دلیل است که...»

دوتایی - یکی شده - به قدم‌زدن پرداختیم. خورشید، در جایی دور دست، میان مه، تقریباً ناشنیدنی ترانه می‌خواند. همه چیز آکنده از متانت، مروارید، طلا، ارغوانی، زرد می‌شد. تمام جهان یکتازنی بود دربرناگرفتنی و ما، در زهدان‌اش، نازاده، شادمانه رشد می‌کردیم. و برای‌ام واضح - محتومانه واضح - بود که خورشید،

میه، گل سرخ و طلا همه برای من بود.

نپرسیدم به کجا می‌رویم. اصلاً مهم نبود. تنها کار مهم، قدم‌زدن، قدم‌زدن، رشدکردن و آکنده‌شدن با متانت بیش و بیش‌تر، بود..

I-۳۳۰ جلوی دری ایستاد: «رسیدیم. کسی که در خانه‌ی باستان در موردش با تو حرف زدم، امروز این جا کار می‌کند.»

از دور، فقط با چشمان‌ام چیزی را حفظ می‌کردم که در درون‌ام رشد می‌یافت. تابلو را خواندم: اداره‌ی بهداری. فهمیدم.

اتاقی شیشه‌ای پُر از میه طلایی. سقف شیشه‌ای، بطری‌های رنگارنگ، سیم‌ها. جرقه‌های آبی‌رنگ در لوله‌های آزمایش. و مردی ریزنقش، ریزنقش‌ترین مردی که تا آن وقت دیده بودم. گویی تمام وجودش را از کاغذ بریده بودند و مهم نبود به کدام طرف برگردد، چون چیزی جز نیم‌رخ نبود، نیم‌رخ تیز: بینی‌اش، تیغه‌ای تیز؛ لبان: مانند قیچی.

نشیدم که I-۳۳۰ به وی چه گفت: حرف‌های او را تماشا و احساس می‌کردم که سعادت‌مندانه و بی‌اختیار لبخند می‌زنم. لبان قیچی وار برق زد و دکتر گفت: «بله، بله متوجه‌ام. خطرناک‌ترین مرض؛ من مرضی خطرناک‌تر از آن نمی‌شناسم...» و خندید. با آن دست بی‌نهایت نازک کاغذی‌اش، سریع بر تکه‌ای کاغذ چیزی نوشت و آن را به I-۳۳۰ داد؛ سپس بر کاغذی دیگر نوشت و به من داد.

به ما گواهی پزشکی داده بود که بیمار بودیم و نمی‌توانستیم سر کار حاضر شویم. من از خدمت‌ام به یکتاکشور می‌دزدیدم، دزد بودم، خودم را زیر ماشین نیکوکار می‌دیدم. ولی موضوع برای‌ام همان قدر بعید و بی‌اهمیت بود که داستانی در کتابی... بی‌لحظه‌ای تردید گواهی را گرفتم. با تمام وجود، با چشمان و لبان و داستان‌ام می‌دانستم که باید چنین باشد.

نبش خیابان، از گاراژی تقریباً خالی، هواپیمایی اجاره کردیم. مثل دفعه‌ی پیش، I-۳۳۰ پشت سکان نشست و اهرم حرکت را روی علامت «به جلو» قرار داد. از زمین

کنده و در هوا شناور شدیم. همه چیز پشت سرمان بود: آن میه گلگون - طلایی، خورشید، تیغهی آن همه ظریف نیم رخ دکتر (که ناگهان برای ام عزیز شده بود). قبلاً همه چیز به دور خورشید چرخیده بود؛ حالا همه چیز با چشمان کاملاً بسته، آهسته و سعادتمندانه به دور من می چرخید....

پیرزن جلوی در خانه ی باستان. دهان ملوس اش با لبان توأمان رشد کرده، با چین چروکهای اش. حتماً تمام این روزها بسته بوده است ولی حالا باز شد و خندید: «ای شیطانکِ ناقلا! به جای مثل همه کارکردن... باشد، عیبی ندارد. بروید تو، بروید تو! اگر کار خراب شد می آیم خبرتان می کنم...»

در سنگینِ ناشفاف جیرجیرکنان بسته شد و یکباره قلبام با درد باز و بازتر و بالاخره باز باز شد. لبان وی آن من شد. از آن ها نوشیدم و نوشیدم. خود را از او گندم، خموشانه به چشمان کاملاً بازش خیره شدم و دوباره...

در تاریک و روشن اتاق ها، آبی، زرد زعفرانی، سبز تیره ی چوم، تبسم طلائی بود، آئینه های تابناک و رویای سابقام - اکنون چقدر فهم آن آسان برد - همه چیز آکنده از شیرهی طلایی - صورتی، در شرف سرریز، در آستانه ی فوران بود...

ناگزیر، به مانند آهن و آهن ربا در تسلیم به آن قانون جاودانه و دقیق، خود را در او سرازیر کردم. نه کوپن صورتی در کار بود و نه حساب و کتابی و نه یکتادولتی، حنا خودم هم نبودم. فقط آن دندان های تیز به نرمی برهم فشرده بود و آن چشمان طلایی گشاده به من؛ از آن ها آهسته و آهسته، عمیق و عمیق تر به درون رفتم. و سکوت. فقط در کنج اتاق، هزاران کیلومتر دورتر، قطرات آب در دست شویی می چکید و من کائنات بودم، بین ریزش هر قطره دوران های هزاران هزارساله فاصله بود.

به سرعت اونیفام را به تن کشیدم، به سوی I-۳۳۰ خم شدم و برای آخرین بار با چشمان ام او را در خود جذب کردم.

آهسته گفتم: «می دانستم... می دانستم تو...»

سریع برخاست، اونیفامش را بر تن کرد و لبخند همیشگی تند و تیزش را بر لب

آورد: «باری، مَلک فریب خورده. اکنون از دست شده‌اید. نمی‌ترسید؟ پس خداحافظ! شما تنها برگردید.»

در آئینه‌دار کمد لباس را باز کرد، نگاه‌اش را به من انداخت و منتظر ماند. مطیعانه بیرون رفتم. تازه پای‌ام را از آستانه در بیرون گذاشته بودم که ناگهان دریافتم، باید فشار شانه‌اش را بر شانه‌ام احساس کنم - فقط یک ثانیه، فقط شانه‌اش نه چیز دیگر. با شتاب به اتاقی بازگشتم که او در آن احتمالاً هنوز باید به بستن تکمه‌های اونیف‌اش در برابر آئینه مشغول می‌بود. به درون اتاق دویدم و واماندم. به‌وضوح تاب‌خوردن حلقه‌ی کلیدی عتیقه را بر در کمد دیدم، اما I-۳۳۰ آن‌جا نبود. همه‌جا را گشتم، حتا در کمد را باز کردم و به پیراهن‌های باستانی رنگارنگ دست زدم. هیچ‌کس...

از شرح این رویداد کاملاً بعید برای شما خوانندگان‌ام در کرات دیگر، به نوعی احساس شرمندگی می‌کنم. اما وقتی این شرح دقیق آن ماجرا بود، چه می‌توانم بگویم؟ مگر تمام روز، از صبح اول وقت، پُر از رویدادهای بعید نبود؟ آیا این ماجرا شبیه آن بیماری باستانی رؤیادیدن نیست؟ و اگر چنین باشد، چه فرق می‌کند که یک رویداد نامعقول بیش‌تر باشد یا کم‌تر؟ به علاوه یقین دارم که دیر یا زود موفق خواهم شد تمام این رویدادهای نامعقول را به شکل فرمولی منطقی درآورم. این فکر به من اطمینانِ خاطر می‌دهد و امیدوارم به شما هم همین‌طور.

اما چه آکنده‌ام من! کاش شما می‌توانستید بفهمید چقدر من آکنده‌ام - لبریز و لبالب.

عنوان‌ها: «مالِ من»، غیرممکن، کفِ سردِ اتاق

بازهم از ماجرای آن روز می‌نویسم. دیروز قبل از خواب، در ساعت امور شخصی، مشغول بودم و نتوانستم چیزی از آن بنویسم. اما تمام‌اش در ذهن‌ام حک شده است و از همه بیش‌تر اثر سرمای تحمل‌ناپذیرِ کفِ آن اتاق در ذهن‌ام است و شاید تا ابد...

قرار بود ۵ شب نزد من بیاید، روزِ او بود. به سرسرای ساختمان رفتم تا از عدد مسئول، جوازِ پائین‌آوردنِ کرکره‌های‌ام را بگیرم.

مرد مسئول پرسید: «شما را چه می‌شود؟ یک‌طوری به نظر می‌آئید...»

«من... من مریض‌ام...»

در واقع راست می‌گفتم. مسلماً مریض‌ام. تمام این‌ها نشانه‌ی بیماری است. و یادم آمد: بلی، البته، گواهی پزشکی... دست در جیب بردم، خش‌خش آن را شنیدم. پس همه‌چیز واقعاً پیش آمده بود، واقعی بود...

گواهی را به مردِ مسئول دادم. گونه‌های‌ام می‌سوخت. بی آن که نگاه کنم، او را می‌دیدم که با تعجب مرا برانداز می‌کند.

ساعت بیست‌ویک و سی و کرکره‌های اتاقِ سمت چپِ پائین برد. در اتاقِ سمت راست، همسایه‌ام را می‌دیدم که با ابروانی گره‌خورده و سری طاس به مانند شلجمی

عظیم زرد، بر سر کتابی نشسته بود. معذبانه از این سوبه آن سوی اتاق قدم می‌زد. بعد از آن همه ماجراها چگونه می‌توانستم با O روبه‌رو شوم؟ به نحوی بارز احساس می‌کردم که چشمان آن مرد، همسایه‌ی سمت راستام، به من دوخته شده است، به نحوی بارز چین‌های روی پیشانی‌اش، ردیفی خطوط ناخوانای زرد، را می‌دیدم؛ و به دلیلی به نظرم می‌آمد که آن خطوط در ارتباط با من بود.

یک ربع به ساعت بیست و دو، تندبادی گلگون و وجدآور اتاق‌ام را فرا گرفت. حلقه‌ی دستانی گلگون و محکم به دور گردن‌ام پیچید. و بعد احساس کردم که آن حلقه سست و سست‌تر شد. از هم گسست. آن دستان به پائین افتادند.

«مثل همیشه نیستید، آن مرد سابق نیستید، دیگر مال من نیستید!»

«چه مفهوم نامتمدنانه‌ای - "مالِ من؟" من هرگز...» و ادامه ندادم. به ذهن‌ام رسید: درست است؛ پیش از این من هرگز... ولی اکنون؟ اکنون دیگر در دنیای واضح عقلانی‌مان به سر نمی‌برم؛ در دنیای کابوسی باستان، در دنیای ۱ - ۲، زندگی می‌کنم.

کرکره‌ها فرو افتادند. پشت دیوار سمت راست، کتاب همسایه‌ام بر کف اتاق افتاد و در آخرین لحظه، از شکافِ گذرای باریکی بین کرکره و کف آن اتاق، دستِ زردش را دیدم که کتاب را برمی‌داشت و تنها آرزوی‌ام این بود که با تمام قدرت‌ام به آن دست بیاویزم...

«فکر می‌کردم، یعنی امیدوار بودم، امروز ضمن راه‌پیمایی شما را ببینم. خیلی حرف‌ها دارم، یعنی خیلی حرف‌هاست که باید به شما بگویم...»

بی‌چاره O عزیز! دهان گلگون‌اش: هلالی گلگون با شاخک‌های سرازیر. اما چطور می‌توانم به او بگویم که چه پیش آمده بود؟ نمی‌توانم بگویم، چون اگر می‌گفتم، او را شریک جرم خود می‌کردم. می‌دانستم آن قدرها قدرت ندارد به اداره‌ی حراست برود و بنابراین...

O دراز کشید. با تانی وی را بوسیدم. آن چینِ میجِ فربه‌ی بچه‌گانه‌اش را بوسیدم.

چشمان آبی رنگ‌اش بسته بودند، آن هلال گلگون رفته‌رفته باز می‌شد، می‌شکفت و من بر سر و پای او بوسه می‌زدم.

ناگاه احساس کردم چه تهی، چه فرسوده، چه همه‌چیز را داده بودم. نمی‌توانم، نباید. نباید، ولی غیرممکن است. یک‌باره لب‌ان‌ام سرد شدند...

هلال گلگون لرزید، پژمرد، مچاله شد. O پتر را به خود کشید، خود را در آن پیچید و صورت‌اش را در بالش پنهان کرد...

کنار تخت بر کف اتاق نشستم. چه کف سرد تحمل‌ناپذیری! خموشانه نشستم. سرمای عذاب‌آور از زیر، بالا و بالاتر می‌آمد. حتماً فضای خاموش و آبی رنگ بین کرات نیز همین قدر سرد است.

«باید بفهمید، نمی‌خواستم...» به نجوا ادامه دادم: «نهایت تلاشم را کردم...» این راست بود. من، من واقعی، نخواسته بودم که... با وجود این چگونه ممکن بود این را به او بفهمانم؟ چطور می‌توانستم توضیح دهم که شاید آهن نخواهد اما آن قانون‌گریزناپذیر و دقیق است...

O صورت‌اش را از بالش برداشت و بی آن که چشم باز کند گفت: «دور شوید.» اما چون گریان بود آن جمله به گوش‌ام «دوشید» آمد و همین چیز بی‌اهمیت، بی‌جهت اثری عمیق بر من گذارد.

کرخ و منجمد به راهرو رفتم. بیرون، آن سوی دیوار شیشه‌ای، میهی بسیار بسیار رقیق افتاده بود. شاید در طی شب مه غلیظ می‌شد. آن شب آبستن چه بود؟ O خموشانه از کنارم به سوی آسانسور رفتم. در آسانسور بسته شد.

ناگهان سراسیمه فریاد کشیدم: «یک لحظه صبر کنید!» ولی اکنون دیگر آسانسور مهمه‌کنان پائین و پائین‌تر می‌رفت.

او O را از من ربوده بود.

او R را از من ربوده بود.

و با وجود این... و با وجود این...

عنوان‌ها: ناقوس، دریای صاف صیقلی، تا ابد باید بسوزم

تازه قدم به محلِ ساختِ انتگرال گذارده بودم که دوم‌سازنده با شتاب به دیدن‌ام آمد. چهره‌اش طبق معمول گرد، سفید و مثل بشقاب چینی بود و کلام او بر این بشقاب چنان چیزی خوش‌مزه و دلپسند عرضه می‌شد: «باری، همان روزی که شما میل داشتید بیمار باشید، باید بگویم که ما در غیاب جناب رئیس شاهد امری مهیج بودیم.»

«مهیج؟»

«بله! در پایانِ کارِ روزانه ناقوس به صدا درآمد و همه به صف عازم خروج شدند و فکرش را بکنید: دربانِ مردی بی‌شماره را دستگیر کرد. اصلاً سر در نمی‌آورم چطور توانسته بود وارد این‌جا شود. او را به بخشِ عملیاتی بردند. آن‌جا، چگونگیِ ماجرا را از آن بابا در خواهند آورد...» (تمام این‌ها را با خوش‌مزه‌ترین لبخندها ادا کرد.)

بخشِ عملیاتی دارای بهترین و مجرب‌ترین پزشکانِ ماست که زیر نظر مستقیم حضرت نیکوکار کار می‌کنند. آنان و مابلی گوناگون در اختیار دارند. مؤثرترین آن‌ها ناقوسِ گازِ معروف است. اساس کار آن بر مبنای تجربه‌ی آزمایشگاهی مدارس باستان است: شیشه‌ای دهان‌گشاد روی موشی می‌گذاشتند، هوای درونِ شیشه را به تدریج رقیق می‌کردند والی آخر. اما مسلم است که ناقوسِ گازِ ما دستگاهی است

بسیار کامل تر و با انواع گازها کار می‌کند. علاوه بر این، ناقوسِ ما برای شکنجه‌ی حیوانی کوچک و بی‌چاره نیست، بلکه در خدمتِ هدفی والا است: حافظِ امنیت یکتادولت یا به عبارتی دیگر حافظِ سعادت میلیون‌ها نفر است. حدود پنج قرن پیش که بخشِ عملیاتی کار خود را آغاز کرد، بودند افرادی نادان که آن را با دادگاه و تفتیشِ افکارِ عهدِ باستان مقایسه می‌کردند، ولی این ادعا همان قدر بی‌ربط است که برابردانستنِ کارِ جراحِ نای را با عملِ دزدِ سرگردنه؛ درست است که هر دو از کارِ استفاده می‌کنند، درست است که هر دو یک عمل انجام می‌دهند؛ هر دو، گلری انسانی زنده را می‌برند. اما یکی خیرخواه است، دیگری جانی؛ یکی علامت مثبت (+) دارد، دیگری علامت منفی (-).

تمام این‌ها کاملاً واضح است - ظرفِ یک ثانیه، با یک بار روشن کردن ماشینِ منطقی. بعد ناگهان دندان‌ها بر علامت منفی گیر کرد و فکری کاملاً دگرگونه مستولی گشت: آن حلقه‌ی کلید هنوز بر در تاب می‌خورد. از قرار معلوم در تازه بسته شده بود با وجود این دیگر اثری از I-۳۳۰ نبود، ناپدید شده بود. و این را دیگر ماشینِ منطقی به هیچ وجه هضم و جذب نمی‌کند. آیا رؤیا بود؟ ولی حتا حالا هم آن درد شیرین را در شانه‌ی راست‌ام حس می‌کردم: I-۳۳۰ در مه، در کنارم به آن شانه تکیه داده بود. «از مه خوش‌ات می‌آید؟» البته، من عاشقِ مه‌ام... عاشق همه‌چیزم و همه‌چیز استوار، نو و شگفت‌انگیز است...

بلند گفتم: «همه‌چیز خوب است.»

«خوب؟» چشمانِ بشقابِ چینی از حدقه برآمده، به من خیره بود، «چه خوبی دارد؟ اگر آن مرد بی‌شماره موفق شده بود... معنای‌اش این است که آن‌ها همه‌جا هستند، در همه طرف‌مان، در همه وقت... این‌جا در اطرافِ انتگرال هستند، آن‌ها...» «آن‌ها کی اند؟»

«از کجا بدانم کی اند؟ اما آن‌ها را حس می‌کنم، متوجه عرض‌ام هستید؟ تمام

وقت.»

«از عمل جراحی‌ای که تازگی‌ها ابداع شده است، چیزی شنیده‌اید - از عمل جراحی درآوردن قوه‌ی تخیل؟» (من خودم چند روز پیش ترش یک چیزهای از آن به گوش‌ام خورده بود).

«بله، شنیده‌ام اما چه ربطی به من دارد...؟»

«ربط دارد. اگر جای شما بودم، می‌رفتم و درخواست می‌کردم که عمل‌ام کنند.» خوب معلوم بود که چیزی چون لیموترش بر آن بشقاب ظاهر شده است. با این اشاره که شاید دارای قوه‌ی تخیل باشد، به او توهین شده بود. هرچند، شاید تا همین یک هفته‌ی پیش هم، با آن گفته به من هم توهین می‌شد. اما امروز، نه امروز می‌دانم که قوه‌ی تخیل دارم، که بیمارم. و نیز می‌دانم که نمی‌خواهم شفا یابم. همین را می‌خواهم و بس. از پلکان شیشه‌ای بالا رفتیم. در پائین همه‌چیز آن‌قدر واضح و مشهود بود که گریبی در کف دست‌ام قرار داشتند.

شما که - هرکه هستید - این یادداشت‌ها را می‌خوانید، شما هم خورشیدی بر فراز سر دارید و اگر یک بار هم همان‌قدر بیمار بوده باشید که من اکنون هستم، می‌دانید خورشید صبحگاهی شبیه چیست، شبیه چه می‌تواند باشد. آن‌گاه که هوا اندکی گلگون و همه‌چیز عرقه در خون روشن خورشید است، همه‌چیز زنده است: سنگ‌ها جان‌دار و نرم‌اند؛ آهن زنده و نرم است؛ مردم همه سرزنده و متبسم‌اند. آن طلای گرم صورتی شفاف را می‌شناسید. شاید ظرف یک ساعت همه‌ی این‌ها ناپدید شود، شاید ظرف یک ساعت خون گلگون خورشید قطره‌قطره بیرون ریزد، ولی فعلاً همه‌چیز زنده است و من در رگ‌های شیشه‌ای انتگرال چیزی تپنده و جاری می‌بینم. می‌بینم: انتگرال به آینده‌ی پُر عظمت و خطیرش، به محموله‌ی سنگین سعادت اجتناب‌ناپذیری می‌اندیشد که برای شما موجودات ناشناس حمل خواهد کرد. برای شمایی که جاودانه می‌جوئید و هرگز نمی‌یابید. آن‌چه می‌جوئید، خواهید یافت، سعادت‌مند خواهید شد. وظیفه شماست سعادت‌مند شوید و قرار است که بیش از این در انتظار نمانید.

کار بدنه‌ی انتگرال تقریباً به پایان رسیده است: بیضی‌ای کشیده، باشکوه، ساخته‌شده از شیشه‌ی ماکه به فناناپذیری طلا و به انعطاف‌پذیری پولاد است. دیدم که تیرک‌های عرضی و تیرهای طولی از داخل به بدنه وصل شده است؛ در قسمت دُم آن پایه‌ی موتور موشکی غول‌پیکر را نصب می‌کردند. هر سه ثانیه یک انفجار؛ هر سه ثانیه، دُم پُر قدرتِ انتگرال آتش و گاز در فضای کیهانی خراهد جهانید، و تیمور غضبناک سعادت، بی‌وقفه در فضا بالا خواهد رفت...

کارگران را در آن پائین تماشا می‌کردم که منظم، با ضرب‌آهنگ سریع، مطابق سیستم تیلر، خم و راست می‌شدند و مثل بازوهای ماشینی عظیم و واحد می‌چرخیدند. لوله‌ها در دستان‌شان می‌درخشید؛ دیواره‌های شیشه‌ای، زانویی‌ها، میله‌های عرضی بدنه و قرنیزها را با آتش، بُرش و جوش می‌دادند. جراثقال‌های غول‌پیکر شیشه‌ای را می‌دیدم که روی ریل شیشه‌ای آهسته در حرکت بودند، مانند آن کارگران، مطیعانه خم می‌شدند و می‌چرخیدند و بارها را در بطن انتگرال خالی می‌کردند. تمام این‌ها واحد بودند: ماشین‌هایی دارای صفات انسانی شده و کارگرانی ماشینی شده. این والاترین، هیجان‌انگیزترین زیبایی و هم‌آهنگی بود... فوری به پائین! باید به آنان می‌پیوستم، باید با آنان می‌بودم!

اکنون شانه‌به‌شانه با آنان، جرش خررده به آنان، مجذوب آن ضرب‌آهنگ پولادین... حرکات سنجیده؛ گونه‌های گِردِ گلگون؛ پیشانی‌های صاف صیقلی آسوده از جنون تفکر. بر آن دریای صاف صیقلی شناور بودم. می‌آسودم.

ناگهان یکی از آنان چهره فارغ‌البالش را به من کرد: «امروز بهتر؟»
«بهتر؟ چه بهتر است؟»

«خوب، دیروز سر کار نیامدید. فکر کردیم شاید چیزی خطرناک پیش آمده باشد...» پیشانی‌ای بَرّاق، لبخندی معصوم و کودکانه.

خون به صورت‌ام ریخت. نمی‌توانستم، نمی‌توانستم به آن چشمان دروغ‌بگویم.
سکوت کردم...

چهره‌ی چینی‌گرد سفید درخشان در دریچه‌ی بالای سرمان ظاهر شد: «شما! ۵۰۳D لطفاً بیایید بالا! می‌خواهیم یک بازویی را قالب بگیریم و...»

بی آن که منتظر پایان جمله‌اش شوم به سوی وی شتافتم. در واقع با خفت و دستپاچگی به چاک می‌زدم. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. پله‌های شیشه‌ای درخشانده زیر پای‌ام برق می‌زدند و با هر پله بی‌چارگی‌ام افزایش می‌یافت: جای من تبه‌کار، جای من آلوده، آن‌جا نبود. دیگر هیچ‌گاه نخواهم توانست به آن ضرب‌آهنگ مکانیکی دقیق منظم بازگردم؛ دیگر هیچ‌گاه نخواهم توانست بر آن دریای صاف صیقلی شناور شوم. محکوم بودم تا ابد بسوزم، آواره باشم، گنجی بجویم تا در آن رو پنهان دارم - تا ابد... مگر این که عاقبت قدرت می‌یافتم که پا به آن درگذارم و...

جرقه‌ای چون یخ بر جان‌ام نشست: من، باری من مهم نبودم؛ اما باید در مورد ۳۳۰I هم اقرار می‌کردم و او نیز... خواهد...

از دریچه بالا آمدم و بر عرشه ایستادم، نمی‌دانستم به کدام سو بچرخم. نمی‌دانستم چرا به آن بالا آمده بودم. سرم را بلند کردم. آفتاب نیم‌روزی گرفته‌ی مات، بالا می‌آمد. پائین، انتگرال به رنگ شیشه‌ی خاکستری، بی‌جان قرار گرفته بود. خون گلگون تپنده‌اش، قطره‌قطره بیرون چکیده بود. واضح بود که تمام این‌ها صرفاً تخیلات‌ام بود، واضح بود که همه‌چیز همان‌طور بود که قبلاً بوده، با وجود این واضح هم بود که...

«۵۰۳، شما را چه می‌شود، گوش‌تان نمی‌شنود؟ همین‌طور صدای‌تان کرده و کرده‌ام... شما را چه می‌شود؟» دوم‌سازنده در گوش‌ام فریاد می‌کشید. حتماً مدتی دراز فریاد می‌کشیده است.

مرا چه می‌شود؟ سکان را گم کرده‌ام. موتور غرش می‌کند، هواپیما می‌لرزد و با سرعت تمام در حرکت است، اما سکانی نیست و نمی‌دانم به کجا پرواز کنم. به پائین: سقوط فوری به زمین، یا به بالا: به درون خورشید، به درون شعله‌ها...

عنوان‌ها: زرد، سایه‌ی دو بُعدی، روح درمان‌ناپذیر

چندین روز است که چیزی ننوشته‌ام، چند روز است؟ نمی‌دانم. همه‌ی روزها مثل هم‌اند. همه‌ی روزها هم‌رنگ‌اند: زرد، چنان ماسه‌ی خشک سوزان. نه ذره‌ای سایه یافت می‌شود و نه قطره‌ای آب... و بر این ماسه‌ی زرد بی‌پایان، می‌روم و می‌روم. بی‌او زندگی نتوانم، اما از آن روزی که آن‌طور مرموزانه در خانه‌ی باستان غیب‌اش زد، او...

از آن روز به بعد او را فقط یک بار، آن هم طی راه‌پیمایی روزانه، دیده‌ام، دو، سه، چهار روز پیش بود، نمی‌دانم؛ همه‌ی روزها مثل هم‌اند. مثل برق از کنارم گذشت و لحظه‌ای آن دنیای تهی زرد را پُر کرد. دست‌دردست با وی، آن مرد دوقوزه‌ی شبیه حرف S بود که از شانهِاش بالاتر نمی‌زد و آن دکترِ نازک چنان کاغذ. نفر چهارمی هم بود که چیزی از او به یادم نیست جز انگشتان‌اش: به نحوی شگفت‌انگیز باریک، سفید و طویل چنان خوشه‌ای اشعه از آستین‌های او نیفاش بیرون زده بود. I-۳۳۰ دست بلند کرد و به سوی من تکان داد. سپس از بالای سر بغل دستی‌اش به سوی آنی خم شد که انگشتانی اشعه‌وار داشت. من فقط کلمه‌ی انتگرال را شنیدم. هر چهار نفر برگشتند تا نگاهی به من اندازند و آن‌گاه در آسمان خاکستری - آبی ناپدید شدند و باز من بودم و آن جاده‌ی زرد خشک.

آن شب برای دیدن من کوپن صورتی داشت. جلوی زنگ اخبار ایستادم، با محبت، با نفرت به آن التماس کردم که به صدا درآید و در شکاف سفیدش نشان دهد: I-۳۳۰. درها به هم خوردند و بسته شدند؛ اعداد گندمگون، سرخ‌رو، بلندقد، پریده‌رنگ از آسانسور بیرون آمدند و کرکره‌ها در همه‌سو پائین. از او خبری نشد. نیامد.

حتماً درست در همین لحظه، دقیقاً در سر ساعت بیست‌ودو که من این سطور را می‌نویسم، او با چشم بسته به شانه‌ی کسی تکیه داده است و از آن کس می‌پرسد: «از بهمان چیز خوش می‌آید؟» به چه کس؟ آن مرد کیست؟ آن مرد با انگشتان اشعه‌وار است یا R لب‌کلفت؟ یا S؟

S... چرا این روزها دائم صدای یک‌نواخت پای او را، که گویی در چاله‌ی آب فرود می‌آید، می‌شنوم؟ چرا این روزها چنان سایه مرا تعقیب می‌کند؟ چنان سایه‌ای دوبعدی، خاکستری - آبی، جلوی‌ام، کنارم، پشت سرم. رهگذران از آن می‌گذرانند، بر آن پا می‌نهند، اما همین‌طور برجا می‌ماند، گویی با بندناف نامریی به من وصل است. ممکن است این بند، او - I-۳۳۰ - باشد؟ یا شاید آنان - پاسداران - باشند و حالا دیگر می‌دانند که من...

فرض کنید به شما گفته‌اند: سایه‌تان شما را می‌پاید، تمام وقت شما را می‌پاید. حرف‌ام را درک می‌کنید؟ ناگهان عجیب‌ترین احساس به شما دست می‌دهد: دستان‌تان به شما تعلق ندارد، مزاحم‌تان است. و من ناگهان متوجه می‌شوم که دستان‌ام پیوسته، بدون هم‌آهنگی با گام‌های‌ام، بیهوده در نوسان‌اند یا ناگهان احساس می‌کنم که باید نگاهی به پشت سرم بیاندازم، اما هر کاری می‌کنم، نمی‌شود، گویی گردن‌ام خشک شده، قفل شده است. می‌دوم، تند و تندتر می‌دوم و با پشت‌ام حس می‌کنم که سایه‌ام پشت سرم به همان سرعت می‌دود؛ و رهایی از آن نیست، هیچ کجا رهایی از آن نیست...

سرانجام، در اتاق‌ام تنه‌ایم. اما این‌جا چیزی دیگر هست: تلفن. گوشی را

برمی‌دارم. «بله، I-۳۳، بفرمائید.» صدایی از گوشی می‌شنوم، صدای پای بیرون‌رفتن کسی از اتاق او، و بعد سکوت... گوشی را روی تلفن می‌اندازم. نمی‌توانم، دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. باید به آن‌جا، به نزد وی بشتابم. این ماجرا دیروز رخ داد. با عجله به آن‌جا رفتم و یک ساعت، از ساعت شانزده تا هفده، نزدیک خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند، پرسه زدم. اعداد به حالت قدم‌رو، صف‌به‌صف از کنارم می‌گذشتند. هزاران پا، هم‌نواخت گام برمی‌داشتند، عفرتی میلیون‌پا، در حرکت و پیچ‌وتاب بود. فقط من تنها بودم، طوفان مرا به جزیره‌ای متروک پرت کرده بود، میان امواج خاکستری - آبی با چشمان‌ام می‌جُستم و می‌جُستم.

تا لحظه‌ای دیگر آن ابروان را خواهم دید که با زاویه‌ی حادِ مسخره به سوی شقیقه‌ها بالا رفته‌اند و دریاچه‌ی تاریک چشمان را و در درون آن‌ها، شومینه‌ی شعله‌وار را، سایه‌های در جنبش را. مستقیم به درون آن‌ها قدم خواهم گذارد و خواهم گفت: «می‌دانی که بی تو زندگی نتوانم، پس چرا...» همان ضمیر صمیمی و خودمانی «تو» را به کار خواهم برد - فقط «تو» را.

اما او ساکت است. ناگهان سکوت را می‌شنوم و صدای کارخانه‌ی موسیقی را نه و می‌فهمم که ساعت از هفده گذشته است، همه رفته‌اند، من تنهایم، دیرم شده است. در اطراف‌ام بیابانی شیشه‌ای، غرقه در نورِ زرد خورشید. بر شیشه‌ی صیقلی کفِ خیابان، مثل سطحِ آب، دیوارهای درخشانِ بازگونی معلق را می‌بینم و خودم را به طرزی مسخره از پا به سر آویزان.

باید در همین لحظه به اداره‌ی بهداری بشتابم تا گواهی بیماری بگیرم، در غیر این صورت دستگیرم خواهند ساخت و... اما شاید از همه بهتر همین باشد؟ همین جاماندن و به آرامی انتظار کشیدن، تا این که مرا ببینند و به بخشِ عملیاتی برند - و بدین ترتیب به همه چیز پایان دادن، کفاره‌ی همه چیز را فوری پس دادن.

خش‌و‌خش ضعیف و سایه‌ای با خمِ مضاعف در برابرم. بی آن که نگاه کنم،

احساس کردم دو مته‌ی پولادی خاکستری به درون‌ام فرو می‌رود. با نهایت تلاش، لبخندی زدم و گفتم - باید چیزی می‌گفتم - : «من... من باید به اداره‌ی بهداری بروم.»
«پس چرا این‌جا ایستاده‌اید؟»

به طرز مسخره، باژگونه، آویخته از پا، ساکت بودم و از شرم می‌سوختم.
S با تندی گفت: «با من بیائید!»

درحالی‌که دستانِ زائد از خود بیگانه‌ام در نوسان بودند، مطیعانه در پی او به راه افتادم. نمی‌توانستم چشم از زمین برگیرم. سراسر راه را در دنیائی عجیب و غریب باژگونه، طی کردم: ماشین‌هایی عجیب، ته به آسمان؛ مردم از پا به سقف چسبیده؛ و پائین‌تر، در زیر همه‌ی آن‌ها، آسمان با شیشه‌ی ضخیم کف خیابان درآمیخته بود. به یاد می‌آورم: آن‌چه مرا بیش از همه می‌آزرد، آن بود که برای آخرین بار در زندگی‌ام، باید همه‌چیز را در این حالت مسخره غیرواقعی باژگونه می‌دیدم. با وجود این نمی‌توانستم چشم از زمین برگیرم.

ایستادیم. پلکانی در برابرم به بالا می‌رفت. گامی دیگر و هیکل‌هایی را با روپوش سفید و ناقوسِ عظیم خاموش را می‌دیدم...

بالاخره با تلاشی فوق‌العاده، چشم از شیشه‌ی زیر پا کندم و ناگهان حروف طلایی اداره‌ی بهداری در مقابل‌ام سبز شد. در آن لحظه حتا به ذهن‌ام هم خطور نکرد که از خود بپرسم، چرا مرا به جای بخشِ عملیاتی به آن‌جا آورده بود، چرا مرا معاف داشته بود. با یک خیز از پله‌ها پریدم، در را محکم پشت سرم بستم و نفسی عمیق کشیدم: از صبح تا به آن وقت نفس نکشیده بودم، قلب‌ام تپیده بود و تازه حالا بود که اولین نفس را می‌کشیدم، تازه حالا بود که مجاری سینه‌ام گشوده می‌شد...

دو نفر از آنان آن‌جا بودند: یکی کوتاه، با ساق‌های کلفت، بیماران را چنان برانداز می‌کرد که گویی آنان را با شاخ بلند می‌کند؛ آن یکی، به نازکی کاغذ با لبانِ هراقِ قیچی‌وار، بینی‌اش نازک‌تر از تیغ... خودش بود.

چنان سریع به سوی او شتافتم که به سوی یاری عزیز و صمیمی. مین‌کنان

برای اش بی خوابی‌ها، رؤیاها، سایه‌ها و دنیایی زرد را شرح دادم. برقی لبخندی بر آن لبان قیچی وار نشست.

«وضع تان خراب است! از قرار در شما روح درست شده است»

روح؟ آن واژه‌ی عجیب کهن مدت‌ها از یادرفته. گاهی از واژه‌هایی مانند

«روح‌انگیز»، «بی‌روح» استفاده می‌کنیم اما «روح»...؟

زیرلبی پرسیدم: «آیا... خیلی خطرناک است؟»

قیچی باز و بسته شد: «درمان‌ناپذیر».

«ولی... اصولاً روح یعنی چه؟ معنای اش را درست نمی‌فهمم».

«خوب، ببینید... چطور برای تان توضیح بدهم؟... شما ریاضی‌دان هستید،

درست است؟»

«بله».

«بسیار خوب، پس سطحی صاف را، مثلاً این آئینه را در نظر بگیرید. بر این سطح شمائید و من، متوجه‌اید؟ به خورشید با چشمان نیمه‌باز نگاه می‌کنیم. در این جا جرقه‌ی آبی درون آن لوله‌ی آزمایش را می‌بینیم و در آن جا سایه‌ی درحال‌گذر هواپیما را. تمام این‌ها را فقط بر سطح، فقط گذرا می‌بینیم. ولی فرض کنید این ماده‌ی نفوذناپذیر با آتش نرم شده است و دیگر هیچ چیز بر آن نمی‌لغزد؛ همه چیز به درون آن می‌رود، به درون این دنیای آئینه‌ای که ما در زمان کودکی با چنان کنج‌کاویی تجربه کردیم. به شما اطمینان می‌دهم که کودکان آن‌قدرها نادان نیستند. آن سطح حجم پیدا کرده، جسم یافته، یک دنیا شده و همه چیز اکنون درون آن آئینه - درون شما - است: خورشید، صدای گردشِ ملخِ هواپیما، لبانِ مرتعشِ خودتان و آن کسی دیگر. متوجه‌اید؟ آئینه‌ی سرد، منعکس می‌کند، برمی‌گرداند، درحالی‌که این یکی جذب می‌کند و هر چیز رد خود را - تا ابد - بر آن برجا می‌گذارد. یک لحظه، خطی محو بر چهره‌ی کسی، تا ابد در شما باقی می‌ماند. یک بار در سکوت، صدای فروچکیدنِ قطره‌ی آب را شنیده‌اید و اکنون هم آن را می‌شنوید...»

«بله، بله، دقیقاً...» دست او را گرفتم. اکنون آن را - صدای فروچکیدن قطرات آب از شیر آن دست شویی را - می شنیدم و می دانستم: این تا ابد می ماند. «ولی چرا، چرا ناگهان روح؟ من هیچ وقت روح نداشتم و یک باره... چرا... هیچ کس ندارد و فقط من...؟»

باز هم محکم تر به آن دست نازک آویختم؛ می ترسیدم ریسمان نجات را از دست بدهم.

«چرا؟ چرا پَر یا بال ندارید و فقط کتف - تهِ بال - دارید؟ چون دیگر نیازی به بال نیست، هواپیما داریم، اگر بال داشتیم مزاحم ما بود. بال برای پرواز است و ما جایی نداریم که به آن جا پرواز کنیم: ما به مقصد رسیده ایم، آن چه در جست و جوی اش بودیم، یافته ایم، مگر این طور نیست؟»

با سردرگمی تائید کردم. با خنده ای به تیزی کارد جراحی به من نگریست. آن یکی، این را شنید، با گام های سریع صدا دار و سنگین از دفترش بیرون آمد و دکتر به نازکی کاغذ مرا و مرا به شاخ چشمان اش کشید.

«مسأله چیست؟ روح؟ می گوئید روح؟ چه مصیبتی! اگر همین طور پیش برود به زودی مثل وبا همه گیر خواهد شد، به شما گفتم» (در حالی که دکتر به نازکی کاغذ را با شاخ چشمان اش بلند می کرد) «به شما گفتم، باید قوه ی تخیل را در همه قطع کنیم، ریشه کن کنیم. هیچ چیز غیر از جراحی و جراحی نخواهد توانست...»

عینک بسیار بزرگ اشعه ی ایکس را روی بینی اش استوار کرد، مدتی دور من گشت، با دقت به استخوان های مجعّمه ام نگاه و مغزم را معاینه کرد و چیزهایی در دفتر یادداشت اش نوشت.

«عجیب است، خیلی عجیب است! ببینید، موافق اید که... شما را در الكل نگاه داریم؟ این کار برای یکتا کشور بی نهایت مفید خواهد بود... به ما کمک خواهد کرد که از شیوع بیماری ای همه گیر جلوگیری کنیم... مگر این که دلیل خاصی داشته باشید که...»

دکترِ نازک گفت: «ببینید، عدد D-۵۰۳ سازنده‌ی انتگرال است و مطمئناً این عمل مانع کار او خواهد شد.»

«که این‌طور!» غری زد و با گام‌های تند و صدادار به دفترش بازگشت.
ما تنها ماندیم. دستِ به نازکی کاغذ، سبک و نرم بر دست من قرار گرفت، صورتِ نیم‌رخ‌ی به صورتِ من نزدیک شد، به نجوا گفت: «بین خودمان بماند، شما تنها، نیستید، بی‌جهت نبود که هم‌کارم از بیماری همه‌گیر حرف می‌زد. سعی کنید به خاطر آورید، آیا متوجه چیزی شبیه، خیلی شبیه به آن در کسی دیگر نشده‌اید؟» به دقت به من نگریست. به چه اشاره می‌کرد؟ مقصودش که بود؟ ممکن بود که...؟
مثل فنر از روی صندلی پریدم: «ببینید.»

اما حالا او با صدای بلند از مطالبی دیگر سخن می‌گفت. «تا آن‌جا که به بی‌خوابی و رؤیاهای شما مربوط می‌شود، فقط یک چیز می‌توانم توصیه کنیم: بیش‌تر پیاده‌روی کنید. از فردا صبح شروع کنید، بروید بیرون کمی راه بروید... مثلاً بروید تا خانه‌ی باستان.»

دوباره با چشمان به من دقیق شد، نازک‌ترین لب‌خند را بر لب داشت. به نظرم رسید: واژه‌ای، حرفی، نامی، آن تنها نام را، در لفافه‌ی بافت بسیار بسیار ظریف آن لب‌خند، کاملاً به‌وضوح می‌دیدم... یا این همه باز از تخیلات‌ام بود؟
بی‌صبرانه منتظر ماندم تا مرخصی استعلاجی را برای آن روز و روز بعدش نوشت. خموشانه دست وی را باری دیگر فشردم و به بیرون شتافتم.
قلب‌ام مانند هواپیمایی سریع و سبک‌بال مرا بالا و بالاتر می‌برد. می‌دانستم فردا، خوشی‌ای در انتظارم برد. چه خوشی‌ای بود؟

عنوان‌ها: از این سوی شیشه، من مردم، کریدورها

کاملاً حیران مانده‌ام. دیروز، درست در همان لحظه‌ای که فکر می‌کردم همه‌ی گره‌ها گشوده شده که همه X ها یافته شده است، مقادیر جدید مجهول در معادله‌ام ظاهر شد.

البته، نقطه‌ی شروع تمام مختصات در سراسر این داستان، خانه‌ی باستان است. آن خانه، مرکز خطوط محوری تمام X ها، Y ها و Z هایی است که گُلِ دنیای من در این اواخر بر آن ساخته شده است. در امتداد خط X (خیابان پنجاه‌ونهم)، به سوی نقطه‌ی شروع مختصات به راه افتادم. تمام رویدادهای دیروز چنان گردباد در درون‌ام می‌پیچید: خانه‌ها و مردمان باژگونه، دستان از خود بیگانه‌ی مزاحم، قیچی بَرّاق لبان، فروچکیدن گوش‌خراشِ قطراتِ آب، همه این‌ها رخ داده بود، زمانی رخ داده بود. و همه این‌ها تن‌ام را پاره‌پاره می‌کرد، در درون‌ام، زیر آن سطح ذوب‌شده از آتش، آن‌جا که «روح» خانه داشت، دیوانه‌وار می‌پیچید.

در اجرای تجویز دکتر، به جای انتخاب خطی مایل، عمداً در امتداد دو خط عمودبرهم، قدم می‌زدم. حالا دیگر بر خط دوم بودم: بر جاده‌ای که در امتداد دیوارِ سبز بود. از اقیانوس سبز آن سوی دیوار موجی تند از ریشه‌ها، گُل‌ها، شاخه‌ها و برگ‌ها برخاست. آن موج برافراشت و می‌خواست تا لحظه‌ای دیگر مرا بفلتاند، خُرد

کند و در خود فرو برد و مرا، انسان - ظریف‌ترین و دقیق‌ترین ابزار - را بدل سازد به... اما خوشبختانه، بین من و آن اقیانوس متلاطم سبز، شیشه‌ی دیوار حایل بود. آه، ای خِرَدِ عظیم ملکوتی محدودکننده‌ی دیوارها و مرزها! شاید بتوان گفت که دیوار عالی‌ترین اختراع بشری است. تازه آن‌گاه انسان از حیوانی وحشی بودن دست کشید که اولین دیوار را ساخت. تازه آن‌گاه انسان، متعبد شد که ما دیوارِ سبز را ساختیم، یعنی از زمانی که ما دنیای بی‌نقص مکانیکی مان را از دنیای نامعقولِ زشتِ درختان، پرندگان و حیوانات جدا ساختیم...

از این سوی شیشه، پوزه‌ی کلفتِ جانوری درنده را می‌دیدم که با چشمان نمودار و کدر به من خیره بود و مصرانه فکری واحد و مبهم را با چشمان زردش تکرار می‌کرد. مدتی دراز به چشمان هم‌دیگر - به آن حفره‌های معدن که از دنیای سطحی به دنیایی دیگر، به دنیایی تحت‌الارضی منتهی می‌شد - خیره شدیم. و پرسشی در درون‌ام به جنبش درآمد: اگر او، آن موجود زردچشم، در آن توده‌ی برگ‌های کثافتِ درهم ریخته، در آن زندگی بی‌حساب و کتاب‌اش، خوشبخت‌تر از ما باشد، چه؟

دستی برای رماندن او تکان دادم، زردچشم، پلک برهم زد، برگشت و در گیاهان سرسبز ناپدید شد. موجود حقیر، چه امر محالی: که او شاید می‌توانست از ما خوشبخت‌تر باشد! خوشبخت‌تر از من شاید؛ اما من یکی، استثناء هستم، من مریض‌ام.

اما حتا من هم... حالا دیگر به دیوارهای قرمزِ تیره‌ی خانه‌ی باستان رسیدم و پیرزنِ عزیز را با آن لبانِ به دهان برگشته‌اش دیدم.

به سوی او دویدم: «آن زن این جاست؟»

لبانِ به دهان برگشته‌اش به آهستگی باز شد: «کدام زن؟»

«او، کدام، کدام! معلوم است دیگر ۱-۳۳۰... همانی که آن روز با وی با هواپیما به

این جا آمدم...»

«آهان، فهمیدم... فهمیدم...»

اشعه‌ی چروک‌های دور لبان‌اش، پرتو چشمان زردش، درون مرا عمیق و عمیق‌تر کاویدند و بالاخره: «آری، این جاست، همین چند لحظه پیش آمد.»

او این جاست. دم پای پیرزن بوته‌ای افسنطین قرار داشت. (محوطه خانه‌ی باستان بخشی از موزه به شمار می‌آید و بادقت به همان حالت ماقبل‌تاریخی‌اش نگاه‌داری می‌شود.) شاخه‌ای افسنطین به دست او می‌رسید و پیرزن آن را نوازش می‌کرد؛ نواری زرد از پرتو خورشید بر زانوان‌اش افتاده بود. و برای یک لحظه، من، خورشید، پیرزن، افسنطین و چشمان زرد، تن واحد شدیم، با رگ‌هایی نامریی، محکم به هم بسته شدیم و در آن رگ‌ها خونی شکوهمند، آشوبگر و یک‌سان می‌تپید...

اکنون که این‌ها را می‌نویسم، شرمنده‌ام، اما قول داده‌ام که در نگارش این یادداشت‌ها کاملاً صادق باشم. باری، خم شدم و آن لبان نرم چون خزه و به درون برگشته را بوسیدم. پیرزن لبان‌اش را پاک کرد و خنده سر داد.

از اتاق‌های آشنای نیمه‌تاریک که طنین صدا در آن‌ها می‌پیچید - به دلیلی، مستقیم به سوی آن اتاق خواب - می‌دویدم. تا دستگیره در را در دست گرفتم، فکری به ذهن‌ام رسید: اگر او تنها نباشد، چه؟ ایستادم و گوش فرا دادم. اما تنها چیزی که می‌شنیدم صدای تپش قلب خودم - نه در درون‌ام، بلکه جایی در نزدیکی‌ام - بود.

به درون رفتم، تخت خواب عریض، صاف، دست نخورده. آئینه. آئینه‌ای دیگر بر درِ کمد، و سوراخ کلید، کلید با حلقه‌ی کلید عتیقه. و هیچ‌کس.

آهسته صدا زدم: «I-۱۳۳ این جایی؟» بعد باز هم آهسته‌تر، با چشمان بسته، نفس حبس کرده - گویی در برابر وی زانو زده‌ام - گفتم «محبوب‌ام!»

سکوت. فقط قطرات آب، تندتند از شیر دست‌شویی فرو می‌چکیدند. نمی‌توانم دلیل‌اش را توضیح دهم، اما در آن لحظه آن صدا مرا آزار می‌داد. شیر را محکم بستم و بیرون آمدم. معلوم بود که او آن‌جا نبود. پس معنای‌اش آن بود که باید در «آپارتمانی» دیگر باشد.

از پلکان تاریک و پهن به پائین شتافتم. یک در را امتحان کردم، دری دیگر را، سومی را. قفل بودند. همه چیز قفل بود غیر از آپارتمان «ما» و در آن هم، کسی نبود... با وجود این بی آن که دلیل اش را بدانم، به آن جا برگشتم. آهسته، به دشواری راه می رفتم؛ ناگهان کفش های ام به سنگینی چدن شده بود. خوب به خاطر می آورم که به این فکر افتادم: این فرض که نیروی جاذبه ثابت است، غلط است. از این رو، تمام فرمول های من...

آن فکر از هم گسست: در طبقه ی پائین دری به هم خورد، صدای گام هایی شتابان بر کاشی ها به گوش می آمد. من - دوباره سبک، سبک تر از تور شده بودم - به سوی نرده پلکان دویدم تا از آن خم شوم و همه چیز را در یک کلمه، در یک فریاد بگویم: «تو»...

خشک ام زد: در طبقه ی پائین، سایه ی سر S با گوش های برگشته ی گلگون اش بال بال زنان بر شیشه ی مربع و تیره ی پنجره به سرعت می گذشت. مثل برق، بی دلیل (هنوز هم دلیل اش را نمی دانم)، به ذهن ام رسید: او نباید مرا این جا ببیند، به هیچ وجه!

خود را به دیوار چسباندم و روی پنجه ی پا به سمت آن آپارتمانی رفتم که درش قفل نبود.

لحظه ای جلوی در آن ایستادم. صدای گنگ بالا آمدن او از پله ها، به گوش می رسید، به این جا می آمد. کاش در... به در التماس کردم، اما در از چوب بود، جیرجیر کرد، جیغ کشید. مثل باد از برابر سبز، قرمز، بودای زرد گذشتم؛ جلوی در آئینه دار آن کمد لباس بودم: صورت ام پریده رنگ، گوش های ام تیز، لبان ام... از غلیان خون ام شنیدم که در، دوباره جیرجیر کرد... این او بود، او...

کلید کمد را چنگ زدم؛ حلقه اش تاب می خورد. برق یک خاطره، فکری آتی، نامعقول، فکری خرد: «آن دفعه هم ۳۳۰-۳۳۰...» به سرعت در کمد را گشودم؛ به درون رفتم، در تاریکی، آن را محکم بستم. یک گام همان و حرکت زمین زیر پای ام همان.

آهسته و آرام پائین می‌رفتم، چشمان‌ام سیاهی رفت. مُردم. بعدها که می‌خواستم این رویدادهای عجیب را یادداشت کنم، به حافظه‌ام و نیز چند کتاب مراجعه کردم. اکنون البته که آن را می‌فهمم: آن حالتی از مرگ موقت بود که برای نیاکان‌مان آشنا و میان ما - تا آن‌جا که من خبر دارم - کاملاً ناشناخته بود. نمی‌دانم چه مدت مرده بودم، شاید بیش از پنج تا ده ثانیه طول نکشیده بود. اما پس از مدتی دوباره زنده شدم و چشمان‌ام را باز کردم. تاریک بود و احساس می‌کردم پائین و پائین‌تر می‌روم... دست‌ام را دراز و سعی کردم به چیزی بیاریزم ولی دیواری زمخت و متحرک آن را خراشاند. انگشتان‌ام خونی بود. واضح بود که تمام این‌ها بازی قوه‌ی تخیل بیمار من نبود. پس چه بود؟

صدای نفس‌های بریده و لرزان‌ام را می‌شنیدم (از این اعتراف شرمنده‌ام، اما همه‌چیز بسیار نامتظر و مبهم بود). یک، دو، سه دقیقه گذشت و من پیوسته پائین‌تر می‌رفتم. سرانجام، صدای تالایی خفیف؛ اکنون چیزی که زیرپای‌ام فرو می‌افتاد، بی‌حرکت شده بود. در تاریکی دستگیره‌ای یافتم، آن را پیچاندم؛ دری باز شد. نوری کم‌سو، پشت سرم سکویی مربع دیدم که رو به بالا سرعت می‌گرفت. به طرف آن دویدم ولی دیگر دیر شده بود: آن‌جا گیر افتاده بودم. اما این «آن‌جا» کجا بود، نمی‌دانستم.

یک کریدور. سکوت، هزار تَن سنگینی داشت. در طول سقف گنبدی، چراغ‌ها چون خطی بی‌پایان و لرزان از نقطه‌های روشن، سراسر می‌زدند. آن محل کمی شبیه «تونل» متروی ما بود، انتها خیلی باریک‌تر، و از مصالح باستانی و نه از شیشه‌ی ما ساخته شده بود. فکری به سرعت برق از ذهن‌ام گذشت: یاد پناهگاه‌های زیرزمینی که ظاهراً نیاکان‌مان در طی جنگ دویست‌ساله خود را در آن پنهان می‌کردند... ولی چه فرق می‌کرد، من باید می‌رفتم.

فکر می‌کنم بیست دقیقه‌ای راه رفته بودم. سپس پیچی به راست، در این‌جا کریدور عریض‌تر و چراغ‌ها پُر نورتر بودند. صدای همه‌های گنگ. این که صدای

ماشین بود یا آدمیزاد، نتوانستم بفهمم. ولی نزدیک دری سنگین و غیرشفاف بودم. صدا، از پشت آن می‌آمد.

در زدم. دوباره، محکم‌تر در زدم. همه‌ه خوابید. چیزی جیرینگ جیرینگ کرد و در به سنگینی و آرامی بر پاشنه چرخید و باز شد.

نمی‌دانم کدام یک از ما حیرت‌زده‌تر بود: در برابرم دکتر به نازکی کاغذ، تیز چون تیغ ایستاده بود.

«شما؟ این جا؟» لبان قیچی‌وارش به سرعت باز و بسته می‌شد. و من - گویی یک کلمه زبان انسانی بلد نبودم - خموشانه به او خیره بودم، بی آن که بفهمم چه می‌گفت. حتماً می‌گفته است که آن‌جا را ترک کنم چون سریع با شکم تخت کاغذوارش مرا به سمت انتهای پرنورتر کریدور هل داد، بعد مرا برگرداند و این بار از پشت هُل‌ام داد.

«ببخشید... می‌خواستم... فکر می‌کردم... I-۳۳۰... ولی پشت سرم...»

«همین‌جا منتظر باشید!» دکتر این را با پرخاش گفت و غیب‌اش زد.

سرانجام! سرانجام او این‌جا، در این نزدیکی‌ها بود. و چه اهمیتی داشت که این «این‌جا» کجا بود؟ آن ابریشم زرد زعفرانی آشنا، آن لبخند نیشدار، آن چشمان مستور... لبان‌ام، دستان‌ام، زانوان‌ام می‌لرزیدند؛ و در سرم، احمقانه‌ترین فکر: ارتعاش، صدا دارد، لرزه باید صدا ایجاد کند. پس چرا به گوش نمی‌خورد؟

چشمان‌اش به روی من - کاملاً - باز بود؛ به درون آن‌ها رفتم...

«دیگر نمی‌توانستم طاقت بیاورم! کجا بوده‌اید؟ چرا؟» بی آن که چشم از او برکنم، سریع و نامربوط حرف می‌زدم، گویی هذیان می‌گفتم. یا شاید در خیال این‌ها را می‌گفتم. «سایه‌ای بود؛ تعقیب‌ام می‌کرد... توی کمد مُردم... دوست شما... دکتر... که مثل قیچی حرف می‌زدند... من روح دارم... درمان‌ناپذیر...»

«روح درمان‌ناپذیر! طفلکی من!» I-۳۳۰ می‌خندید. بر من خنده پاشاند و

هذیان‌گویی به پایان رسید. قطرات خنده طنین می‌افکندند، در همه‌جا

می‌درخشیدند و همه چیز، همه چیز زیبا بود.

سروکله‌ی دکتر دوباره پیدا شد - دکتر نازکی خوب نازنین.

در کنار I-۳۳۰ ایستاد و پرسید: «حالا؟»

«چیزی نیست، جای نگرانی نیست! بعداً برای تان خواهم گفت. تصادف محض...»

به آنان بگوئید تا... تا پانزده دقیقه دیگر برخواهم گشت...»

دکتر سر آن پیچ غیب شد. I-۳۳۰ منتظر ماند. در با صدای خفه بسته شد. آن‌گاه

I-۳۳۰ آهسته‌آهسته خود - شانه، بازو، تمام وجودش - را به من فشرد؛ سوزنی تیز و

شیرین در قلبام عمیق و عمیق‌تر فرو می‌رفت و با هم - ما دوتا، تن واحد شده - به

راه افتادیم.

به یاد ندارم کجا به تاریکی پیچیدیم و در تاریکی از رشته پلکانی بی‌پایان،

خموشانه بالا رفتیم. نمی‌توانستم ببینم، اما می‌دانستم: او هم مثل من راه می‌رود، با

چشمائی بسته، کورکورانه، سرش به عقب افتاده، دندان‌های‌اش را بر لب می‌فشارد و

به آن موسیقی گوش می‌دهد، به صدای ارتعاش نه چندان به گوش‌آمدنی من.

در یکی از گوشه‌کنارهای بی‌شمار محوطه‌ی خانه‌ی باستان سر در آوردیم.

حصاری دیدم: تیرک‌های سنگی عربان و دندان‌های زرد دیوارهای مخروبه. I-۳۳۰

چشم‌ان‌اش را باز کرد و گفت: «پس فردا، ساعت شانزده» و رفت.

آیا همه این‌ها واقعاً رخ داده بود؟ نمی‌دانم. پس فردا خواهم فهمید. تنها یک اثر

واقعی برجاست: پوست خراشیده نوک انگشتان دست راست‌ام. اما دوم‌سازنده به

من اطمینان داد که تماس اتفاقی نوک انگشتان‌ام را با چرخ سمباده، دیده است. شاید

چنین بود. شاید. نمی‌دانم. دیگر هیچ نمی‌دانم.

عنوان‌ها: جنگل منطقی، زخم و مرهم، دوباره هرگز

دیروز به محض این که به بستر رفتم چون کشتی سنگین بارِ باژگونه، در اعماق اقیانوسِ خواب غرق شدم. توده‌ای سنگین از آب سبزِ موج مرا در خود گرفت. بعد آهسته‌آهسته از آن ته برخاستم و جایی در وسط اعماق چشمان را گشودم: اتاق خودم، صبح، هنوز سبز، ماسیده. رگه‌ای از پرتو خورشید بر درِ آئینه‌دار کمد به چشم‌ام می‌زد، مرا از اجرای دقیق ساعات خواب مقرر در جدولِ ساعات باز می‌داشت. بهترین کار باز گذاردن درِ کمد بود. اما گویی تمام وجودم را در تار عنکبوت پیچیده بودند؛ تار عنکبوت حتا چشمان‌ام را هم فراگرفته بود؛ قدرت نداشتم که برخیزم...

با وجود این برخاستم و درِ کمد را باز کردم. ناگهان در پشت درِ آئینه‌دار چشم‌ام به ۳۳۰L خورد که تقلا می‌کرد لباس‌های اش - همه صورتی‌رنگ - را از تن به درآورد. تاکنون آن قدر به وقوع شگفت‌ترین رویدادها خو گرفته‌ام که به یاد می‌آورم حتا متعجب هم نشدم و سؤالی هم نکردم. سریع به درون کمدِ لباس رفتم و نفس‌نفس‌زنان، کورکورانه، حریصانه با او یکی شدم. حتا اکنون هم می‌توانم آن را ببینم: از شکاف درِ کمد، در آن تاریکی، پرتویی شدید از نور خورشید چنان برقی آذرخش کفِ اتاق راه دیوارِ کمد را شکافت، بالاتر رفت... و اکنون آن تیغ نورانی

بی‌رحم برگردن برهنه‌ی کشیده‌ی I-۳۳۰ فرود آمد... این دیگر آن قدر وحشتناک بود که نتوانستم طاقت بیاورم. فریاد کشیدم و دوباره چشمان‌ام را گشودم.

اتاق من. صبح، هنوز سبز، ماسیده. رگه‌ای از پرتو خورشید بر در کمد. من در بستر. رؤیا. اما باز هم قلب‌ام دیوانه‌وار می‌تپید، می‌لرزید، درد می‌پاشید؛ انگشتان و زانوان دردناک. شکی نبود که همه‌ی این‌ها اتفاق افتاده بود. دیگر نمی‌دانستم کدام رؤیا بود و کدام واقعیت. قدرهای گنگ از هرچیز پابرجای آشنای سه‌بعدی سر برمی‌آوردند و به جای سطوح صیقلی استوار، اشیاء زمخت و خشن مرا احاطه کرده بودند...

هنوز خیلی به ناقوس بیداریاش مانده بود. دراز کشیدم و در فکر فرو رفتم و کلافی بی‌نهایت عجیب از منطق در ذهن‌ام از هم گشود.

در جهانِ سطحی، هر معادله، هر فرمول، منحنی یا مقدار متناظر خود را داراست. اما برای فرمول‌های گنگ، برای $\sqrt{1 - \text{من}}$ ، هیچ مقداری نمی‌شناسیم، هرگز آن‌ها را ندیده‌ایم... ولی وحشتناکی موضوع در این است که این مقادیر نامریی وجود دارند، باید، حتماً باید وجود داشته باشند؛ در ریاضیات، سایه‌های خاردار جالب آن‌ها - فرمول‌های گنگ - گویی بر صحنه‌ی جلوی ما رژه می‌روند. مرگ خطا نمی‌کند و ریاضیات هرگز. بنابراین اگر ما این مقادیر را در دنیای خودمان نمی‌بینیم، ناگزیر باید برای آن‌ها دنیایی کامل و گسترده وجود داشته باشد، دنیایی در آن سوی سطح...

بی آن که منتظر ناقوس بیداریاش بمانم از جا پریدم و در اتاق‌ام به قدم‌زدن پرداختم. ریاضیات من هم که تاکنون تنها جزیره‌ی استوار و ثابت در تمام زندگی به هم ریخته‌ام بود، لنگر بریده، شناور است و به دور خود می‌چرخد. آیا این بدان معناست که این «روح» مسخره همان قدر واقعی است که اونیف و چکمه‌های‌ام، اگرچه در این لحظه آن‌ها را نمی‌بینم؟ (آن‌ها پشت در آئینه دار کمد هستند.) و اگر آن چکمه‌ها بیماری نیست، چرا «روح» بیماری است؟

جُستم و نتوانستم راهی به بیرون از این جنگل وحشی منطق بیابم. این جنگل درست همان قدر ناشناخته و وهم‌آور بود که آن یکی، یعنی جنگل آن سوی دیوار سبز؛ در جنگلِ منطق هم، موجوداتی خارق‌العاده و درک‌ناشدنی سُکنا داشتند که بی‌کلام، سخن می‌گفتند. به نظرم آمد که این سوی شیشه‌ی ضخیم چیزی بی‌نهایت کلان و در عین حال بی‌نهایت خُرد را، چیزی شبیه کژدم با نیشی پنهان و در عین حال حساس - $\sqrt{1}$ - را می‌دیدم... اما شاید این چیزی نبود جز «روح» من که مانند کژدم افسانه‌ای نیاکان مان به اقتضای طبیعت، خود را نیش می‌زد با هرچه...

ناقرس بیدار باش. روز شد. تمام این افکار نه مردند نه نابود شدند بلکه روشنایی روز آن‌ها را پنهان کرد، درست همان‌طور که اشیاء مریی را - بی آن که بمیرند - تاریکی شب پنهان می‌دارد. مِهی رقیق و لرزان سرم را پُر کرد. از آن مِه میزهای طویل شیشه‌ای و سرهای مخروطی را می‌دیدم که با خموشی، تآنی و هم‌آهنگی لقمه‌ها را می‌جویدند. از دوردست، از میان مِه، صدای تیک‌تاک متروном را شنیدم و هم‌زمان با این موسیقی آشتای دلنواز، خودبه‌خود همراه با دیگران تا پنجاه شمردم: پنجاه حرکت فک برای هر لقمه، مقرر شده است. هم‌زمان با آن تیک‌تاک، خودبه‌خود - مانند دیگران - به طبقه‌ی پائین رفتم و نام‌ام را در دفتر خروج نوشتم. اما احساس می‌کردم که جدا از دیگران، تک و تنها، پشت دیواری نرم به سر می‌بردم که صداهای بیرون را خفه می‌کرد. و دنیای من، این‌جا، پشت این دیوار بود...

اما اگر این دنیا تنها به من تعلق دارد، چرا در این یادداشت‌ها می‌آید؟ شرح این «رُویاهای» مسخره، کمدها و کریدورهای بی‌پایان برای چیست؟ غم‌ام می‌گیرد که می‌بینم به جای نوشتن شعری موزون و ریاضیاتی جدی به افتخار یکتاکشور، داستانی پُرماجرا و خیالی می‌نویسم. آه، کاش واقعاً داستان بود و نه زندگی کنونی من که آکنده از $\sqrt{1}$ ها، $\sqrt{1}$ و سقوط‌هاست!

هرچند، شاید هم بهتر که این‌طور شده است. شما خوانندگانِ ناشناس من، به احتمال قریب به یقین در مقایسه با ما هنوز بچه‌اید - چون ما را یکتادولت بارآورده

است و بنابراین به بلندترین قله دست‌یافتنی برای بشر رسیده‌ایم - و هرچیز تلخی که به شما بدهم، اگر آن را با شهد غلیظ ماجرا خوب پوشانده باشم، مثل بچه‌ها بدون اعتراض قورت خواهید داد.

سرشب

آیا با این احساس آشنایی دارید: در هواپیمایی هستید که پنجره آن باز است، مارپیچ در آسمان بالا و بالاتر می‌روید و باد صفیرکشان به صورت تان می‌خورد؟ دیگر زمینی وجود ندارد، زمین از یاد می‌رود، چون همان‌قدر دور است که کیوان، مشتری و زهره. زندگی من در حال حاضر، چنین است. بادی طوفان‌زا به چهره‌ام می‌خورد، زمین را فراموش کرده‌ام، گُلگون عزیز را از یاد برده‌ام. با وجود این، زمین وجود دارد؛ دیربازود باید پرکشان به آن بازگشت و من فقط تا آن روزی چشمان‌ام را می‌بندم که نام وی - O-۹۰ - در جدول امور جنسی‌ام ثبت شده است.

امشب، زمین در دوردست وجودش را به من یادآور شد.

به پیروی از تجویز دکتر (صادقانه، در نهایت صداقت می‌خواهم که بهبود یابم) دو ساعت در خیابان‌های شیشه‌ای خلوت مستقیم‌مان، پرسه زدم. همه، طبق مقررات جدول ساعات، در تالارهای اجتماعات بودند و فقط من بودم که تنها... اصولاً صحنه‌ای بود غیرواقعی: انگشتی از انسان را به تصور آورید که از گُل، از دست، بریده شده است و در پیاده‌رو می‌دود، خمیده می‌رود، بالا و پائین می‌پرد. آن انگشت، من بودم. و از همه عجیب‌تر و غیرواقعی‌تر: آن انگشت، کوچک‌ترین اشتیاقی به روی دست‌بودن، به یاد دیگران‌بودن، ندارد. می‌خواستم یا بدین وضع ادامه دهم، یعنی تنها باشم، یا... ولی دیگر چرا پنهان کنم، یا با او (با I-۳۳۰) باشم تا باری دیگر تمام وجودم را از شانه‌های‌اش، از دستان به‌هم‌گره‌خورده‌مان در او جاری سازم...

به خانه که برمی‌گشتم دیگر خورشید در شرف غروب بود. خاکستر گُلگون

مغرب بر دیوارهای شیشه‌ای، بر تارک طلایی برج ذخیره‌گاه برق، بر صدا و لبخند اعداد رهگذر می‌نشست. چقدر عجیب است؛ پرتو رو به زوال خورشید درست در همان زاویه‌ای فرو می‌نشیند که صبح‌ها از آن زیانه می‌کشد. با وجود این به گلی با هم فرق دارند. گلگونی آن‌ها فرق دارد؛ حالا آرام بود و فقط تهرنگی رقیق از تلخی داشت؛ صبح باز خروشان و پُرطنین خواهد بود.

در سرسرای طبقه‌ی پائین ساختمان، L، آن زن مأمور حضور و غیاب، از زیر توده‌ای پاکت پوشیده از خاکستر گلگون، نامه‌ای درآورد و به من داد. تکرار می‌کنم: او زنی است کاملاً محترم و اطمینان دارم که احساسات‌اش نسبت به من بی‌نهایت دوستانه است. با وجود این، هربار که چشم‌ام به آن گونه‌های آویزان آب‌شش‌شکل می‌افتد، چندان‌ام می‌شود.

L درحالی‌که نامه را با دست زمخت‌اش به طرف من می‌گرفت، آهی کشید. اما آه او به زحمت پرده‌ی حایل من و آن دنیا را تکان داد، تمام وجودم بر آن پاکت متمرکز بود که در دستان‌ام می‌لرزید. بی‌شک حاوی نامه‌ای بود از L-۳۳۰.

آه دوم که گویی دو خط ضخیم بر زیرش برای تأکید آمده بود، فکرم را از آن پاکت منحرف ساخت و سرم را بلند کردم؛ بین آن آب‌شش‌ها، از کرکری پلک‌های از حجب به پائین آمده‌اش، لبخندی محبت‌آمیز، محو و دلسوزانه دیدم. آن‌گاه با آهی که سه خط، برای تأکید در زیر داشت، گفت: «دوست بی‌چاره‌ی من» و با سر اشاره‌ای نامحسوس به آن نامه کرد که از مندرجات‌اش، البته برحسب وظیفه، آگاه بود.

«نه، واقعاً، من... اما چرا؟»

«نه، نه دوست عزیز، من شما را بهتر از خودتان می‌شناسم. مدت‌ها مراقب شما بوده‌ام و می‌توانم ببینم که به کی نیاز دارید که دست شما زندگی را بگذراند، کسی که سال‌های سال تجربه‌ی زندگی داشته باشد...»

احساس کردم، تبسم مضمّن‌کننده‌ی وی، برای‌ام حکم مرهم دارد؛ مرهمی بر زخم‌هایی که از نامه‌ی لرزان در دست‌ام، در شرق عفونی‌شدن بود. سرانجام با آن

پلک‌های خجول، تقریباً به نجوا گفت: «در این مورد فکر خواهیم کرد جان‌ام، فکر خواهیم کرد و مطمئن باشید: اگر احساس کنم که قدرت کافی دارم... ولی نه، اول باید در این مورد فکر کنم...»

یا نیکوکار کبیرا واقعاً نصیب من این است؟ مقصودش این است که گوشه‌ی چشمی به من دارد؟

چشمان‌ام نقطه‌نقطه، هزاران قوسِ سینوسی، می‌دید و نامه در دست‌ام می‌جهید. به سوی دیوار رفتم که به نور نزدیک‌تر بود. خورشید رو به زوال می‌رفت و خاکستر گلگونِ تیره‌ی غم‌انگیز، مدام بر من، بر کف سرسرا و بر آن نامه می‌نشست و ضخیم می‌شد.

پاکت را باز کردم و سریع به امضا آن، به زخم آن، نگاه کردم. امضا I-۳۳۰ بر آن نبود، امضاء O-۹۰۰ را داشت. و باز هم زخمی دیگر: در گوشه‌ی سمت چپ پائین صفحه، لکه‌ای کم‌رنگ به چشم می‌خورد که باید اثر یک قطره باشد... من از لکه بدم می‌آید، موجب آن هرچه باشد، جوهر یا... هرچیز دیگر. و می‌دانم که فقط سابقاً چنان لکه‌ای آزارنده ناراحت‌ام می‌کرد، چشمان‌ام را می‌آزرد. اما چرا حالا این لکه کوچکِ خاکستری، چنان ابری همه‌چیز را تیره‌تر و بی‌روح‌تر می‌ساخت؟ یا باز این «روح» بود؟

نامه

می‌دانید... یا شاید نمی‌دانید... نمی‌توانم مقصودم را درست ادا کنم، اما فرقی نمی‌کند: اکنون می‌دانید که بدون شما برای من نه روزی وجود خواهد داشت و نه صبحی و نه بهاری. چون R برای من فقط... اما این برای شما خالی از اهمیت است. به هر حال از او بسیار می‌پاس‌گزارم. بی او، به تنهایی، این چند روز گذشته نمی‌دانم چه می‌توانستم بکنم... در طی این چند شبانه‌روز گذشته، ده تا بیست سال پیرتر شده‌ام. اتفاقاً به نظرم نه مستطیل که دایره و بی‌انتها می‌آید. گردِ گیرد. همه‌چیز عین هم است و

در هیچ جای آن دری وجود ندارد.

بی شما زندگی نتوانم؛ چون به شما عشق می ورزم. چون می بینم، می فهمم. امروز در دنیا به هیچ کس، به هیچ کس غیر از او نیاز ندارید، به آن یکی، و... باید بدانید چون به شما عشق می ورزم باید...

فقط دوسه روزی نیاز دارم تا خودم را جمع و جور کنم و تا حدودی به ظاهر (۹۰-۰ سابق درآورم، آن گاه خودم خواهم رفت و خواهم گفت که ثبت نام ام را برای شما پس می گیرم. و شما باید احساس فراغت کنید و خوش حال باشید. من هرگز دوباره نخواهم...

○

هرگز دوباره. آری، بهترین راه اش همین است، حق با اوست. اما چرا، چرا...

عنوان‌ها: بی‌نهایتیک^۱ درجه‌ی سوم، نگاهی عبوس، از فراز نرده

در آن کریدور عجیب با آن خط لرزان سوسوی چراغ‌ها... یا نه، نه آن‌جا نبود. بعداً بود که دیگر به گوشه‌ای پنهان در محوطه خانه‌ی باستان رسیده بودیم... گفت: «پس فردا» این «پس فردا»، امروز است و همه چیز یال درآورده است. روز، پرواز می‌کند. انتگرال^۱ ما، آماده پرواز است؛ موتورهای موشکی نصب و امروز، بر زمین، آزمایش شدند. چه انفجارهای پُر قدرتِ باشکوهی می‌کردند و هریک از آن انفجارها برای من به منزله‌ی شلیک توپی بود به افتخار I-۳۳۰، به افتخار آن یگانه، آن یکتا - به افتخار امروز.

در ضمن اولین انفجار، ده دوازده نفر از اعداد غفلت کردند از سر راه آن کنار بروند؛ چیزی از آنان باقی نماند جز ریزه‌های دوده. با افتخار گزارش کردم که این حادثه حتا یک لحظه هم، آهنگ کار ما را برهم نزد. هیچ‌کس ککش هم نگزید؛ هم ما و هم ماشین‌ها به حرکات خط مستقیم و دَوَرانی مان ادامه دادیم، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. ده عدد، از صد میلیون^۱ جمعیت یکتا کشور هم کم‌تر است؛ عملاً در نظر بگیریم،

۱- *infinitesimal* متغیری که حدش صفر باشد. برای اطلاع بیش‌تر از جمله می‌توان به فقرات «حد» و «حساب دیفرانسیل و انتگرال» در دائرةالمعارف فارسی مراجعه کرد. - م.

بی‌نهایتیکی است از درجه‌ی سوم. نیاکان ما دستخوش ترحم بودند که ناشی از جهل در علم حساب بود؛ ترحم از نظر ماء، مسخره است.

باری، برای من هم مسخره است که دیروز توجه‌ام را به لکه‌ای مفلوک، ناچیز و خاکستری معطوف داشتم و حتا از آن در این یادداشت‌ها هم ذکر کردم. همه‌ی این‌ها چیزی نیست مگر همان «نرمش» آن سطح که باید مثل الماس، مثل دیوارهای ماء، سخت باشد.

ساعتِ شانزده، به راه‌پیمایی اضافی رفتم؛ کسی چه می‌داند، شاید به سرش بزند همین حالا بیاید که خورشید همه‌چیز را با شادمانی آکنده می‌سازد...

می‌توان گفت که فقط من در خانه مانده‌ام. از دیوارهای غرق در نور خورشید می‌توانم تا دوردست‌ها را در چپ و راست و پائین و اتاق‌های خالی معلق در فضا را ببینم که گویی در آئینه تکرار می‌شوند. در راه پلکان کبود رنگ که کمی نور خورشید بر آن نشسته است، سایه‌ای باریک و خاکستری به بالا می‌لغزد. اکنون صدای پا را می‌شنوم - و از این سوی در می‌بینم - احساس می‌کنم که لبخندِ مثل مرهم‌اش، به من چسبید. سپس از جلوی اتاق‌ام گذشت و از پلکانی دیگر سرازیر شد...

زنگ اخبار صدا کرد. به طرف شکاف باریک سفید آن پریدم... و عددی ناآشنا و مذکر دیدم (چون نام‌اش با حرف بی‌صدا شروع می‌شد). آسانسور به صدا درآمد، در به‌هم خورد. در برابرم: پیشانی‌ای درهم و برآمده از چهره، قرار داشت. و چشمان... تأثیری غریب می‌گذارد، گویی با چشمان‌اش که زیر آن پیشانی عبوس قرار داشتند، حرف می‌زد.

عبارتِ «نامه‌ای از او برای شما» از زیر آن پیشانی بسیار برجسته بیرون آمد. «خواهش کرد همه‌چیز دقیقاً مطابق نامه انجام شود.»

نگاهی از زیر پیشانی برآمده‌ی معلق‌اش، به دوروبر انداخت. «کسی این‌جا نیست. هیچ‌کس؛ زود باشید، نامه را بدهید به من!» نگاهی دیگر به اطراف انداخت، پاکت را دزدانه به من داد و رفت. باز تنها ماندم.

نه، تنها نبودم: در پاکت، کوپن صورتی است و با عطری بسیار بسیار خفیف -
عطر او. باری، خواهد آمد، او نزد من خواهد آمد. فوری به نامه پرداختم. برای این که
آن را با چشمان خردم بخوانم و باور کنم...

نه، ممکن نیست حقیقت داشته باشد! باز هم با جانداختن بعضی سطور
خواندم: «کوپن... و پائین آوردن کرکره‌ها فراموش نشود، گویی من واقعاً آن‌جا
هستم... بسیار مهم است که خیال کنند من... خیلی خیلی متأسفم...»

نامه را ریزریز کردم. لحظه‌ای در آئینه، چشمام به ابروان پریشان و درهم‌ریخته‌ام
افتاد. کوپن را برداشتم تا آن را هم مثل نامه ریزریز کنم...

«خواهش کرد همه‌چیز دقیقاً مطابق نامه انجام شود.»

دستان‌ام مُل شد. کوپن روی میز افتاد. او از من قوی‌تر است. متأسفم که هرچه او
بخواهد، خواهم کرد. هرچند... هرچند نمی‌دانم: خواهیم دید، هنوز تا شب خیلی
مانده است... کوپن روی میز است.

ابروان پریشان و درهم‌ریخته من در آئینه. کاش امروز هم مرخصی استعلاجی
داشتم. آن وقت می‌رفتم دورتادور دیوار سبز پیاده‌روی می‌کردم و می‌کردم، بعد و لور
می‌شدم بر تخت تا آن عمق... ولی باید به تالار اجتماعات سیزدهم بروم، باید دو
ساعت، دو ساعت تمام به خودم فشار بیاورم تا بی‌حرکت سر جای‌ام بنشینم...
درست در همان وقتی که نیاز به فریادزدن و پای بر زمین کوفتن دارم.

سخنرانی. عجیب آن که صدایی که از دستگاه درخشنده‌ی سخنران می‌آمد طبق
معمول خشن نبود بلکه مثل خز و خز، نرم بود. صدای زن بود. او را آن‌طور به
نصرت می‌آورم که روز و روزگاری حتماً بوده است: ریزه، با قوز کوچک زنی پیر،
شبه آن زن در خانه‌ی باستان.

خانه‌ی باستان... همه‌چیز چنان فواره‌ای از زیر زمین به جهش درمی‌آید. باید
تمام قدرت‌ام را برای مقابله با آن به کار گیرم در غیر این صورت فریادهای‌ام تالار
اجتماعات را خراب خواهد کرد. آن کلمات نرم و خزی از این گوش می‌آید و از آن

گوش می‌رود و از همه آن‌ها این آگاهی باقی می‌ماند که چیزی است در مورد کودکان، در مورد پرورش بچه. مانند صفحه‌ی حساس عکاسی شده‌ام. همه تأثیرات را با دقتی عجیب، بی‌روح، بی‌طرفانه و بیگانه می‌گیرم: هلالی طلایی که چیزی نبود جز بازتاب نور بر بلندگو، پائین بلندگو یک کودک، مثال زنده، به طرف آن هلال که شنیده می‌شود؛ لبه‌ی اونیف بسیار بسیار کوچک‌اش در دهان؛ مشت کوچک محکم بسته، شست‌اش درون آن؛ سایه‌ای خفیف بر میج دست، چینی ریزه و گوشتالو. مانند صفحه‌ی حساس عکاسی ضبط می‌کنم: الان پای برهنه‌ی کودک بر لبه‌ی میز آویزان است، انگشت شست پاها به شکل بادبزن در هوا تکان می‌خورد - یک لحظه دیگر و بچه بر زمین خواهد افتاد.

جیغ یک زن؛ اونیفی گسترده چنان بال‌هایی نامریی، به طرف صحنه پرواز کرد، کودک را گرفت؛ لبان‌اش را بر چین کوچک میج دست آن و خود کودک را وسط میز گذارد، از صحنه پائین آمد. خورده‌خودی ذهن‌ام نقش هلال گلگون آن لبان را با شاخک‌های رو به پائین و چشمانِ آبی‌رنگِ چنان نعلبکی لبالب را بر خود گرفت. این O بود، گویی فرمولی موزون را می‌خواندم، ناگهان ضرورتِ منطق، این حادثه ضمنی بی‌اهمیت را دریافتم.

او درست پشت سرم، در سمت چپ، نشست. نگاهی به پشت سر انداختم؛ مطیعانه چشم از میز و کودک روی آن برگرفت؛ چشمان‌اش به سوی من برگشت، به درون‌ام رفت و باز؛ او، من، و میز روی صحنه - سه نقطه، و از این سه نقطه - خطوطی، طرح‌هایی، از حوادثی اجتناب‌ناپذیر و با وجود این نامریی کشیده می‌شد. در گرگ‌ومیش سبز خیابان که حالا دیگر از نور چراغ‌هایی تک‌وتوک روشن می‌شد، به سوی خانه به راه افتادم. از تمام وجودم صدای تیک‌تاک ساعت می‌شنیدم و تا لحظه‌ای دیگر عقربه‌های آن ساعت بر عددی پا می‌گذارد و من باید کاری می‌کردم که هیچ راه بازگشت از آن نبود. I-۳۳۰، نیاز دارد که کسی خیال کند، که نزد من است. من هم به او نیاز دارم و «نیاز» او به من چه مربوط است؟ من کرکره

هیچ کس نخواهم شد، هیچ کس.

از پشتِ سرم صدای پایی آشنا، می آمد که گویی در چاله های آب گذارده می شد. دیگر به پشتِ سرم نگاه نمی کنم چون می دانم که S است. مرا تا جلوی در تعقیب خواهد کرد، بعد، احتمالاً در پیاده رو خواهد ایستاد و با مته ی چشمان اش اتاق ام را سوراخ خواهد کرد تا این که کرکره ها پائین بیابند و جرم کسی را پنهان دارند...

S فرشته نگهبان ام، به افکارم قاطعیت بخشید. مصمم شدم: نه، کرکره ها را پائین نخواهم آورد. تصمیم قاطع است.

به درون اتاق که آمدم و چراغ را روشن کردم، آن چه را می دیدم نمی توانستم باور کنم: O کنار میز ایستاده بود، یا بهتر بگویم مثل پیراهنی از تن درآورده، آویزان بود. گویی هیچ برجستگی و فرورفتگی ای در زیر پیراهن اش باقی نمانده بود؛ دست ها و پاهای اش بی حالت، ول بودند؛ صدای اش شُل و وارفته بود.

«من... برای نامه ام. به دست تان رسید؟ بله؟ جواب شما را باید بدانم. باید، همین الان.»

شانه بالا انداختم. با دل شادی از ناراحتی وی، در چشمانِ آبی لبالب از اشک اش نگریستم و از جواب دادن طفره رفتم، گویی همه ی تقصیرها از او بود. سپس با وجد، درحالی که با هر کلمه ی جُدا، به وی نیش می زدم، گفتم: «جواب؟ بله... حق با شماست. کاملاً. در همه ی موارد.»

«یعنی...» (سعی کرد لرزش خود را با تبسمی پنهان دارد، اما من آن را دیدم).
«بسیار خوب! من می روم! همین الان خواهم رفت.»

کنار میز آویزان بود. چشمان به زیرافتاده، دست ها و پاها سُست. کوپن صورتی آن دیگری هنوز روی میز بود. به سرعت کتابِ دست نویسِ «ما» را گشودم تا آن را پنهان سازد - شاید بیش تر از خودم تا از O.

«می بینید که هنوز هم مشغول نوشتن هستم. تا به حال ۱۷۰ صفحه شده است... چیزی دیگر غیر از آن چه فکر می کردم از کار درخواهد آمد...»

صدایی، سایه‌ای از صدایی: «یادتان هست... زوی صفحه‌ی هفت... یک قطره اشک از چشم‌ام روی صفحه‌ی هفت افتاد و شما...» نعلبکی‌های آبی‌رنگ پُر شدند. قطرات اشک باشتاب و خموشانه بر گونه‌ها و نیز کلمات شتابان سرازیر شدند: «نمی‌توانم، تا لحظه‌ای دیگر خواهم رفت... دوباره هرگز نخواهم... بگذارید حرف شما باشد. اما می‌خواهم... باید از شما بچه‌دار شوم. بچه به من بدهید و من خواهم رفت، خواهم رفت!»

دیدم تمام وجودش زیر اونیف می‌لرزد و احساس کردم: تا لحظه‌ای دیگر من هم... دستان‌ام را به کمر زدم و لبخندی بر لب آوردم.

«مثل این که دل‌تان هوای ماشینِ نیکوکار را کرده است؟»

حرف‌های‌اش، چنان جریانی از فراز سدی: «مهم نیست! می‌خواهم حس کنم، می‌خواهم آن را در بطنم حس کنم. بعد حتا اگر فقط چند روز هم بشود، آن را ببینم... فقط یک بار چین کوچکِ دست‌اش را ببینم: مانند چینِ مچِ آن کودک، آن کردکی که روی میز بود. فقط برای یک روز هم که شده است، ببینم!»

سه نقطه، او، سن و مشتش کرجولو، آن‌جا، روی میز، با چین گوش‌تالو...

یادم آمد زمانی که بچه بودم، ما را به برج ذخیره‌گاه برق بردند. در بالاترین گردشگاهِ برج، از فراز نرده‌ی شیشه‌ای خم شدم. مردم از آن بالا مثل نقطه به نظر می‌آمدند و قلب‌ام با شیرینی می‌تپید: چه می‌شود اگر...؟ آن زمان دست‌انداز نرده را محکم گرفته بودم؛ اما اکنون می‌پریدم.

«که این‌طور، بچه می‌خواهید؟ با این که می‌دانید...»

چشمان‌اش را بست، گویی خورشید به آن‌ها می‌تابید. در پرتو لبخندی مرطوب

گفت: «بله، بله، البته که می‌خواهم!»

کوپن صورتی - کوپن آن یکی را - از زیر نسخه دست‌نویس کتاب قاپ زدم، به سرعت از پله‌ها سرازیر شدم و به طرف مأمور حضور و غیاب رفتم. O دست‌ام را گرفته بود و با فریاد چیزی گفته بود، ولی تازه وقتی برگشتم موضوع را فهمیدم.

او لبِ تخت نشسته و داستان‌اش را محکم میان زانوان گره زده بود. «آن، کوپن...
او بود؟»

«چه فرق می‌کند؟ آری کوپن او بود.»

صدای شکستن چیزی آمد. یا شاید هم فقط O تکان خورده بود. با داستان گره زده
میان زانوان، خموش نشسته بود.

«عجله کنید...» با خشونت دست‌اش را گرفتم و لکه‌های قرمز (فردا کی بود خواهند

بود) بر میچ‌اش، بر آن چین گوشتالوی بچه گانه، ظاهر شد.

و آن پایان کار بود. سپس - صدای پیچاندن کلید چراغ، تمام افکار خاموش

شدند، تاریکی، جرقه‌ها - از فراز نرده به پائین پرواز کردم...

عنوان‌ها: تخلیه، جنس پنداشت، صخره‌ی صفر

تخلیه - این مناسب‌ترین تعریف است. اکنون می‌بینم که همه‌چیز دقیقاً مثل تخلیه‌ی الکتریکی بود. در روزهای اخیر نبض‌ام پیوسته سفت‌تر، منقبض‌تر و تندتر شده بود؛ قطب‌های الکتریکی به هم نزدیک و نزدیک‌تر شدند - صدای خشکی تَرَق - یک میلی‌متر دیگر و انفجار. سپس: سکوت.

اکنون همه‌چیز در من بسیار آرام و تهی است، مثل خانه‌ای که همه آن را ترک گفته باشند و تک‌وتنها، بیمار، در بستر باشی و در نهایت وضوح صدای تیک‌تاک گوش‌خراش و نافذ افکارت را بشنوی.

شاید این «تخلیه» بالاخره مرا از «روح» عذاب‌آورم نجات داده است و باز من، مثل همه‌ی ما شده‌ام. لااقل، حالا دیگر می‌توانم بی‌درد، O را بر پلکان آن مکعب در نظر آورم؛ می‌توانم او را درون ناقوسِ گاز در خیال مجسم کنم. و اگر در آن‌جا، یعنی در بخشِ عملیاتی، اسمی از من ببرد، اهمیتی نخواهد داشت: در دَمِ آخر عابدانه و ممنونانه بر دست‌کیفردهنده‌ی نیکوکار بوسه خواهم زد. در مورد من و یکتاکشور، کیفر دیدن حق من است و از این حق چشم‌پوشی نخواهم کرد. ما، اعداد کشورمان، نمی‌بایستی و نباید از این حق صرف‌نظر کنیم، از یگانه و به همین جهت گران‌قدرترین حقی که داریم.

افکارم با وضوحی گوش‌خراش، خموشانه تیک‌تاک می‌کند. هواپیمایی نامریی مرا به ارتفاعات آبی‌رنگ انتزاعات محبوب‌ام می‌برد. در آن‌جا، در پاک‌ترین و رقیق‌ترین هوا می‌بینم، پنداشت من از «حق»، با صدای بلند، مثل لاستیکی پنچر، می‌ترکد. به وضوح می‌بینم که حق، فقط بازگشتی به یکی از تعصبات مسخره‌ی نیاکان‌مان یعنی تصور آنان از «حقوق» است.

پنداشت‌هایی هست از خاک رُس و پنداشت‌هایی هست از طلا یا شیشه‌ی گران‌بهای ما که تا ابد نقش می‌بندد. برای تعیین جنس پنداشت کافی است که قطره‌ای اسید قوی بر آن ریخت. یکی از این اسیدها که نیاکان ما هم آن را می‌شناختند، تقلیل به جزاست. من بر این باورم که ایشان هم آن را به همین نام می‌خواندند. ولی از این سَم می‌ترسیدند، ترجیح می‌دادند حتا بهشتی رُسی، بهشتی بازیچه را ببینند تا عدم آبی‌فام را. اما ما، سپاس بر نیکوکار، بالغ‌ایم و نیازی به بازیچه نداریم.

فرض کنیم قطره‌ای اسید بر پنداشت «حق» ریخته شود. حتا نیاکان ما (خبره‌ترین‌شان) می‌دانستند که منشأ حق، قدرت است، که حق تابعی از قدرت است. و نیز ترازویی را فرض کنیم، در یک کفه یک گرم، در کفه دیگر یک تُن؛ در یک کفه «من»، در کفه‌ای دیگر «ما» یعنی یکتاکشور. اگر بپنداریم که «من» می‌تواند در برابر یکتاکشور یک «حقوقی» داشته باشد، درست مثل آن خواهد بود که بپنداریم یک گرم می‌تواند تعادل ترازو را در مقابل یک تُن برقرار سازد. بنابراین به این تقسیم‌بندی می‌رسیم: حقوق برای تُن، وظایف برای گرم. و راه طبیعی رسیدن از هیچ به عظمت این است که فراموش کنیم یک گرم بیش نیستیم و احساس کنیم یک میلیونیم تُن هستیم.

شما ساکنان فربه و گلگون‌گونه‌ی ستاره زهره و شما ساکنان اورانوس که چون آهنگران به دوده آلوده‌اید، صدای اعتراض شما را در سکوت آبی‌رنگ‌ام می‌شنوم. اما شما باید یاد بگیرید که بفهمید: هرچیز عظیم، ساده است؛ فقط چهارعمل اصلی حساب، جاودان و تغییرناپذیر است و فقط اخلاقیاتی بر پایه‌ی چهارعمل اصلی،

می‌تواند عظیم، تغییرناپذیر و جاودان باشد. این است خرد نهایی، این است قله‌ی هرمی که مردم قرن‌ها، عرق‌ریزان، لگدپراکنان و له‌ل‌زنان، برای صعود به آن تلاش می‌کرده‌اند. از این قله، هرچه در فرودست و اعماق است، در آن‌جا که ته‌مانده‌ی چیزی از نیاکان وحشی‌مان هنوز مانند توده‌ای کرم مفلوک در ما می‌جنبد، شبیه هم‌اند. از این قله همه‌ی این‌ها شبیه هم‌اند: آن مادر نامشروع یعنی O؛ آن قاتلان؛ آن دیوانه‌مردی که جرأت کرد اشعارش را به چهره‌ی یکتادولت بکوبد. و احکامی که برای آنان مقرر می‌گردد نیز شبیه هم‌اند: مرگ مفاجات. این همان عدالت الهی است که ساکنان خانه‌های سنگی در نور گلگون ساده‌ی سپیده‌دمان تاریخ خواب‌اش را دیده بودند. «خدای» آنان توهین به کلیسای مقدس را با مرگ کیفر می‌داد.

شما اورانوسیان که به تیره‌رنگی و عبوسی اسپانیائی‌ها هستید، اسپانیایی‌هایی که خرد آن را داشتند، متخلفان را به توده‌های آتش سوزان بسپارند، خاموش‌اید و حدس می‌زنم با من موافق. اما می‌شنوم که شما زهره‌نشینان صورتی‌رنگ چیزی درباره‌ی شکنجه‌ها، اعدام‌ها، بازگشت به دوران بربریت زمزمه می‌کنید. دوستان عزیزم، دلام به حال‌تان می‌سوزد، چون توان تفکر فلسفی - ریاضیاتی ندارید.

تاریخ بشر، مانند هواپیما، صعودی دورانی دارد. دایره‌ها با هم فرق دارند: بعضی طلایی‌اند برخی خونین. ولی همه‌ی آن‌ها به سیصدوشصت درجه تقسیم می‌شوند و حرکت از صفر شروع می‌شود - ده، بیست، دویست، سیصدوشصت درجه - و به صفر باز می‌گردد. آری ما به صفر بازگشته‌ایم. متنها برای ذهن ریاضیاتی من واضح است که این صفر کاملاً چیزی دیگر است، کاملاً نو است. ما از صفر به سمت راست حرکت کردیم، به آن از سمت چپ برگشته‌ایم. بنابراین، به جای به‌علاوه‌ی صفر، منهای صفر داریم. متوجه مطلب هستید؟

من این صفر را در ذهن چنان صخره‌ای به تیزی چاقو، باریک، خاموش و عظیم مجسم می‌کنم. در ظلمت بی‌امان نفوذناپذیر، با نفس حبس کرده، از سمت شب تیره‌ی صخره‌ی صفر به راه افتادیم. ما کریستف کلمب‌ها، در طی اعصار بادبان

برکشیده و برکشیده‌ایم؛ گرد کره خاکی گشته‌ایم. و سرانجام، هورا! شلیک توپ احترام و همه بر فراز دکل‌ها؛ در برابرمان، سمتِ تاکنون ناشناخته‌ی متفاوت صخره‌ی صفر قرار دارد، منور از روشنایی‌های قطبیِ یکتاکشور؛ توده‌ای با رنگ آبی پریده، جرقه‌ها، رنگین‌کمان‌ها، خورشیدها، صدها خورشید، میلیاردها رنگین‌کمان... اگر جز یک دمِ کارد از آن سوی دیگر، از سمتِ تیره‌ی آن صخره فاصله نداشته باشیم، چه؟ کارد قوی‌ترین، ماندگارترین و برجسته‌ترین ابداع بشری است. کارد، گیوتین بوده است؛ کارد ابزارِ همگانیِ گشودن تمام گره‌هاست؛ جاده تناقض‌ها در امتداد لبه‌ی کارد است. تنها جاده‌ی لایقِ ذهنیِ نترس.

عنوان‌ها: وظیفه نویسنده، یخ آماس می‌کند، مشکل‌ترین عشق

دیروز، روز او بود و باری دیگر نیامد و باری دیگر یادداشتی نامفهوم فرستاد که روشن‌گر چیزی نبود. ولی من آرام‌ام، کاملاً آرام. با وجود این اگر از دستورهای آن یادداشت پیروی می‌کنم، اگر کوپن را پائین می‌برم و به مأمور حضور و غیاب می‌دهم و بعد کرکره‌ها را پائین می‌آورم و تک‌وتنها در اتاق‌ام می‌نشینم، نه به این دلیل است که توان اقدام علیه خواسته‌های او را ندارم. چه خیال مسخره‌ای! معلوم است که به آن دلیل نیست. خیلی ساده، برای این است که کرکره‌ها مرا از تمام لبخندهای مرهم‌وار شفابخش جدا می‌سازد و بنابراین می‌توانم در کمال آرامش این یادداشت‌ها را بنویسم. این اولاً. ثانیاً از آن ترس دارم که با از دست دادن I-۳۳۰ چیزی را هم از دست دهم که شاید تنها کلید برای پرده‌برداری از تمام این مقادیر مجهول (داستان کم‌لباس، مرگ موقت‌ام و غیره) باشد. حتا ساده‌تر از آن، به عنوان نویسنده‌ی این یادداشت‌ها خود را موظف و متعهد می‌دانم که پاسخ‌های لازم را بیابم. این حقیقت نیازی به یادآوری ندارد که همه‌ی مجهولات اساساً دشمن بشرند و هنگامی هم‌وساپی‌انس^۱ به معنی کامل کلمه انسان به شمار می‌آید که در کتاب

دستور زبان وی فقط علامت ندا و تعجب، نقطه و ویرگول باشد نه علامت سؤال. بدین جهت به هدایت چیزی که به نظرم دقیقاً وظیفه‌ی نویسنده می‌رسد، ساعت شانزده امروز سوار هواپیما شدم و باری دیگر به سوی خانه‌ی باستان پرواز کردم. بادی شدید از جهت مقابل می‌وزید. هواپیما در آن جنگلی هوایی به‌زحمت پیش می‌رفت، شاخه‌های نامرئی درختان جنگل صفیرکشان بر بدنه‌ی هواپیما شلاق می‌زدند. شهر در زیر پای‌ام، گویی از قالب‌های بزرگ یخ آبی‌رنگ ساخته شده بود. ناگهان ابر: سایه‌ای تیزپرواز و اریب، یخ‌ها سربی‌رنگ و مانند یخ رودخانه‌ها در ایام بهاری، حجیم می‌شوند، آماس می‌کنند و بر کنار رودخانه ایستاده و منتظری که تا لحظه‌ای دیگر همه‌چیز بترکد، سرریز کند، به دور خود بیچد و سریع در فرودآب سرازیر گردد. اما دقایقی چند می‌گذرد و یخ‌ها هنوز برجایند؛ آن‌گاه احساس می‌کنی که گویی خودت حجیم می‌شوی، آماس می‌کنی و قلبات با ناآرامی فزاینده، تند و تندتر می‌تپد. (ولی چرا این چیزها را می‌نویسم و منشأ این احساسات غریب چیست؟ چون قطعاً هیچ ناو یخ‌شکنی وجود ندارد که بتواند این شفاف‌ترین و ماندنی‌ترین بلور زندگی ما را بشکند...)

در محل ورودی خانه‌ی باستان آحدی به چشم نمی‌خورد. دور خانه راه افتادم. و نزدیک دیوارِ سبز پیرزن سرایدار را یافتم. درحالی‌که دست‌اش را بالای چشمان گرفته بود، آسمان را نگاه می‌کرد. آن‌جا، بر فراز دیوارِ سبز، مثلث‌های حاد و سیاه پرندگان دیده می‌شد. جیغ‌کشان خود را با شدت به سد نامریی و استوار امواج الکترویکی می‌زدند، پس می‌کشیدند و دوباره بر فراز دیوار به پرواز ادامه می‌دادند. فراز و فرود سایه‌های اریب آن‌ها را بر چهره‌ی چروکیده و تیره‌ی پیرزن و نگاه سریع او را بر خودم دیدم.

«هیچ‌کس این‌جا نیست، هیچ‌کس! هیچ‌کس! نباید داخل شد. نباید...»

مقصودش از «نباید» چیست؟ چه فکر عجیبی: با من چنان رفتار می‌کند که گویی سایه‌ی کسی هستم! اگر تمام آن‌ها سایه‌های من باشد، چه؟ مگر من نبودم که تمام

آن‌ها را در این صفحات سکنا داده بودم، در صفحاتی که تا همین چندی پیش بیابان‌های بایر سفید مستطیلی بیش نبودند؟ اگر من نبودم، کسی - آن کسانی را که در پی خود از گذرگاه‌های باریک این سطور رهنمون خواهم شد - می‌توانست آن‌ها را ببیند؟

البته چیزی از این افکار به پیرزن نگفتم. به تجربه می‌دانم که به شک انداختن کسی در واقعیت خودش، در واقعیت سه‌بعدی خودش - نه واقعیتی دیگر - ظالمانه‌ترین کار است. فقط به‌سردی گفتم که تنها کار وی بازکردن در است و او گذاشت که وارد محوطه‌ی خانه‌ی باستان شوم.

خالی. ساکت. باد در بیرون، پشت دیوارها، در دوردست می‌نالد، مثل همان روز که دوتایی یکی‌شده، شانه‌به‌شانه، از کریدورهای زیرزمینی بالا می‌آمدیم (البته اگر این کار واقعاً شده باشد). در گذرگاه مرپوشیده‌ی سنگی به راه افتادم، طنین گام‌های‌ام، گویی از گنبدک‌های نمور آن به پشت سرم می‌افتاد و گویی کسی قدم‌به‌قدم تعقیب‌ام می‌کرد. دیوارهای زرد با داغ آجرهای قرمز، از روزن‌های مربع شیشه‌ای تیره‌رنگ‌شان مراقب من و ناظر بودند چگونه در کاه‌دانی‌ها که جیرجیر می‌کردند، باز می‌کنم، چگونه به هر گوشه و کنار، بن‌بست و سوراخی سر می‌کشم. دروازه‌ای در حصار و محوطه‌ای خالی و متروک. و یادمانی از جنگ کبیر دو‌یست‌ساله: دنده‌های برهنه‌ی سنگی برآمده از خاک. آرواره‌های خندان دیوارها. یک بُخاری عهدِ عتیق با دودکشی عمودی، چنان کشتی‌ای از ازل سنگ‌شده میان امواج سنگی آجرهای زرد و قرمز.

به نظرم آمد، آن دندان‌های زرد را قبلاً به‌طور مبهم در آب، در کفِ دریاچه‌ای عمیق، دیده بودم. و به جست‌وجو پرداختم. در چاله‌ها گیر می‌کردم، بر تخته‌سنگ‌ها سکندری می‌خوردم؛ چنگک‌های زنگ‌خورده به او نیفام می‌گرفتند؛ قطراتِ شور و نوک‌تیز عرق به چشمان‌ام می‌خلیدند...

آن‌جا نبود! هیچ‌کجا نتوانستم آن را پیدا کنم. آن درِ خروجی از پائین را، در آن

کریدورها را، نیست شده بود. اما شاید آن‌طور بهتر بود چون احتمال‌اش بیش‌تر می‌شد که همه‌ی آن‌ها یکی از «رو‌یاهای» بی‌معنی‌ام بوده باشد.

خسته، غرق در خاک و تار عنکبوت، تازه دروازه را باز کرده و به حیاط اصلی برگشته بودم که ناگهان صدایی در پشت سرم، صدای پاگذاردن در چاله‌های آب آمد و همان‌جا تا سر برگرداندم: گوش‌های برگشته‌ی صورتی‌رنگ، لبخند دوقوزه‌ی S در برابرم بود. با نگاه نیمه‌بسته، متنی چشمان‌اش را به درون‌ام برد و پرسید: «قدم می‌زنید؟»

ساکت ماندم. دستان‌ام مال خودم نبودند.

«باری، پس حالا حال‌تان بهتر است؟»

«بله، متشکرم. فکر می‌کنم کم‌کم به حال عادی برمی‌گردم.»

مرا رها کرد، یعنی چشمان‌اش را از من برگرفت و به بالا برد؛ سرش را به عقب انداخت و من برای اولین بار سیب آدم‌اش را دیدم.

در آسمان، در ارتفاعی نه بیش از پنجاه متر، چندین هواپیما در پرواز بود. از ارتفاع کم، از پرواز آهسته و از لوله‌های خرطومی آویخته دوربین‌های‌شان، آن‌ها را شناختم: هواپیماهای پاسداران بودند؛ البته مثل همیشه دوتا سه‌تا نبودند بلکه ده‌تا دوازده‌تا بودند (متأسفانه باید به عددی تقریبی بسنده کنم).

خطر کردم و پرسیدم: «چرا امروز این‌قدر زیادند؟»

«چرا؟ هوم... پزشکِ دقیق، ابتدا به درمان فردی سالم می‌پردازد، به درمان کسی که فردا، یا پس‌فردا یا ظرف هفته بیمار خواهد شد. به این می‌گویند، طب پیش‌گیری.»

سر را به نشانِ تصدیق تکان داد و شلپ‌شلپ‌کنان از راه سنگ‌فرشِ در حیاط دور شد. سپس روگرداند و گفت: «مواظب باشید!»

تنها بودم. ساکت. خلوت. بر فراز دیوارِ سبز، باد، پرندگان در تلاطم بودند. مقصود S چه بود؟

هواپیمای ام در جهت باد به سرعت پرواز می‌کرد. سایه‌های تیره‌روشن ابرها؛ پائین، گنبدهای آبی‌رنگ، قالب‌های یخ شیشه‌ای به رنگ سرب در می‌آمدند، آماش می‌کردند...

سرشب

کتاب دست‌نویس‌ام را باز کردم تا افکاری را بر صفحات آن بنویسم، افکاری که معتقدم مفید بودن‌شان (بر شما خوانندگان‌ام) ثابت خواهد شد، افکاری درباره‌ی روزِ بزرگی وحدتِ کلمه که به زودی فرا خواهد رسید. بعد فهمیدم که امشب نمی‌توانم بنویسم. تمام وقت به صدای باد که بال‌های سیاه‌اش را به پنجره می‌کوفت، گوش می‌کردم؛ تمام وقت به اطراف نگاه می‌کردم، منتظر بودم. منتظر چه؟ نمی‌دانستم. و وقتی آن آب‌شش‌های آشنای صورتی مایل به قهوه‌ای در اتاق‌ام ظاهر شد، اعتراف می‌کنم که خوش‌حال شدم. او نشست، خجولانه چین اوئیف‌اش را - که بین زانوان‌اش افتاده بود - صاف کرد، سریع با لبخندهای‌اش بر سراسر وجودم، بر هر شکاف، اندکی مرهم نهاد و من خود را به نحوی خوش‌آیند و محکم، زخم‌بندی‌شده حس می‌کردم.

«فکرش را بکنید، امروز که به کلاس رفتم» (او در کارخانه‌ی پرورش بچه کار می‌کند) «کاریکاتوری بر دیوار دیدم. مرا به شکل ماهی کشیده بودند. شاید واقعاً من شکل...»

مُتابان گفتم: «اوه، نه، نه، البته که نیستید.» (از نزدیک که می‌دیدم چیزی در صورت او نبود که واقعاً شباهتی به آب‌شش داشته باشد و آنچه در مورد آب‌شش نوشته بودم از بیخ و بُن اشتباه بود.)

«به‌هرحال مهم نیست. اما نفس آن عمل اهمیت دارد. شما حرف‌ام را درک می‌کنید. البته به پاسداران خبر دادم. من خیلی بچه‌ها را دوست دارم و معتقدم مشکل‌ترین و اصیل‌ترین شکل عشق، شقاوت است. منظورم را درک می‌کنید؟»

مسلم بود که درک می‌کردم! عیناً شبیه افکار خودم بود. نتوانستم از خواندن قطعه‌ای از یادداشت بیستم، خودداری کنم، قطعه‌ای که چنین آغاز می‌شد: «افکارم با وضوحی گوش‌خراش، خموشانه تیک‌تاک می‌کند.»

بی آن که سر بلند کنم، لرزش گونه‌های صورتی مایل به قهوه‌ای او را دیدم که لحظه‌به‌لحظه به من نزدیک شد و اکنون انگشتان خشکِ خشنِ چندان‌آورش بر دست من قرار داشت.

«بدهید به من، بدهید آن را به من! می‌دهم روی صفحه ضبط و بعد بچه‌ها از بر کنند. ما به این، بیش از زهره‌نشینان شما نیاز داریم، ما به آن نیاز داریم - امروز، فردا، پس فردا.»

نگاهی به دوروبرش انداخت و تقریباً به نجوا گفت، «شنیده‌اید؟ می‌گویند که در روزِ وحدت...»

از جا پریدم: «چه، چه می‌گویند؟ در مورد روزِ وحدتِ کلمه چه می‌گویند؟» راحتِ چهار دیواری‌ام محو شده بود. ناگهان احساس کردم که به بیرون پرت شدم، به آن‌جا که بادِ قدرتمند بر فراز بام‌ها در تلاطم بود و ابرهای اریب شفق پائین و پائین‌تر می‌نشستند...

لاستان را با عزم و جزم بر شانه‌های من نهاد، با وجود این، متوجه شدم: گویی از طنین اضطراب درونی من، انگشتان استخوانی‌اش می‌لرزیدند.

«بنشینید عزیزم، عصبانی نشوید. در دهان مردم را نمی‌شود بست. بعد هم اگر بخواهید، آن روز پیش شما خواهم ماند. بچه‌ها را به کسی می‌سپارم و خودم پیش شما خواهم ماند؛ چون شما هم عزیزم، بچه‌اید و نیاز دارید...»

«نه، نه!» با اشاره‌ی دست او را دور کردم. «به هیچ وجه! آن وقت فکر خواهید کرد که من واقعاً بچه‌ام، که... به تنهایی... نمی‌توانم... به هیچ وجه!» (باید اعتراف کنم که برای آن روز برنامه‌ای دیگر داشتم.)

لبخند زد. معنی بر زبان نیامده آن لبخند بدیهی بود: «چه پسربچه‌ی شیطانی!»

نشست، چشمان را به زیر انداخت، باز داستان‌اش محبوبانه چین اونیف‌اش را که بین زاتوان‌اش افتاده بود، صاف و موضوع را عوض کرد. «فکر می‌کنم باید تصمیم بگیرم... برای خاطر شما... نه، خواهش می‌کنم مرا به شتاب و اندازید، باید خوب در موردش فکر کنم...»

او را به شتاب و انمی‌داشتم، اگرچه فهمیدم که باید خوش‌حال می‌بودم، اگرچه فهمیدم که هیچ افتخاری بالاتر از زینت‌بخشیدنِ غروب زندگی کسی نیست. تمام شب آن بال‌ها مرا عذاب می‌دادند. در برابر آن‌ها داستان‌ام را سپر سر کردم و در اتاق راه رفتم. و بعد، آن صندلی. نه از آن صندلی‌های ما، نه از آن صندلی‌های مدرن و شیشه‌ای، بلکه یک صندلی چوبی عهدِ باستان. مانند اسب راه می‌رفت: پای راستِ جلو، پای چپِ عقب؛ پای چپِ جلو، پای راستِ عقب. به سوی تخت من دوید، از آن بالا آمد و من با آن صندلی چوبین عشق‌ورزی کردم. کاری ناراحت و دردناک بود.

عجیب است: آیا کسی نمی‌تواند دارویی برای این رؤیاهای بیمارگونه کشف کند؟ یا آن را به چیزی معقول یا حتی مفید بدل سازد؟

عنوان‌ها: امواجِ ماسیده، همه چیز کامل می‌شود، من میکروب‌ام

تصور کنید در ساحل ایستاده‌اید: امواج موزونانه برمی‌خیزند و فرو می‌نشینند، سپس برخاسته، ناگهان همان‌جایی که هستند، منجمد، ماسیده، می‌مانند. هنگامی که راه‌پیمایی روزانه‌ی مقرر در جدولِ ساعات ما، در نیمه‌راه یک‌باره متوقف ماند و همه دچار سردرگمی شدند، ظاهراً همان‌قدر غیرطبیعی و وهم‌آور بود. به نوشته‌ی سالنامه‌ی ما، آخرین بار که چیزی شبیه آن روی داده، ۱۱۹ سال پیش بود که شهابی ثاقب دودکنان و صفیرکشان میان انبوه صفوف راه‌پیمایان فرو افتاد.

ما طبق معمول، به شکل جنگ‌جویانِ حجاری‌های آشوریان، قدم رو می‌رفتیم: هزار سر، دوپای به هم چسبیده‌ی کامل، دو دستِ در نوسانِ کامل. از انتهای خیابان، از آن‌جایی که برجِ ذخیره‌گاه برق عبوسانه هوم‌هوم می‌کرد، مستطیلی به طرف ما می‌آمد. در جلو و عقب و طرفین پاسداران: در وسط سه مرد که قبلاً اعداد طلایی را از او نیفشان‌کننده بودند. موضوع به نحوی وحشتناک روشن بود.

ساعتِ عظیمِ فرازِ برج، چنان چهره‌ای بود خم‌شده از ابرها که ثانیه‌ها را به پائین تُف می‌کرد و با بی‌اعتنایی انتظار می‌کشید. درست شش دقیقه از ساعت سیزده می‌گذشت که اِشکالی در آن مستطیل پدید آمد. موضوع درست در نزدیکی من اتفاق

افتاد و همه‌ی جزئیات را دیدم؛ گردنی دراز و باریک و شبکه‌ی رگ‌های آبی را بر شقیقه‌ها دقیقاً به یاد دارم، مانند رودخانه‌هایی بر نقشه‌ی دنیایی ناشناخته و بسیار کوچک و این دنیای ناشناخته، مردی بود بسیار جوان. از قرار کسی را در صفوف ما دیده بود، چون بر پنجه‌ی پا بلند شده، گردن کشیده و برجا ایستاده بود. صدای تیک: یکی از پاسداران با شلاق الکتریکی جرقه‌ای بر وی وارد ساخت و او مانند توله‌سگ، جیغی خفیف کشید. سپس یک رشته صدای تیک مشخص، تقریباً هر دو ثانیه یک بار: یک تیک و یک جیغ، یک تیک و یک جیغ.

به راه‌پیمایی موزون آشوری و ارمان ادامه دادیم و من درحالی که به زیگزاگ‌های دل‌پذیر جرقه‌ها نگاه می‌کردم در این فکر رفتم: همه‌چیز در جامعه‌ی بشری پیوسته رو به تکامل دارد و باید هم داشته باشد. چه سلاح زشتی بود شلاق نیاکان ما و چه زیباست...

در این لحظه عددی مؤنث، قلمی، منعطف، مانند مهره‌ای که از موتوری در دَوَران کامل در برود، از صفوف ما جدا شد، فریاد کشید: «بس کنید! حق ندارید به او...!» و خود را به وسط آن مستطیل انداخت. مثل همان شهاب ثاقب ۱۱۹ سال پیش بود: تمام راه‌پیمایان از حرکت باز ایستادند و صفوف ما چنان یالِ خاکستری امواج، از سرمای شدید ناگهانی، ماسید.

مانند دیگران، لحظه‌ای به او به چشم بیگانه نگریستم. آن زن، دیگر عدد نبود موجودی انسانی بود، وجود او تجسمِ لاهوتی توهینی بود که به چهره‌ی یکتادولت وارد شده بود. در اثر یکی از حرکات وی - چرخید و با این حرکت کفل‌های اش کمی به چپ افتاد - بلافاصله احساس کردم: می‌شناسم، این اندام منعطف چون تازیانه را می‌شناسم! چشمان‌ام، لبان‌ام، بازوان‌ام آن را می‌شناسند! در آن لحظه به این شناخت یقین داشتم.

دو تن از پاسداران پا پیش گذاردند تا جلوی وی را بگیرند. تا ثانیه‌ای دیگر منحنی مسیر حرکت آنان با آن نقطه‌ی هنوز چنان آئینه شفاف کف خیابان، تلاقی

خواهد کرد... قلب‌ام فرو ریخت، ایستاد و بی آن که تعقل کنم - مجاز است، ممنوع است، معقول است، نامعقول است؟ - خود را به آن نقطه پرت کردم.

هزاران چشم و حشت زده متعجب را که به من دوخته شده بود بر وجودم حس می‌کردم اما همان، قدرتِ نومیدانه، شادمانه و بالنده‌ی آن وحشی پُرمو که از درون‌ام بیرون زده بود، تقویت کرد و آن وحشی بازهم سریع‌تر دوید. فقط دو قدم مانده بود. زن سرش را چرخاند...

در برابر چهره‌ای دیدم لرزان، گنگ و مکی، ابروان قرمز... او نبود، نه I-۳۳۰ نبود. مسرتی و حشیانه مرا فراگرفت. می‌خواستم فریاد بزنم «بگیریدش!» یا چیزی شبیه آن بگویم ولی فقط نجوای خردم را شنیدم. و بر شانه‌ام دستی سنگین. مرا دستگیر کردند و به جایی می‌بردند، سعی کردم برای‌شان توضیح دهم... «اما گوش کنید، آخر شما باید درک کنید، من خیال کردم که...»

ولی چطور می‌توانستم از آن‌چه بر من می‌گذشت، از بیماری‌ام که بر این صفحات نوشته‌ام، برای آنان توضیح دهم؟ آرام شدم و مطیعانه به راه افتادم... از وزش بادی ناگهان، برگ‌های درختی جدا می‌شود و مطیعانه فرو می‌افتد اما در راه، به دور خود می‌پیچد، به هر شاخ و شاخک و گره‌ی آشنا می‌آویزد. من هم به هر سر مدور خاموش، به یخ شفاف دیوارها، به نوک مخروطی و آبی‌رنگ برج ذخیره‌گاه برق که ابرها را می‌شکافت، می‌آویختم.

در آن لحظه که چیزی نمانده بود پرده‌ای نفوذناپذیر مرا از این گُل، از این دنیای قشنگ جدا سازد، در نزدیکی‌ام پرواز سری عظیم و آشنا را با گوش‌های برگشته و صورتی‌رنگ‌اش بر سطح صافِ چون آئینه‌ی خیابان دیدم. و صدایی بم و آشنا شنیدم: «وظیفه‌ام حکم می‌کند که به شما اطلاع دهم عدد ID-۵۰۳ بیمار است و نمی‌تواند احساسات‌اش را کنترل کند. مطمئن‌ام که خشم و انزجار طبیعی، او را بی‌اختیار کرده بود...»

همین نکته را گرفتم: «بله، درست است؛ حتا فریاد هم کشیدم "بگیریدش!"»

یکی از پشت سر گفت: « شما اصلاً فریاد نکشیدید.»

«بله، ولی می خواستم فریاد بکشم. به نیکوکار سوگند که می خواستم.»

آن چشمان مته‌وار سرد خاکستری، لحظه‌ای درون‌ام را کاوید. نمی‌دانم آیا درون‌ام را می‌دید که گفته‌ام (تقریباً) درست بود یا از این چشم‌پوشی موقت، قصدی نهانی داشت. در هر حال یادداشتی نوشت و به یکی از آنانی داد که مرا گرفته بود. من دوباره آزاد بودم، یا دقیق‌تر بگوییم، دوباره مرا به صفوف بی‌پایان و منظم آشوری‌وار برگردانده بودند.

مستطیل حامل آن دو - صورت کک‌ومکی و شقیقه‌های دارای نقشه‌ی رگ‌های آبی‌فام - سر نبش خیابان برای همیشه از نظرها ناپدید شد. ما - تنی واحد اما میلیون‌سره - به راه‌پیمایی ادامه دادیم و در هر یک از ما آن وجود فروتنانه‌ای بود که به احتمالی زندگی ملکول‌ها، اتم‌ها و فاگوسیت‌ها^۱ را سرشار می‌کند. در دنیای باستان، مسیحیان، تنها نیاکان (اگرچه ناقص) ما، این را درک کرده بودند: فروتنی، فضیلت و غرور، رذیلت است؛ «ما» از خدا، و «من» از شیطان نشأت می‌گیرد.

اکنون، هم‌گام با دیگران، اما جدا از آنان، راه‌پیمایی می‌کردم. هنوز هم از هیجان اخیر می‌لرزیدم. خود را چنان پُلی حس می‌کردم که قطاری آهنین و باستانی باشتاب و صدا، تازه از روی آن رد شده باشد. اما فقط چشمی که در آن ذره‌ای خاک رفته، انگشتی که ورم کرده، دندان‌ی که چرک کرده باشد، خود را حس می‌کند و از فردیت خود باخبر است. چشمی سالم، انگشتی سالم، دندان‌ی سالم حس نمی‌شود، ظاهراً وجود خارجی ندارد. بنابراین آیا خودآگاهی فردی، به‌وضوح، بیماری به‌شمار نمی‌آید؟

شاید دیگر من فاگوسیت نیستم که فعالانه و به‌آرامی میکروب‌ها (با شقیقه‌های

۱- یاخته‌ای که ذرات، باکتری‌ها و میکروب‌های مضر را غرق و معمولاً هضم می‌کند. در انسان و سایر پستان‌داران، فاگوسیت‌ها در خون یافت می‌شوند و از جمله وظایف آن‌ها پاک‌سازی و حراست محیط است. - م.

آبی قام و صورت‌های گک و مکی) را می‌بلعد. شاید من میکروب‌ام و شاید حالا دیگر هزاران از آن میکروب‌ها بین ما باشند ولی - مثل خود من - تظاهر می‌کنند که فاگوسیت‌اند...

اگر حادثه‌ی ضمنی به‌طورکلی بی‌اهمیت امروز، تازه، آغازی باشد، تازه اولین شهابِ ثاقبی از رگبار صخره‌های سوزان و غول‌پیکری باشد که از بی‌نهایت بر بهشت شیشه‌ای ما می‌ریزند، چه؟

عنوان‌ها: گُل‌ها، انحلالِ بلور، کاش

می‌گویند گُل‌هایی هست که صد سال به صد سال می‌شکفتند. پس چرا نباید گُل‌هایی باشد که هر هزار سال به هزار سال یا حتا هر ده‌هزار سال به ده‌هزار سال بشکفتد؟ شاید، به این دلیل تاکنون از آن‌ها بی‌خبر بوده‌ایم که این «هر هزار سال به هزار سال» تازه امروز فرا رسیده است؟

سرمست و خوش‌حال، از پله‌ها پائین آمدم و به سوی عدد مسئول رفتم، به هرجا که چشم‌ام می‌افتاد، غنچه‌های هزارساله در حال شکفتن بود. همه‌چیز شکفته می‌شد - میل‌ها، کفش‌ها، پلاک‌های شناسایی روی سینه، میل‌های نرده‌ی حفاظ راه‌پله‌ها، دستمالی که در راه‌پله‌ها انداخته بودند، میزِ عدد مسئول و گونه‌های لطیف قهوه‌ای خال‌دار U که پشت میز نشسته بود. همه‌چیز فوق‌العاده، نو، ظریف، گلگون و تروتازه بود.

U کوپن صورتی را گرفت. از دیوار شیشه‌ای بالای سرش، ماه، به رنگ آبی پریده، عطراگین و آویزان از شاخه‌ای نامریی تاب می‌خورد. پیروزمندانه به ماه اشاره کردم و گفتم: «ماه - حواس‌تان هست؟»

U ابتدا نگاهی به من و سپس به شماره‌ی آن کوپن انداخت و باز آن حرکت محجوبانه و فریبنده‌ی آشنای دست وی را دیدم که چین‌های اوتیف را در زوایای

زانوان اش صاف می‌کرد.

«عزیزم، غیرعادی به نظر می‌آید، مریض به نظر می‌آید - غیرعادی بودن و مریض بودن، با هم فرق ندارند. دارید خودتان را از بین می‌برید ولی هیچ‌کس نمی‌خواهد این را به شما بگوید، هیچ‌کس.»

البته که «آن هیچ‌کس» مساوی است با شماره‌ی روی کوپن: I-۳۳۰. ای لا خوب نازنین! البته که حق داری: من بیمارام، من روح دارم، من میکروب‌ام. اما شکفته شدن بیماری نیست؟ وقتی غنچه از هم باز می‌شود، درد ندارد؟ و فکر نمی‌کنید که اسپرماتوزوئیدها، مخوف‌ترین میکروب‌ها هستند؟

به اتاق‌ام در طبقه‌ی بالا برگشتم. در کاسبرگ از هم شکفته‌ی مبل، I-۳۳۰ نشسته است، من نشسته بر کف اتاق، سر بر دامن او دارم و پاهای اش را در آغوش گرفته‌ام. سخنی نمی‌گوئیم. سکوت، تپش‌های قلب... من بلورم، در او حل می‌شوم. در نهایت وضوح احساس می‌کنم چگونه تراش‌های صیقلی‌ام که مرا در زمان محدود می‌ساخت، رفته‌رفته تحلیل می‌رود - ناپدید می‌شوم، در دامن او، در درون او حل می‌شوم، کوچک و کوچک‌تر می‌شوم و درعین حال پیوسته عریض‌تر، پیوسته بزرگ‌تر می‌گردم، بی‌کرانه می‌شوم. چون او، دیگر او نیست بلکه کائنات است. لحظه‌ای من و این مبل کنار تخت، یکی می‌شویم. و لبخندِ باشکوه پیرزن در کنار در ورودی خانه‌ی باستان، و جنگل‌های وحشی فراسوی دیوار سبز، و خرابه‌های سیمین بر خاک سیاه که مانند آن پیرزن چرت می‌زد، و صدای بسته شدنِ دری در جایی بسیار بسیار دور - همه‌ی این‌ها در من، با من، است، به ضربان نبضِ ام گوش می‌دهد و در ثانیه‌های خجسته، شتابان می‌دود...

با کلماتی مسخره، آشفته، درهم‌شکسته سعی می‌کنم برای اش بگویم که من بلورم، که دری در من است، که سعادت مبلی را که بر آن نشسته است، احساس می‌کنم. اما آن کلمات آن‌قدر مهمل‌اند که شرمنده، خاموش می‌مانم. و به‌نجوا می‌گویم: «محبوب‌ام، مرا ببخش! اصلاً نمی‌دانم چرا این‌قدر مهمل می‌گویم، این‌قدر

احمقانه حرف می‌زنم...»

«چرا فکر می‌کنی حماقت بد است؟ اگر همان توجهی که در طی قرون صرف پرورش و ترویج ذکاوت کرده‌اند برای حماقت بشری هم کرده بودند، شاید آن هم چیزی بی‌نهایت ارزشمند شده بود.»

«درست است...» (به نظرم حق با اوست - چطور ممکن بود در این لحظه حق با او نباشد؟)

«و برای یک کار احمقانه - کاری که آن روز ضمن راه‌پیمایی کردی - هنوز هم خیلی دوستان دارم، خیلی بیش‌تر.»

«پس چرا عذاب‌ام دادی، چرا نیامدی، چرا کوپن‌های‌ات را برای‌ام فرستادی و مرا وادار ساختی...»

«شاید، می‌خواستم امتحانات کنم؟ شاید، باید این اطمینان را پیدا کنم که هرچه بخواهم، خواهی کرد - که تو کاملاً مال منی؟»
«بله، کاملاً!»

صورت‌ام - تمام وجودم - را در دستان گرفت و سرم را بالا آورد. «پس "وظیفه‌ی هر عدد محترم"‌ات، چه می‌شود؟ هان؟»

دندان‌های شیرین، تیز، سفید؛ لبخند. در کاسبرگ ازهم‌شکفته‌ی آن مبل، او به مانند زنبور است - نیش و عسل. آری، وظایف... صفحاتِ آخرین یادداشت‌های‌ام را در ذهن ورق می‌زنم، عملاً در هیچ‌جا اشاره‌ای به وظایف‌ام نمی‌یابم...

سکوت می‌کنم. با حالت خلسه (شاید هم با حُمن) لبخند می‌زنم، به مردمک‌های او می‌نگرم که با چشمان من از یکی به دیگری می‌دود و در هریک از آن‌ها خود را می‌بینم: خُرد، بی‌نهایت خُرد، اسیر این زندان‌های کوچک رنگین‌کمانی هستم. و بعد دوباره - زنبورها - لبان، دردِ شیرینِ شکفتن...

درون هر عددی، مترونومی نامریی وجود دارد که خموشانه تیک‌تاک می‌کند و ما بی آن که به ساعت نگاه کنیم، می‌توانیم وقت را با پنج دقیقه دقت بدانیم. ولی

اکنون مترونوم من خوابیده بود، نمی دانستم چقدر وقت سپری شده بود. با نگرانی پلاک سینه‌ی ساعت‌دارم را از زیر بالش درآوردم.

سپاس بر نیکوکارا هنوز بیست دقیقه وقت داریم. اما دقایق به نحوی مسخره کوتاه‌اند و تند می‌گذرند و هنوز خیلی چیزهاست که باید برای‌اش بگریم - همه چیز، از خودم: از نامه‌ی O، از آن شب دهشتناکی که او را حامله کردم؛ هم چنین به دلیلی، از دوران کودکی‌ام - از پلپله‌ی ریاضی‌دان، از $\sqrt{1}$ ، از اولین باری که در روزِ وحدت کلمه به تلخی گریستم چون لکه‌ای جوهر بر اونیفام پیدا کرده بودم، آن هم در چنان روز مقدسی.

I سر را بالا آورد و دستان را زیر آن قرار داد. از گوشه‌های لب‌ان‌اش دو خط واضحِ طویل، و زاویه‌ی مبهمِ ابروانِ بالا کشیده: مثل علامت ضربدر. «شاید در آن روز...» ناگهان حرف‌اش را قطع کرد و پیشانی درهم کشید. دست مرا گرفت و محکم فشرد: «بگو ببینم، مرا فراموش نخواهی کرد، همیشه به یاد من خواهی بود؟»

«چرا از این حرف‌ها می‌زنی؟ مقصودت چیست؟ محبوب‌ام!»

I خاموش ماند و نگاه‌اش از من، از سراسر وجودم، گذشت و به دورها دوخته شد. ناگهان شنیدم که باد بال‌های عظیم‌اش را به شیشه می‌کوبید (البته تمام مدت این کار را کرده بود، اما من تازه آن را می‌شنیدم)، و به دلیلی مرا به یاد جیغ نافذِ پرنندگان فراز دیوارِ سبز انداخت.

I سر را به چپ و راست تکان داد، گویی خود را از چیزی رها می‌ساخت. باز، یک لحظه، خود را با تمام وجودش به من سائید: مثل هواپیمایی که پیش از به زمین نشستن، فترآسا خود را لحظه‌ای به زمین می‌ساید.

«جوراب‌های‌ام را بده به من! زود باش!»

جوراب‌ها روی میز، بر صفحه‌ی باز (صفحه صد و نود و سوم) کتاب دست‌نویس‌ام پرت شده بودند. از عجله، دست‌ام به کتاب خورد و اوراق آن پراکنده

شد، هرگز نمی توانستم دوباره آن ها را منظم کنم. جتا اگر هم می توانستم، به نظم واقعی در نمی آمد؛ برخی کاستی ها، پاره ای موانع، بعضی Xها باقی می ماند.

«دیگر نمی توانم بدین وضع ادامه بدهم، تو این جایی، پهلوی منی، اما انگار پشت دیوار غیرشفافِ باستانیان هستی. صدای خش خش و صداهاى دیگران را در پشت آن دیوار می شنوم ولی نمی توانم از حرف های آنان سر درآورم؛ نمی دانم در آن جا چیست. نمی توانم این وضع را تحمل کنم. تو همیشه چیزی از من پنهان می داری، هرگز به من نگفتی، آن بار، در خانه ی باستان کجا بودم و آن کریدورها به کجا ختم می شد و چرا دکتر آن جا بود. یا شاید این ها هرگز اتفاق نیفتاده است؟»

I-۳۳۰ دست بر شانه ی من نهاد و آهسته آهسته وارد عمق چشمان ام شد: «می خواهی همه چیز را بدانی؟»

«بله، می خواهم بدانم، باید بدانم.»

«و نمی ترسی، دنبال من، تا هر جا که باشد، تا به آخر بیایی - یا تا هر کجا که بکشانم ات؟»

«تا هر جا که باشد!»

«بسیار خوب. قول می دهم: بعد از تعطیلی، کاش... راستی، حالِ انتگرال چطور است؟ همیشه یادم می رود پرسم، کی حاضر خواهد شد؟»
«مقصودت از "کاش" چیست؟ بازهم؟ "کاش" چه؟»

اما حالا دیگر در آستانه ی در بود: «خودت خواهی فهمید...»

تنه ایم. آنچه از او باقی مانده، رایحه ای است ضعیف که یادآور گرده های زرد خشک شیرین گل های آن سوی دیوار است و نیز - قلاب های ریز سؤالات که محکم به من گیر کرده اند، مثل قلاب هایی که نیاکان ما برای ماهی گیری به کار می بردند (آن ها را در موزه ی آثار ماقبل تاریخ دیده ام).

راستی چرا یک باره به فکرِ انتگرال افتاد؟

عنوان‌ها: حدِ تابع، عید پاک، ضربدر بر همه‌چیز

مانند موتوری هستم که با دور بسیار تند کار کند: بلبرینگ‌ها بیش از حد داغ شده‌اند، دقیقه‌ای دیگر فلز مذاب شروع به چکیدن خواهد کرد و همه‌چیز، هیچ می‌شود. فوری، آب سردِ منطق بر آن. سطلی پُر بر آن می‌ریزم، ولی منطق بر بلبرینگ‌های سرخ‌شده از حرارت، جلزی می‌کند و به صورت دَمِ سفید بخارِ فرّار، در فضا پراکنده می‌شود.

البته واضح است: برای تعیین قدر واقعی تابع، باید آن را به حد نهایی برد. و واضح است که داستان مسخره‌ی دیروز، «انحلال در کائنات»، به نقطه‌ی نهایی خود یعنی به مرگ رسید. چون مرگ به معنای دقیق کلمه، کامل‌ترین انحلال نفس در کائنات است. بنابراین اگر حرف «L» را برای عشق و حرف «D» را برای مرگ در نظر بگیریم: $L=f(D)$ می‌شود. به عبارتی دیگر، عشق تابعی از مرگ است...

بلی، دقیقاً همین است و همین. برای همین است که از L=۳۳ می‌ترسم، در برابر او ایستادگی می‌کنم، نمی‌خواهم که... اما چرا همیشه در ضمیرم این «نمی‌خواهم» و «می‌خواهم» در کنار یک‌دیگرند؟ وحشت کامل قضیه در همین است: بازهم آرزوی مرگ خجسته‌ی دیشب را دارم. وحشت در این است که حتا امروز که آن تابع منطقی گرفته شده و روشن است که مرگ در این تابع حتمی است، باز هم آرزوی او را دارم،

با لبان‌ام، با دستان‌ام، با سینه‌ام، با هر میلی متر بدن‌ام...
 فردا روزِ وحدتِ کلمه است. مسلماً او هم خواهد آمد، او را - گرچه از دور -
 خواهم دید. از دور، که البته برای‌ام دردناک خواهد بود چون حتماً به نحوی
 مقاومت‌ناپذیر به سوی وی کشیده خواهم شد تا دستان‌اش، شانه‌اش، موهای‌اش...
 حتا آرزوی این درد را هم دارم - بادآباد.

یا نیکوکار کبیر! چه مسخره - آرزوی دردداشتن. کیست که نداند، درد، قدر منفی
 است و حاصل جمع درد، حاصل جمعی را که ما سعادت می‌نامیم، کاهش می‌دهد؟
 در نتیجه...

هیچ - هیچ «نتیجه»ای ندارد. همه چیز بی‌محتواست. خالی است.

سرشب

از دیوارهای شیشه‌ای خانه، غروب آفتاب را شاهدِم که پُریاد، تشویش‌زا و
 تب‌زده‌ی صورتی رنگ است. از آن صورتی‌رنگی مزاحم، صندلی‌ام را به کناری
 می‌کشم و به ورق‌زدن یادداشت‌های‌ام می‌پردازم. می‌بینم: بازهم فراموش کرده‌ام که
 نه برای خودم بلکه برای شما خوانندگان ناشناس می‌نویسم، شمایی که دوست‌تان
 دارم و دلام برای‌تان می‌سوزد، چون هنوز جایی در پائین، در پشت سر، قرن‌ها دور،
 خسته و کوفته به راه‌تان ادامه می‌دهید.

باری، از روزِ وحدتِ کلمه، از این روز تعطیل استثنایی، برای‌تان بگویم. همیشه
 از زمان کودکی این روز را دوست داشته‌ام. به عقیده‌ی من، روزِ وحدت برای ما
 مفهومی مشابه با «عید پاک» نیاکان‌مان را دارد. به یاد دارم که آن وقت‌ها یک روز
 مانده به این روز، نوعی تقویم ساعت برای خودم درست می‌کردم - بعد، بر هر
 ساعتِ سپری‌شده، با خوش‌حالی ضربدر می‌کشیدم: یک ساعت نزدیک‌تر، یک
 ساعت انتظار کم‌تر... راست‌اش را بخواهید اگر مطمئن بودم که هیچ‌کس چنان
 تقویمی کوچک را نمی‌دید، حتا امروز هم یکی با خود می‌داشتم و به آن نگاه

می‌کردم که بینم تا فردا چند ساعت مانده است، تا فردا که او را خواهم دید، حتا اگر از دور هم شده...

(کار نوشتن ام قطع شد: از کارخانه‌ی لباس‌دوزی برای ام یک اونیف نو آوردند. معمولاً برای چنین روزی به ما اونیف نو می‌دهند. از راهروی بیرونی، صدای رفت‌وآمد و همه‌های مسرت‌آمیز می‌آمد.)

به نوشتن ادامه می‌دهم. فردا شاهد نمایشی خواهم بود که همه‌ساله تکرار می‌شود و با این حال هر بار نو است و هر بار هیجان تازه می‌آفریند: جام‌های عظیم باده‌ی هم‌آهنگی، دستان افراشته به احترام. فردا روز انتخاب سالانه‌ی نیکوکار است. فردا، باری دیگر کلیدهای دژ تسخیرناپذیر سعادت‌مان را در دست نیکوکار خواهیم نهاد.

بدیهی است که انتخابات روزِ وحدتِ کلمه اصلاً شباهتی به انتخابات بی‌نظم و تشکل‌نیاکان‌مان ندارد، با انتخاباتی که در آن - گفتن‌اش هم مسخره است - نتایج پیشاپیش معلوم نبود. بی‌معنی‌تر از این هم می‌شود: تشکیل دولت بر مبنای احتمالات کاملاً پیش‌بینی‌نشده، کورکورانه؟ با وجود این، ظاهراً قرن‌ها وقت لازم بود تا بشر پی به این نکته برد.

نیازی به گفتن نیست که در این مورد، مثل سایر موارد، بین ما جایی برای احتمالات، برای وقوع حوادث نامنتظر، وجود ندارد. و انتخابات فی‌نفسه بیش‌تر مفهومی سمبلیک دارد، یعنی به ما یادآور می‌شود که ما تنها ارگان‌یسم قدرتمند میلیون‌یاخته‌ای هستیم؛ که ما - به کلام انجیل نیاکان‌مان - کلیسائیم، واحد و تقسیم‌ناپذیر. در تاریخ یکتاکشور یک مورد هم نیامده است که حتا یک صدای منفرد هم جرأت کرده باشد آن هم‌صدایی شکوهمند را بر هم زند.

می‌گویند نیاکان ما انتخابات‌شان را به روش مخفی اجرا و در طی آن خود را مانند دزدان پنهان می‌کردند. حتا بعضی مورخان ما اظهار می‌دارند که آنان با نقاب کامل در مراسم انتخابات ظاهر می‌شدند. (می‌توانم آن منظره‌ی اندوه‌بار

عجیب و غریب را در خیال مجسم سازم: شب، میدانی تاریک، هیکل‌هایی در ردای تیره‌رنگ، دزدانه در کنار دیوارها در حرکت؛ شعله‌ی قرمز مشعل‌ها، گسترده از باد... تاکنون کسی دلیل درست این پنهان‌کاری‌ها را کشف نکرده است؛ بسیار محتمل است که آن انتخابات با مناسکی عرفانی، خرافی یا حتا جنایی همراه بوده است. اما ما چیزی نداریم که پنهان سازیم یا از آن شرمسار باشیم؛ ما مراسم انتخابات را علنی، صادقانه، در روز روشن برگزار می‌کنیم، من همه را می‌بینم که به نیکوکار رأی می‌دهند، همه مرا می‌بینند که به نیکوکار رأی می‌دهم. در واقع غیر از این چه می‌توانست باشد، چون «همه» و «من» یک «ما» هستیم. این کار به مراتب خیلی نجیبانه‌تر، صادقانه‌تر است تا آن «پنهان‌کاری» بزدلانه‌ی مخفیانه‌ی نیاکان‌مان. و نیز خیلی مصلحت‌آمیزتر. چون حتا اگر به فرض محال چند صدای ناهم‌خوان وارد آن تک‌صدایی معمول گردد، پاسداران نامریی، همان‌جا در صفوف ما حاضرند و می‌توانند شماره‌ی آنانی را بردارند که از راه راست منحرف شده‌اند و ایشان را از هرگونه انحراف بعدی حفظ کنند. بدین ترتیب یکتادولت را از آنان محفوظ دارند. علاوه بر آن...

نگاه‌ام به دیوار شیشه‌ای همسایه‌ام می‌افتد. زنی در برابر درِ آئینه‌دار گمد لباس، دکمه‌های اونیف‌اش را عجولانه باز می‌کند. یک ثانیه، چشم به لبان و دو نوک برجسته‌ی گلگون می‌دوزم... بعد کرکره‌ها فرو می‌افتد. فوری وقایع دیروز به یادم می‌آید و دیگر نمی‌دانم چه منظوری از «علاوه بر آن» داشتم. نمی‌خواهم هم از آن چیزی بدانم، هیچ چیز! فقط یک چیز می‌خواهم: I-۳۳ را. می‌خواهم هر ثانیه، هر دقیقه، همیشه در کنارم باشد، فقط با من باشد. آن‌چه دیروز درباره‌ی روزِ وحدت کلمه نوشتم زائد است، کاملاً از موضوع پرت است. دلام می‌خواهد ضربدر بر آن بکشم، آن را پاره کنم، به دور بریزم. چون می‌دانم (این، شاید کفرگویی به حساب آید، ولی حقیقت دارد) تنها تعطیلی من، با او بودن، او را شانه‌به‌شانه در کنار خود داشتن است. بی او خورشید فردا، چیزی نخواهد بود جز دایره‌ای کوچک

که از حلبی برزیده باشند و آسمان جز حلبی‌ای که رنگ آبی بر آن زده باشند، و من خودم...

سریع گوشی تلفن را برمی‌دارم. «۱-۳۳۰، خودتان هستید؟»

«بله، خودم هستم. چه شده است که به این دیر وقتی زنگ می‌زنید؟»

«شاید هم خیلی دیر نباشد. می‌خواهم از شما خواهش کنم... از شما می‌خواهم

که فردا در کنار من باشید. محبوب‌ام...»

آخرین کلمه را تقریباً به نجوا ادا کردم. و بی‌جهت یاد چیزی مثل برق از ذهن‌ام گذشت که امروز صبح در محل ساختِ انتگرال روی داده بود: کسی برای خنده، ساعتی را زیر پتک صدتتی قرار داده بود. پتک فرود آمد. تندبادی به چهره و یک صد تُن با ظرافت و بی‌صدا آمد تا بر آن ساعت شکستی، آرام گیرد.

مکث. به نظرم می‌رسد که نجوای کسی را از اتاق او می‌شنوم سپس صدای وی:

«نه، نمی‌توانم. می‌دانید که خودم دل‌ام می‌خواهد اما نمی‌توانم. چرا؟ فردا می‌فهمید.»

آخرش

عنوان‌ها: نزول از آسمان، بزرگ‌ترین فاجعه‌ی تاریخ، معلوم به آخر می‌رسد

پیش از شروع مراسم همه بر پا ایستادند. سرود ملی چنان سایبانی با ابهت - نفیر صدها شیپور از کارخانه‌ی موسیقی و میلیون‌ها صدای انسانی - بر فراز سرمان آهسته در نوسان بود و لحظه‌ای همه‌چیز را فراموش کردم. اشاره‌های نگران‌کننده‌ای که I-۳۳ در مورد مراسم امروز کرده بود، فراموش کردم؛ فکر می‌کنم حتی خود او را هم فرامش کردم. من همان پسر بچه‌ای بودم که یک بار در چنین روزی برای خاطر لکه‌ای کوچک بر اونیف‌اش، گریسته بود، لکه‌ای که جز خودش کسی نمی‌توانست آن را ببیند. حتا اگر کسی هم لکه‌های سیاه زایل‌نشده‌ی ای که سراسر وجودم را پوشانده است، نبیند، اما خودم می‌دانم که من تبه‌کار حق ندارم میان این چهره‌های گشاده‌ی بی‌ریا باشم. کاش می‌توانستم بر پا خیزم و با فریاد، یا جیغ همه‌چیز را اعتراف کنم. جبه‌باک که این کار به معنای پایان زندگی‌ام باشد! کاش بتوانم لحظه‌ای خود را به پاکی و بی‌خیالی این آسمان آبی، معصوم چون کودکان، حس کنم.

همه‌ی چشم‌ها متوجه بالا شد. در آبی بی‌آلایش صبح‌گاهی که هنوز نمناک از اشک شب بود، نقطه‌ای کم‌تر مری، رفته‌رفته تیره و بالاخره درخشان در انوار خورشید پدیدار شد. او بود، یهوه‌ی جدید - خردمند، مهربان - ظالم چنان یهوه‌ی

باستانیان - از آسمان بر ما نازل می‌شد. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و میلیون‌ها قلب بالا و بالاتر خیزش می‌گرفت تا با او تلاقی کند. اکنون او ما را می‌بیند و در ذهن همراه با او، از بالا به دایره‌های متحدالمرکز سکوها نگاه می‌کنم که با خطوط نقطه‌چین آبی کم‌رنگِ اونیف‌های ما مشخص شده است، مانند دایره‌های کارتنگِ مزین به خورشیدهای بسیار کوچک (پلاک‌های شناسایی درخشان بر اونیف‌های ما). و تا لحظه‌ای دیگر او، عنکبوت سفید خردمند - نیکوکار با شئل سفید - در مرکز این کارتنگ خواهد نشست، نیکوکاری که خردمندانه، دست و پای ما را در کارتنگ پُرخیخ سعادت بسته است.

نزول شکوهمند او از آسمان به پایان رسید، صدای کوبنده‌ی سرود خاموش شد، همه در جای خود نشستند و فوری فهمیدم: این در واقع کارتنگی بی‌نهایت ظریف، کاملاً کشیده و مرتعش بود؛ تا لحظه‌ای دیگر می‌گست و امری تصورناپذیر رخ می‌داد...

کمی از جا برخاستم، نگاهی به اطراف انداختم و چشم‌ام به چشمان مهربان و نگرانی افتاد که از چهره‌ای به چهره‌ای دیگر می‌دویدند. اکنون عددی دست‌اش را بلند کرد و با حرکت کم‌تر محسوسِ انگشتان به عددی دیگر علامت داد. و بعد علامتی در پاسخ. و یکی دیگر... فهمیدم: اینان پاسداران بودند. می‌دانستم انتظار چیزی را می‌کشیدند؛ آن کارتنگ، کشیده و در ارتعاش بود. و در درون من - مثل دستگاه گیرنده‌ی رادیو، با همان طول موج - ارتعاشی پاسخ‌دهنده برقرار بود.

بر صحنه، شاعری چکامه پیش از انتخابات را می‌خواند. یک کلمه از آن را هم نفهمیدم مگر نوسان موزون مسدس آونگ‌وارش را، و هر حرکت، ساعت مقرر مجهولی را نزدیک‌تر می‌ساخت. باز هم با بی‌قراری و دقت، چشم به صفوف اعداد - از چهره‌ای به چهره‌ای دیگر، مثل صفحات کتاب - داشتم و باز هم موفق به یافتن آنی که در جست‌وجوی‌اش بودم، آن یگانه، نشدم. باید هرچه زودتر او را می‌یافتم، چون تا لحظه‌ای دیگر آونگ به صدا درمی‌آمد و آن‌گاه...

او، البته که او بود. در آن پائین، گوش‌های گلگون برگشته، از جلوی صحنه، روی شیشه‌ی درخشان، شتابان می‌رفت، آن اندام دوان بازتابی چنان S داشت. از گذرگاه‌های تودرتو بین سکوها با عجله به جایی می‌رفت.

S، I-۳۳۰- رشته‌ای هست که این دو را به هم متصل می‌سازد (همیشه وجود این رشته را بین آنان حس کرده‌ام؛ هنوز نمی‌دانم چه نوع رشته‌ای است؛ ولی روزی آن را باز خواهم کرد). چشم از وی برنگرفتم؛ مثل گلوله‌ی نخی پیوسته آن را می‌پیچید، آن رشته رد او را در پی خود می‌گذاشت. اکنون از حرکت باز ایستاد، اکنون...

مانند آذرخش، ولتاژ شدید تخلیه می‌شود: چیزی در من رسوخ کرد، مثل گرهی به هم پیچاند. در همان ردیف من، در قوسی نه بیش از چهل درجه، با من فاصله داشت، S باز ایستاد، خم شد. I-۳۳۰ را دیدم و در کنار او R-۱۳ را با لبخند گوش‌تاگوش و لبان کلفت نفرت‌انگیزش.

اولین وسوسه‌ام این بود که به آن‌جا هجوم برم و فریاد برآورم: «چرا امروز با او هستی؟ چرا نمی‌خواستی مرا...؟» اما آن کارتنک نامریی پُرخیر، دست و پای مرا محکم بسته بود؛ دندان‌فروچه‌ای کردم، شق‌ورق مثل عصا در جای‌ام نشستم و چشم به آنان دوختم. در آن لحظه چنان درد شدید جسمانی در قلب‌ام حس کردم که هنوز هم آن را به یاد می‌آورم. با خود فکر کردم: اگر علل ناجسمانی می‌تواند ایجاد درد جسمانی کند، پس واضح است که...

متأسفانه این فکر را به پایان نرساندم. فقط به یاد دارم چیزی در مورد «روان» بارقه‌ای زد و بعد آن اصطلاح مسخره نیاکان‌مان: «دل‌اش شکست». سپس ماتم برد. اشعار مسدس خاموش شد. اکنون آغاز خواهد شد... اما، چه؟

تنفس پنج دقیقه‌ای مرسوم قبل از انتخابات. سکوت مرسوم پیش از انتخابات. اما نه آن سکوت معمول دعاگونه‌ی ستایش‌آمیز: اکنون مثل زمان باستان بود، مثل زمانی که هنوز برج ذخیره‌گاه برق ما، ناشناخته بود و آسمان، رام نشده گاه‌وبی‌گاه با «طوفان»‌های‌اش خروش خشم برمی‌آورد. این سکوت، همان آرامش قبل از طوفان

عهد باستان بود.

هوا - چدن شفاف. چنان بود که برای نفس کشیدن باید دهان را کاملاً باز کرد. گوش‌ها تیز تا حد درد، نجوای مضطربانه‌ای را در پشت سر ضبط می‌کرد که شبیه ریزه‌جوییدن موش‌ها بود. با چشمانی به زیرافتاده، تمام مدت آن دو، I-۳۳۰ و R-۱۳، را پهلوی پهلوی، شانه‌به‌شانه، نگاه می‌کردم و بر زانوان، دستان پرموی بیگانه با من و نفرت‌انگیز لرزان‌ام را...

در دست همه، پلاک شناسایی ساعت‌دار. یک. دو. سه... پنج دقیقه... از صحنه، صدای آرام و آهین: «آنان که موافق‌اند دست‌شان را بلند کنند.»

کاش می‌توانستم مثل گذشته‌ها در چشمان او مستقیم و مخلصانه بنگرم: «من این‌جای‌ام، تمام و کمال. مرا بپذیر!» اما جرأت نکردم. با تلاشی سترگ، گویی تمام مفاصل‌ام زنگ زده بود، دست‌ام را بلند کردم.

صدای بالابردن میلیون‌ها دست. «آه» فروخورده‌ی کسی. احساس کردم چیزی که شروع شده بود حالا بی‌پروا می‌شد، اما نمی‌دانستم چه بود و قدرت - جرأت - نداشتم تا نگاه کنم...

«چه کسی مخالف است؟»

این همیشه خطرترین لحظه‌ی مراسم بوده است: همه همان‌طور بی‌حرکت سر جای‌شان می‌نشستند، شادمانه سر را در برابر یوغ پُرخیز عدد اعداد فرود می‌آوردند. اما این بار، با وحشت، باز هم صدایی شنیدم که خفیف‌تر از صدای آه، ولی مسموع‌تر از صدای کوبنده‌ی شیپورهای سرود ملی بود. گویی کسی با ضعف، آخرین آه دم مرگ را بکشد و چهره‌ی اطرافیان وی رنگ ببازد و قطره‌های عرق سرد بر پیشانی‌شان بنشیند.

سر را بلند کردم، و...

یک‌صدم ثانیه طول کشید: هزاران دست - «مخالف» - برافراشتند و فرو افتادند.

چهره‌ی پریده‌رنگ I-۳۳۰ و دست برافراشته‌اش را دیدم. چشمان‌ام سیاهی رفت.

لحظه‌ای دیگر به باریکی مو. مکث. سکوت. نبض‌ام. سپس گویی رهبر دیوانه‌ی ارکستری علامت داده باشد، فریادهای گوش‌خراش از همه‌ی سکوها، گردباد اونیف‌های به‌هوارفته‌ی ناشی از فرار، هیکل پاسداران که با درماندگی به این سو و آن سو هجوم می‌بردند، پاشنه‌ها، جیغی نامسموع از دهانی کاملاً باز. بی‌جهت این تصویر در حافظه‌ام بیش از چیزهای دیگر با وضوح نقش بسته است: هزاران دهان در سکوت - گویی بر پرده‌ی غول‌آسا سینما - جیغ می‌کشیدند.

درست مثل پرده‌ی سینما - یک ثانیه، جایی دور در پائین دست - لبان به سفیدی گرائیده O. پشت را به دیواره‌ی گذرگاهی فشرده، ایستاده و دستان را ضربدری سپر شکم کرده بود. بعد غیب‌اش زد، گویی موجی او را دربروده بود، یا من او را از ذهن بیرون کردم، چون...

این دیگر بر پرده سینما نبود - در درون‌ام، در قلب به‌هم فشرده‌ام، در شقیقه‌های کوبنده‌ام بود. بالادست‌ام، در سمت چپ، ناگهان R-۱۳، کف بر لب، گلگون، عنان‌گسیخته، به روی نیمکتی پرید. بر دستان‌ش: I-۳۳۰ که اونیف‌اش از شانه تا سینه چاک خورده بود، خون سرخ بر سفیدی... I-۳۳۰ دستان را محکم به دورگردن او آویخته بود و R-۱۳ چنان گوریلی نفرت‌انگیز و چابک با پرش‌های عظیم از این نیمکت به آن نیمکت I-۳۳۰ را با خود می‌برد.

مثل آتش‌سوزی ایام باستان بود، همه‌چیز در برابرم قرمز می‌نمود و تنها یک انگیزش در من باقی ماند: جهیدن، خود را به آنان رساندن. خردم هم نمی‌دانم از کجا چنان قدرتی یافتم، اما مثل قوچی وحشی، جمعیت را پس زدم، بر شانه‌ی مردم، بر نیمکت‌ها پا گذاردم و بالاخره به ایشان رسیدم؛ گریبان R را گرفتم: «ول‌اش کن! می‌گویم ول‌اش کن، بگذار برود. فوری!» (خوشبختانه صدای مرا کسی نمی‌شنید چون همه داد می‌کشیدند، می‌دویدند.)

R برگشت. لبان کف‌آلودش می‌لرزیدند: «کی؟ موضوع چیست؟ چی؟» حتماً خیال کرده بود که یکی از پاسداران دستگیرش کرده است.

«چی؟ نمی‌خواهم، اجازه نخواهم دادا فوری بگذار او را زمین!»
 از خشم لبان‌اش را محکم به هم فشرد، سر تکان داد و باز به دویدن پرداخت. در این لحظه - از نوشتن آن بی‌نهایت شرمنده‌ام، اما فکر می‌کنم حتماً باید آن را بنویسم تا شما خوانندگان ناشناس بتوانید، داستان بیماری مرا تا به انتها بدانید - در این لحظه بر سر او کوفتم. متوجه‌اید؟ او را زدم! این موضوع را دقیقاً به خاطر می‌آورم و نیز احساس فراغت و سرحالی‌ای که از این ضربه سراسر وجودم را فراگرفت.
 I - ۳۳۰ به سرعت از دستان او به پائین لغزید.

با فریاد به R گفت: «فرار کنید! نمی‌بینید که او... فرار کنید R، بروید!»
 R با آشکار ساختن دندان‌های سفیدش، که شبیه آن سیاه‌پوستان بود، کلامی چند به صورت‌ام پاشاند، در جمعیت فرو رفت و ناپدید شد. I - ۳۳۰ را بر دستان بلند کردم، محکم به خود فشردم و با خود بردم. قلب‌ام می‌تپید - بیش از حد - و با هر تپش، چه موج داغ و جلد سرکشی هجوم می‌آورد! کی اهمیت می‌داد اگر چیزی، جایی خرد و خاکشیر شده بود - چه اهمیتی داشت! تنها چیز مهم، بردن او بود به همان شکل، بردن و بردن...

شب، ساعت بیست و دو

آن‌قدر از رویدادهای گیج‌کننده‌ی امروز صبح خسته‌ام که قلم را به دشواری در دست گرفته‌ام. می‌شد که دیوارهای محافظ کهن یکتا کشور فروریخته باشد؟ ممکن است که ما باری دیگر مثل نیاکان دورمان بی‌خانه و سرپناه در حالت وحشیانه‌ی آزادی به سر ببریم؟ آیا واقعاً دیگر نیکوکار نداریم؟ مخالف... آن هم در روز وحدت کلمه؟ شرمنده‌ام، برای خاطر آنان دردمندام، متوحش‌ام. ولی «آنان» کی‌اند؟ من که هستم؟ «آنان»، «ما» - آیا می‌دانم؟

I - ۳۳۰ همان‌جا - روی بالاترین نیمکت شیشه‌ای گرم از نور خورشید - نشسته بود که من آورده بودم‌اش. شانه راست‌اش به پائین - شروع آن منحنی اعجاب‌انگیز

محاسبه ناپذیر - برهنه؛ جویباری بی‌نهایت باریک و مارپیچ از خون. ظاهراً هیچ توجهی به آن خون، به آن سینه‌ی برهنه نداشت... نه، همه‌چیز را می‌دید، می‌دانست که باید آن‌طور می‌بود و اگر دکمه‌های او نیف‌اش بسته بود، خودش آن را جر می‌داد... «و فردا» از بین دندان‌های براق به هم فشرده‌اش حریصانه نفس می‌کشید. «هیچ‌کس نمی‌داند فردا چه خواهد شد. متوجه‌ای - نه من می‌دانم نه کسی دیگر - فردا، مجهول است! هر چیز معلوم به آخر می‌رسد؟ آن وقت همه‌چیز جدید، بی‌سابقه، باورنکردنی خواهد بود.»

پائین دست، جمعیت در جوش و خروش، در شتاب و در حال جیغ‌زدن و فریادکشیدن بود. اما آن‌ها همه خیلی دور بودند و پیوسته دور و دورتر می‌شدند چون او به من می‌نگریست، آهسته‌آهسته از دریچه‌ی باریک و طلائی مردمک‌های‌اش مرا به درون خود می‌کشید. طولانی، در سکوت، بی‌دلیل به یاد آوردم، یک بار، خیلی پیش، نیز از دیوار سبز به درون چشمان زردرنگ رمزآمیز موجودی عجیب خیره شده بودم و پرندگان بر فراز دیوار چرخ می‌زدند (یا این، آن بار نبود؟)

«ببین، اگر فردا اتفاقی فوق‌العاده نیافتد، ترا به آن‌جا خواهم برد - می‌فهمی؟» نه، نمی‌فهمیدم. اما خموشانه با سر تصدیق کردم. حل شده بودم، بی‌نهایت کوچک بودم، یک نقطه بودم...

بالاخره این نقطه‌بودن هم منطق خود (منطق امروز) را دارد: یک نقطه بیش از هر چیزی دیگر، مجهولات دارد؛ فقط کافی است تکان بخورد، حرکت کند، آن‌گاه ممکن است به هزاران منحنی، به هزاران مجموعه بدل گردد.

می‌ترسیدم تکان بخورم: اگر تکان می‌خوردم به چه بدل می‌شدم؟ به نظرم می‌رسید که همه مثل من از جزیی‌ترین حرکت وحشت داشتند.

در این لحظه که این سطور را می‌نگارم، هرکه در قفس شیشه‌ای خود منتظر چیزی نشسته است. صدای حرکت آسانسور که در این ساعت معمول است، صدای

خنده، صدای پا به گوش ام نمی خورد. گاه و بی گاه اعدادی را می بینم که نوک پنجه از راهرو می گذرند، سرک می کشند، نجوا می کنند...

فردا چه خواهد شد؟ من به چه بدل خواهم شد؟

عنوان‌ها: دنیا وجود دارد، حمله‌ی تب، چهل و یک درجه‌ی سانتی‌گراد

صبح. از سقف اتاق، آسمان مثل همیشه استوار، گردد، با گونه‌های سرخ پیدا است. فکر می‌کنم اگر بالای سرم خورشیدی چهارگوش غیرمنتظم، مردمی با لباس‌های رنگارنگ از پوست حیوانات و یا دیوارهای ناشفاف سنگی دیده بودم، کم‌تر متعجب می‌شدم. آیا این بدان معناست که دنیا - دنیای ما - هنوز وجود دارد؟ یا صرفاً ناشی از قوه‌ی جبر است؟ حالا دیگر موتور برق خاموش شده است، اما چرخ‌دنده‌ها هنوز تلق‌تولوق می‌کنند، می‌چرخند - دو دور، سه دور، در چرخش چهارم از حرکت باز خواهند ماند؟

آیا با این وضع عجیب آشنایی دارید؟ شب از جا برمی‌خیزی، چشمان را در تاریکی می‌گشایی و ناگهان خیال می‌کنی راه را گم کرده‌ای؛ تندتند و کورمال‌کورمال در جست‌وجوی چیزی آشنا، ملموس، دیواری، چراغی، صندلی‌ای، به اطرافات دست می‌کشی. دقیقاً وضع من همین‌طور بود، در اطرافام کورمال‌کورمال می‌کردم، باشتاب صفحات روزنامه رسمی یکتاکشور را مرور می‌کردم - تندتند. و آن‌گاه:

دیروز مراسم روز وحدت کلمه را که قاطبه‌ی اهالی مدت‌ها با بی‌صبری در

انتظارش بودند، برپا کردیم. برای چهل و هشتمین بار، نیکوکار به اتفاق آراء انتخاب شد، نیکوکاری که بارها خردمندی پایدار خود را به اثبات رسانده است. این مراسم با اختلالی جزئی که دشمنان سعادت ایجاد کردند، کمی مختل گردید. بدیهی است این دشمنان حق خدمت را به عنوان خشت زیربنای یکتاکشور از دست داده‌اند - زیربنایی که انتخابات دیروز آن را مستحکم‌تر ساخت. بر همگان واضح است که به حساب آوردن آرای آنان همان قدر مسخره خواهد بود که سرفه‌ی فردی بیمار را در تالار کنسرت، جزئی از سمفونی حماسی باشکوهی دانستن.

آه، چه خردمندان! آیا با وجود همه‌ی این رویدادها بالاخره نجات یافته‌ایم؟ به‌راستی چه ابرادی می‌توان به این گویاترین قیاس‌ها گرفت؟ و دو سطر دیگر:

ساعتِ دوازده امروز جلسه‌ی مشترک اداره‌ی اجرایی، اداره‌ی بهداشتی و اداره‌ی حراست منعقد خواهد شد. ظرف چند روز آینده اقدامی مهم از طرف دولت به عمل خواهد آمد.

نه، هنوز دیوارها برجاست. می‌توانم آن‌ها را لمس کنم. دیگر آن احساس عجیب در من نیست که گم شده‌ام، که در مکانی ناشناخته‌ام و راه را نمی‌دانم. دیگر جای تعجب ندارد که آسمانِ آبی، خورشیدِ گرد را می‌بینم و همه - طبق معمول - عازم محل کار خود هستند.

با گام‌های فوق‌العاده استوار و پُرتنین در خیابان راه می‌رفتم. به نظرم همه با همان اطمینان راه می‌رفتند. اما وقتی سر تقاطعی پیچیدم، دیدم همه از پیاده‌رو ساختمان سر نیش می‌رمیدند، از آن کناره می‌گرفتند - گویی لوله‌ای در آن‌جا ترکیده

بود و آب سرد با فشار از آن بیرون می‌زد و عبور از پیاده‌رو را ناممکن می‌ساخت. پنج، ده قدمی دیگر و آب سرد بر من هم پاشید، مرا لرزاند، از پیاده‌رو بیرون انداخت... در ارتفاع دو متری، ورق کاغذی مستطیل بر دیوار چسبانده بودند که با کلمه‌ای نامفهوم به خطی به رنگ سَم سبز آغاز می‌شد:

مِفی^۱

و در زیر آن، آن پشتِ دوخم چون S، گوش‌های برگشته‌ی شفاف، لرزان از خشم یا هیجان. دست راست را بالا برده، دست چپ را چنان بالی مصدوم عاجزانه به پشت کشیده، بالا می‌پرید و سعی می‌کرد آن کاغذ را پاره کند ولی دست‌اش به آن نمی‌رسید.

شاید اندیشه‌ای یک‌سان هر رهگذر را از کمک به او منصرف می‌ساخت: اگر از بین همه فقط من جلو بروم، آیا گمان نخواهم کرد که خودم را گناه کار می‌دانم و به همین جهت می‌خواهم...

اعتراف می‌کنم که من هم همان اندیشه را داشتم. اما دفعاتی بسیار را به یاد آوردم که او به‌راستی فرشته‌ی نگهبان من شده بود، دفعاتی بسیار که مرا نجات داده بود. بی‌پروا به سوی او رفتم، دست دراز کردم و کار آن ورق کاغذ را ساختم.

S رو به من کرد، سریع مته‌ها را به درون من، تا ته ته فرو برد و چیزی در آن جا یافت. آن‌گاه ابروی چپ را بالا کشید و با آن به دیوار، به آن جا که مِفی آویخته شده بود، اشاره کرد. سپس لبخندکی به من زد که به‌نحوی شگفت‌انگیز شادمانه می‌نمود. ولی چرا شگفت‌انگیز؟ همیشه پزشک حمله‌ی تب ۴۰ درجه را به بالارفتنِ تدریجی و آزاردهنده‌ی حرارت بدن در دوره‌ی کمون بیماری ترجیح می‌دهد، برای این که لااقل ماهیت بیماری مشخص است. امروز، وجود پراکنده‌ی مِفی بر دیوارها مثل همان حمله‌ی تب است. معنی آن لبخندک را فهمیدم.^۲

1- Mephi

۲- باید اعتراف کنم که دلیل حقیقی این لبخند را تازه پس از چندین روز لبریز از غریب‌ترین

چند قدم پائین‌تر به طرف مترو، زیر پا بر شیشه‌ی پاکیزه‌ی پلکان، باز هم آن ورقه‌ی سفید: می‌فی. بر دیوارهای راهروی مترو، بر نیمکت، بر آئینه‌ای در واگن مترو (از قرار معلوم آن را عجولانه چسبانده بودند، چون کج و نامرتب بود)، همه‌جا همان حمله‌ی موحش سفید.

در آن سکوت، صدای مشخص چرخ‌ها بر ریل، مثل صدای خونی ملتهب از عفونت بود. عددی که دستی به شانه‌اش خورده بود چنان یکه خورد که کاغذی لوله‌شده از دست‌اش بر زمین افتاد. یکی دیگر در سمت چپ من، یک سطر روزنامه را بارها و بارها می‌خواند، روزنامه در دست‌اش کمی می‌لرزید. احساس می‌کردم همه‌جا - در چرخ‌ها، در دست‌ها، در روزنامه‌ها، در مژگان - نبض تند و تندتر می‌تپید. و شاید امروز که با I-۳۳ به آن‌جا روم، گرماسنج به سی‌ونه، چهل، چهل‌ویک درجه‌ی سانتی‌گراد - که با خطی قرمز بر آن مشخص شده است - برسد...

در محلِ ساختِ انتگرال - همان سکوت، مثل صدای ملخ نامریی هواپیمایی در دوردست. موتورهای خموشانه و عبوسانه ایستاده‌اند. فقط جراثقال‌ها با صدای تقریباً ناشنیدنی، در حرکت‌اند، گویی بر نوک پنجه سر فرود می‌آورند و قالب‌های هوای منجمد آبی پریده‌رنگ را در چنگال‌هاشان می‌گیرند و در مخازنِ سوختِ انتگرال می‌گذارند: حالا دیگر آن را برای پرواز آزمایشی آماده می‌کنیم.

از دوم‌سازنده می‌پرسم: «فکر می‌کنید تا یک هفته دیگر کار بارگیری را تمام کنیم؟» چهره‌اش چنان چینی ظریف است که با گُل‌هایی به رنگ آبی کم‌رنگ مطبوع و سرخ (چشمان و لبان) با ظرافت آرامسته شده باشد. اما امروز پژمرده و رنگ‌باخته است. با صدای بلند محاسبه می‌کنیم که ناگهان وسط یک کلمه، حرف‌ام را قطع می‌کنم و دهان‌ام از تعجب باز می‌ماند: بالای بالا، زیر سقفِ گنبدی آن‌جا، بر قالب آبی‌رنگی که تازه جراثقال بلند کرده بود، چهارگوشی سفیدرنگ، ورقه کاغذ، چسبیده بود که به دشواری می‌شد آن را دید. تمام وجودم می‌لرزد - ممکن است که از

خنده باشد؟ آری، من صدای خنده‌ام را می‌شنوم (می‌دانید وقتی انسان صدای خنده خود را می‌شنود، چه احساسی دارد؟)

می‌گویم: «ببینید، خودتان را در هواپیمایی متعلق به عهدِ بوق تصور کنید؛ عقربه‌ی ارتفاع‌سنج، بر پنج‌هزار متر قرار دارد؛ ناگهان یکی از بال‌ها می‌شکند، مثل کبوتر معلقی سقوط می‌کند و شما در همان حال سقوط، حساب می‌کنید (فردا، از دوازده تا دو... از دو تا شش... سر ساعت شش - شام...) مسخره نیست؟ ولی کاری که ما الان داریم می‌کنیم، دقیقاً همان است!»

آن گُل‌های کوچک آبی‌رنگ تکان می‌خوردند، برجسته می‌شوند. اگر من از شیشه بودم و او می‌توانست ببیند که ظرف سه یا چهار ساعت دیگر...

عنوان‌ها: بی‌عنوان - عنوانی نمی‌توان یافت

در کریدورهای بی‌پایان، تنه‌ایم - در همان کریدورهای زیرزمینی خانه‌ی باستان. آسمانی بتونی و صامت بر بالای سرم. می‌چکد جایی آب بر سنگ. آن درِ آشنای ناشفافِ سنگین و پشت آن همه‌ای خفه.

گفته بود سر ساعت شانزده نزد من خواهد آمد. اما حالا پنج دقیقه هم از ساعت شانزده گذشته است، ده دقیقه، پانزده دقیقه؛ از او خبری نشد.

چند ثانیه‌ای من همان منِ سابق می‌شوم، متوحش از این که شاید آن در باز شود. تا پنج دقیقه دیگر اگر نیاید...

می‌چکد جایی آب بر سنگ. خبری نشد. با وجدی توأم با غم احساس می‌کنم، نجات یافته‌ام. آهسته‌آهسته به کریدور باز می‌گردم. خط نقطه‌چین لامپ‌های لوزان بر سقف کریدور رفته‌رفته کم‌نور و کم‌نورتر می‌شود...

ناگهان از پشت سر صدای عجولانه بازکردن دری به گوش می‌رسد و سپس صدای پاهایی شتابان که به نرمی از دیوارها و سقف منعکس و نزدیک می‌شد. اوست: چابک، ظریف و به دلیلِ دویدن، تاحدودی از نفس افتاده؛ از دهان نفس می‌کشد.

«می‌دانستم این‌جا خواهی بود، خواهی آمد! می‌دانستم - تو، تو...»

نیزه‌های مژگان‌اش از هم جدا می‌شوند تا به من اجازه‌ی ورود دهند و... این رسم مسخره‌ی معجز‌آسای باستانی را چگونه می‌توانم وصف کنم که با من چه می‌کند: هنگامی که لبان‌اش بر لبان‌ام قرار می‌گیرد؟ چه فرمولی می‌تواند آن طوفانی را تشریح کند که همه‌چیز مگر او را از روح‌ام می‌زداید؟ آری، روح من - اگر دل‌تان می‌خواهد، به من بخندید.

با تلاش، آهسته‌آهسته پلک‌ها را باز می‌کند و با تلاش، آهسته‌آهسته کلمات به بیرون می‌آیند: «نه، دیگر بس است... باشد برای بعد. حالا بیا برویم.»

در باز می‌شود. پله‌ها - فرسوده، کهنه. صداها‌ی جورواجورِ تحمل‌ناپذیر، صغیر، نور...

نزدیک بیست و چهار ساعت از آن هنگام گذشته و اکنون در درون‌ام همه‌چیز تا حدی آرام شده است. با وجود این هنوز هم وصف آن‌چه شاهد بودم، حتا به تقریب هم بی‌نهایت مشکل است. چنان است که گویی بمبی در سرم منفجر شده بود: دهان‌های باز، بال‌ها، فریادها، برگ‌ها، کلمات، تخته‌سنگ‌ها پهلویه‌پهلوی، یکی بعد از دیگری روی هم انباشته شده بود...

اولین فکری که به ذهن‌ام رسید، به یاد دارم: فوری، سریع، برگردا چون برای‌ام واضح بود: هنگامی که در راهرو منتظر بودم، آنان به نحوی موفق شده بودند دیوارِ سبز را منفجر یا ویران سازند و همه‌چیز از پشت آن به درون ریخته و شهر ما را دست‌خوش سیل خود ساخته بود، شهری که زمانی دراز از آلودگی آن دنیای سفلی پاک نگاه داشته شده بود.

باید یک چنین حرف‌هایی به I-۳۳۰ زده باشم. چون او خندید و گفت: «آه، نه! فقط آمده‌ایم این طرف دیوارِ سبز.»

چشمان‌ام را باز باز کردم: در برابرم در بیداری کامل واقعی چیزی بود که تا آن هنگام هیچ فردی زنده ندیده بود مگر تصویری هزاران بار ناقص و تیره از آن را از

ورای شیشه ضخیم و کدر دیوار.

خورشید... نه خورشید ما که نورش بر سطح صیقلی خیابان‌های مان به نحوی یک‌نواخت، در هم می‌آمیخت و پراکنده می‌شد. این‌ها ذرات متحرک، نقطه‌هایی دائماً متغیر بودند که چشم را خیره می‌ساختند و سر را به دَوَران می‌انداختند. و درختان مثل شمع - سر برافراشته تا خود آسمان؛ مانند عنکبوتی که بر پنجه‌های گره‌دارش بر زمین قوز کرده باشد؛ مثل فواره‌های سبز صامت... همه چیز در خزش و خیزش و خش‌خش بود... ناگهان تویی کوچک و گُرکی زیر پای‌ام سبز شد. در جا فلج شدم نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم چون زیر پای‌ام نه سطحی هموار - متوجه عرض‌ام هستید؟ - نه سطحی هموار و محکم بلکه چیزی نرم تهوع‌آور، اسفنجی، جهنده، سبز و جان‌دار بود.

در اثر آن‌ها مبهوت مانده، نفس‌ام گرفته و زبان‌ام بند آمده بود. آری شاید از همه صحیح‌تر همین آخری باشد. با هر دو دست به شاخه‌ای نازک چنگ زدم و در جا ایستادم.

«چیزی نیست، چیزی نیست! فقط اول‌اش این طوری است، تمام می‌شود. نترس!»

در کنار I-۳۳۰، بر شبکه‌ای سبز رنگ، متحرک و سرگیجه‌آور، نیم‌رخ به نازکی کاغذِ کسی... نه، آن «کسی» نه - او را می‌شناسم. به یاد می‌آورم - این دکتر است. نه، نه، ذهن‌ام روشن است، همه چیز را می‌بینم، اکنون آنان می‌خندند، بازوان‌ام را می‌گیرند، مرا به جلو می‌کشانند. پاهای‌ام در هم پیچیده بود، می‌لغزید. در برابرمان - خزه، پشته‌های خاک، جینگ و غارغارِ پرندگان، ترکه‌ها، تنه‌ی درختان، بال‌ها، برگ‌ها، صفیر سوت‌ها...

بعد یک‌باره درختان از هم فاصله گرفتند، تُتک شدند. چمنی به رنگ سبز روشن. در محوطه چمن - مردم... یا - نمی‌دانم آنان را چه بنامم - اگر دقیق‌تر بگوئیم: موجودات.

اکنون دشوارترین بخش آن فرا می‌رسد چون آن‌چه بر این چمن می‌دیدم از مرز هر احتمالی فراتر می‌رفت. حالا برای‌ام روشن شد چرا همیشه I-۳۳۰ با یک‌دندگی از صحبت در مورد آن خودداری می‌کرد چون هرگز آن را باور نمی‌کردم - حتا خود او را هم باور نمی‌کردم. شاید فردا حتا خودم را هم باور نداشته باشم - حتا این یادداشت‌ها را.

در محوطه‌ی چمن، به دورِ تخته‌سنگی به شکل جمجمه‌ی برهنه، جمعی پُر قیل و قال از سیصد، چهارصد نفر... آدم گرد آمده بودند - باید بگویم «آدم»، مشکل بتوان نامی دیگر بر آنان نهاد. درست مثل سکوها‌ی میدان ماکه در ابتدا، شخص فقط چهره‌های آشنا را می‌بیند، من هم در این‌جا در ابتدا اونیف‌های آبی - خاکستری را دیدم. یک ثانیه بعد، بین اونیف‌ها به وضوح و سادگی آدم‌هایی سیاه، سرخ، بور، گُهر، قِزِل و سفید دیدم - باید آدم بوده باشند. همه بی‌لباس و همه پوشیده از پشم کوتاه براق بودند، شبیه همان پوستی که می‌توان بر تن اسبان خشک‌شده در موزه‌ی ماقبل‌تاریخ دید. ولی مادگان‌شان دقیقاً همان چهره‌ی زنان ما را داشتند: گلگون، ظریف و بی‌مو، مثل سینه‌های‌شان - بزرگ، سفت به شکل زیبای هندسی. نران، فقط بخش‌هایی از صورت‌شان مو نداشت - مانند نیاکان‌مان.

این صحنه آن‌قدر باورنکردنی، آن‌قدر نامنتظر بود که آرام (آری، آرام!) بر جا ایستادم و نگاه کردم. درست مثل ترازو بود: کفه‌ای را بیش از حد پُر می‌کنی و بعد مهم نیست چقدر بیش‌تر بدان بیافزایی، عقربه‌ی ترازو دیگر تکان نخواهد خورد.

ناگهان خود را تنها یافتم. I-۳۳۰ دیگر با من نبود. نفهمیدم کجا و چطور ناپدید شده بود. در اطراف‌ام فقط آن موجودات بودند که بدن‌های پشمالو‌شان زیر نور خورشید مانند پارچه‌ی سائن بوق می‌زد. شانه‌ی سفتِ داغِ پَرکلاغی رنگی یکی را گرفتم: «شما را به نیکوکار سوگند به من بگوئید او کجا رفت؟ چرا همین حالا، درست یک لحظه پیش...»

با ابروان پُرپشتِ درهم‌کشیده رو به سوی من: «هیس! ساکت!» و با خشونت با

سر به سوی تخته‌سنگِ جمجمه‌ای شکلِ زردرنگ اشاره کرد. آن‌جا، بالاتر از سرها، بالاتر از همه او را دیدم. خورشید از پشت‌اش مستقیم به چشم‌ام می‌تابید و تمام هیكل‌اش، به سیاهی زغال، بر چادر آبی آسمان دقیقاً پیدا بود - سایه‌نمایی زغالی‌رنگ، نقش‌شده بر زمینه‌ای آبی. بر فراز سر ابرهای شناور می‌گذشتند. گویی نه فقط ابرها بلکه آن تخته‌سنگ و خود او همراه با جمعیت و آن محوطه‌ی چمن به خاموشی کشتی‌ای در حرکت بودند. زمین هم سبک‌بار زیر پا شناور بود...

او به سخن درآمد: «برادران، برادران! همه‌ی شما می‌دانید که آنان، در شهرِ آن‌سوی دیوار در حالِ ساختنِ انتگرال هستند. شما می‌دانید، آن روز فرا رسیده است که دیوار - همه‌ی دیوارها - را در هم شکنیم و بگذاریم بادِ سبز از این سر تا آن سر - در سراسر کره‌ی خاکی - بوزد. اما انتگرال این دیوارها را بالا خواهد برد، تا عرش، تا هزاران کره‌ی دیگر خواهد رساند، تا آن کراتی خواهد رساند که آتش‌شان از خلال گل‌برگ‌های سیاه شب، به شما سوسو می‌زند...»

در برابر آن تخته‌سنگ، امواج، جوش و خروش، هیاهو: «مرگ بر انتگرال! مرگ!» «نه، برادران، مرگ نه. بلکه انتگرال باید از آن ما شود. روزی که اولین بار به آسمان صعود کند، ما در آن خواهیم بود چون سازنده‌ی انتگرال با ماست. او از آن سوی دیوار با من به این‌جا آمده است تا میان شما باشد. زنده باد سازنده!»

لحظه‌ای بعد، جایی در بالا بودم. در زیرم - سرها، سرها، سرها، دهان‌های کاملاً باز فریاد می‌کشیدند، دستان برافراشته می‌شدند و فرو می‌افتادند. فوق‌العاده بود، سکراور بود: خود را برتر از همه حس می‌کردم. من، من بودم، وجودی مستقل، یک دنیا بودم. دیگر «یکی از» - آن‌چه همیشه بودم - نبودم بلکه «یک» شده بودم.

اکنون با تنی کوفته، مجاله و راضی - مثل رضایت بعد از هم‌آغوشی - باز پائین، درست کنار آن تخته‌سنگ ایستاده‌ام. خورشید، صداهایی از بالا، تبسم I-۳۳۰ زنی موطلائی با تنی چون ساتن زرین که از آن بوی علف می‌آید. در دستان‌اش جامی ظاهراً چوبین. با لبان سوخ مخملی جرعه‌ای از آن می‌نوشد و آن را به من می‌دهد. با

چشمانی بسته، حریصانه اخگرانِ آتشینِ سردِ گزنده‌ی شیرین را می‌نوشم تا آتش درون‌ام را فرو نشانم.

آن‌گاه، خون در رگان‌ام و تمام جهان سریع‌تر می‌دود. کوهی زمین سبک، چنان کرکی نرم به پرواز در می‌آید. همه‌چیز سبک است و ساده و واضح.

اکنون حروفِ آشنا و عظیمِ مِی را بر تخته‌سنگ می‌بینم و به نظرم صحیح و ضروری می‌آید چون این رشته‌ای ساده و محکم است که همه‌چیز را به هم متصل می‌سازد. تصویری ناشیانه می‌بینم - شاید بر همان تخته‌سنگ: جوانی بال‌دار با تنی شفاف، به جای قلب‌اش، زغالی به رنگ قرمز تابان خیره‌کننده و باز - می‌فهمم این زغال... یا نه: آن را حس می‌کنم، درست همان‌طور که هر کلام I-۳۳۰ را بی‌شنیدن حس می‌کنم (او هنوز هم از آن بالا، از بالای تخته‌سنگ، حرف می‌زند). احساس می‌کنم همه با هم نفس می‌کشند و همه با هم، مثل پرندگان در آن روز بر فراز دیوار، به جایی پرواز خواهند کرد...

از پشت سر، از میان جمعِ انبوهِ تنفس‌تن‌ها، صدایی بلند: «اما این دیوانگی است!»

میس، ظاهراً من - آری، مطمئن‌ام که خوردم بودم - به روی آن تخته سنگ پریدم. خورشید، سرها، خطی مضرس و سبز در زمینه‌ی آبی آسمان و من که فریاد می‌زنم: «آری دیوانگی است! همه باید عقل‌شان را از دست بدهند، همه باید! هرچه زودتر، بهتر! این کار واجب است - می‌دانم.»

در کنارم، I-۳۳۰ با لبخندش: دو خط تیره، از انتهای لبان با زاویه روبه‌بالا. و آن زغال اکنون در درون من است. همه‌ی این‌ها زودگذر و آسان، اما اندکی دردناک و زیباست...

پس از آن، فقط خرده‌یادهایی شکسته و جدا از هم.

بر فراز سر، پرنده‌ای را به آرامی در پرواز. می‌بینم: آن پرنده هم مثل من زنده است. مانند آدمیان سر را به چپ و راست می‌چرخاند و چشمان گرد و سیاه‌اش را مت‌و‌ار

در من فرو می‌برد...

خرده‌یادی دیگر: یک پُشت با پشمی بَرّاق به رنگ عاج کهنه، حشره‌ای میاه با بال‌های شفاف کوچک بر آن پُشت می‌خزد و عضله‌ی پُشت می‌جهد تا آن را از خود براند، باری دیگر می‌جهد...

خرده‌یادی دیگر: سایه‌ی برگ‌ها - درهم، مشبک. در سایه‌ی آن‌ها مردم لم داده‌اند و چیزی می‌جوئند که شبیه غذای افسانه‌ای نیاکان‌مان است: میوه‌ای زرد و دراز و تکه‌ای از چیزی تیره‌رنگ. زنی قدری از آن را در دست من می‌گذارد و خنده‌دار است: نمی‌دانم یا آن چه کنم.

باز هم: جمعیت، سرها، پاها، دست‌ها، دهان‌ها. چهره‌ها دم‌به‌دم برقی می‌زنند و ناپدید می‌شوند، چنان حباب می‌ترکند. و در یک لحظه - یا فقط به نظرم آمد؟ - گوش‌های برگشته‌ی آویزانِ شفاف.

با تمام قدرت دست I-۳۳ را می‌فشارم. نگاهی به من می‌اندازد: «چه شده است؟»

«او این‌جاست... به نظرم آمد...»

«او؟ کی؟»

«S... همین یک لحظه پیش، بین جمعیت...»

ابروانِ باریکِ مشکی زغالی به سوی شقیقه‌ها می‌رود: مثلی حاد، لبخند. نمی‌فهمم چرا او لبخند می‌زند؛ چطور می‌تواند بخندد؟

«متوجه نیستی، نمی‌فهمی اگر او یا یکی از آنان این‌جا باشد، یعنی چه؟»

«دیوانه! آیا در آن‌سوی دیوار به عقل کسی می‌رسد که ما این‌جا باشیم؟ عقلت را به کار بیانداز: هیچ‌وقت به فکرت می‌رسید چنین چیزی ممکن باشد؟ آنان آن‌جا در تعقیب ما هستند نه این‌جا. تو خیالاتی شده‌ای.»

با سرخوشی و سبک‌بالی لبخند می‌زند و من هم نیز. زمین - سرمست، سبک‌بال، سرخوش - شناور است...

عنوان‌ها: دو زن، انتروپی و انرژی، بخش ناشفافِ بدن

اگر دنیای شما مانند دنیای اجدادِ دورِ ماست، در خیال آورید که در اقیانوس، یک‌باره قاره ششم یا هفتم، یک قاره آتلانتیسی^۱، را کشف می‌کنید و در آن شهرهایی می‌بیند: تودرتو و عجیب، مردمی که بدون کمک بال یا هواپیما پرواز می‌کنند، تخته‌سنگ‌هایی که به قدرت یک نگاه از جا کنده می‌شوند، خلاصه چیزهایی که حتا اگر دچار بیماری خواب و خیال هم بودید به ذهن‌تان خطور نمی‌کرد. چنین است احساسی که از رویدادهای دیروز دارم. چون شما می‌دانید - همان‌طور که قبلاً گفتم - که از زمان جنگِ دویست‌ساله حتا یک نفر از ما هم به آن‌سوی دیوار نرفته است. می‌دانم: در برابر شما خوانندگان ناشناس‌ام موظف‌ام دنیایی عجیب و نامتظری را که دیروز بر من آشکار شد با تفصیلی بیش‌تر شرح دهم. اما هنوز توان آن ندارم که به آن دنیا بازگردم. سیلی دائم از رویدادهای جدید و جدید جاری است و نمی‌توانم همه را به خاطر بسپارم؛ لبه‌ی اونیف‌ام را بالا می‌گیرم و کف دست‌ام را دراز می‌کنم، با وجود این تمام سطل‌های پُر، لبریز می‌گذرند و فقط قطراتی از آن‌ها بر این

۱ - Atlantis تاره‌ای که بنا به گفته‌ی افلاطون و بر مبنای افسانه‌های باستان در اقیانوس اطلس، غرب تنگه‌ی جبل‌الطارق، قرار داشت و به زیر آب رفت. سپاهیان آن تهدیدی برای اروپا و آفریقا به شمار می‌آمدند. - م.

صفحات می‌چکد.

ابتدا صداهایی بلند از پشت در به گوش‌ام خورد و صدای I-۳۳۰ را شناختم: جدی، خشن. و صدایی دیگر، صدای U، تقریباً خشک مثل خط‌کشی چوبین. سپس در به شدت باز شد و آن دو را چون فلاخن به درون اتاق‌ام پرتاب کرد. آری، دقیقاً: پرتاب کرد.

I-۳۳۰، دست‌اش را بر پشت صندلی من نهاد و به آن دیگری لبخند زد، منتها با دندان‌های‌اش. هیچ دوست نداشتم با چنین لبخندی مواجه شوم.

«ببینید، ظاهراً این زن عزم جزم کرده است تا شما را مثل بچه‌ای خردسال در برابر من حفظ کند. آیا شما این اجازه را داده‌اید؟»

و آن دیگری با آب‌شش‌های لرزان: «بله، او بچه است! بچه! این تنها دلیلی است که نمی‌بیند شما با او... که فقط برای... که همه‌اش بازی است. بله. و وظیفه‌ی من است...»

خط شکسته و جهنده ابروان‌ام را لحظه‌ای در آئینه دیدم. از جا پریدم و درحالی‌که بادشواری آن دیگری را با مشت‌های پُرمو لرزان‌اش در درون‌ام مهار می‌کردم و بادشواری هر کلمه را به زور از میان دندان‌های‌ام بیرون می‌دادم، آن‌ها را به سوی او، مستقیم به آن آب‌شش‌ها، پرتاب کردم: «بیرون! هم... م... م... ین الان! گم شوا!»

آب‌شش‌های متورم، به رنگ قرمز آجری و سپس فسرده، به رنگ خاکستر شد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی هیچ نگفت، فوری آن را بست و بیرون رفت.

با شتاب به سوی I-۳۳۰ رفتم: «هرگز، هرگز خودم را نخواهم بخشید! او به تو جسارت کرد؟ اما تو فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم که... که او... همه‌اش به این دلیل است که می‌خواهد برای رابطه‌ی جنسی با من ثبت‌نام کند و من...»

«خوشبختانه فرصت این کار را نخواهد یافت. علاوه بر آن اگر هزار زن هم مثل او وجود داشته باشد، برای‌ام اهمیت ندارد. می‌دانم که فقط به من اطمینان خواهی

داشت و نه به آن هزار. چون بعد از رویدادهای دیروز، دیگر من آن توام - تمام وجودم، تا به آخر، همان طور که می خواستی. من در اختیار توام، می توانی - هر لحظه...»

«مقصودت از "هر لحظه" چیست؟» و فوری فهمیدم. خون به گوش ها، به گونه های ام، ریخت. فریاد کشیدم: «هرگز حرف اش را با من نزن! هرگز! می دانی که آن "من" بود، آن "من" سابق بود و حالا...»

«کسی چه می داند؟ آدم مثل زمان است: تا آخرین صفحه، پایان کار معلوم نیست. در غیر این صورت ارزش خواندن نخواهد داشت...»

سرم را نوازش می کرد. نمی توانستم چهره اش را بینم اما از صدای اش می توانستم بفهمم که به دوردست ها می نگریست، جذب ابری بود که بی صدا و آرام به سویی شناور بود، به جایی که کسی نمی دانست...

ناگهان با دست مرا از خود دور ساخت - جدی ولی به نرمی. «گوش کن، آمدم تا بگویم شاید این آخرین روزهایی باشد که ما... خبر داری که از امشب برنامه های تالار اجتماعات را لغو کرده اند؟»
«لغو کرده اند؟»

«بله، پیاده که رد می شدم، دیدم دارند در تالارها تدارک چیزی را می بینند: میزها، پزشکان با روپوش سفید...»
«اما برای چه می تواند باشد؟»

«نمی دانم. تا حالا که کسی نمی داند و از همه بدتر هم، همین است. به هر حال احساس می کنم که کلید جریان زده شده است، جرقه ها در جریان اند. اگر امروز نباشد، فردا... با وجود این شاید آنان فرصت کافی نداشته باشند...»

مدت ها است که دیگر نمی دانم «آنان» که هستند و «ما» که هستیم. نمی دانم من چه می خواهم؛ آیا می خواهم آنان فرصت کافی داشته باشند یا نه؟ یک چیز برای ام روشن است: اکنون - ۳۳ در وضعی خطیر قرار داد و هر لحظه...

می‌گویم: «اما این دیوانگی است، شماها و یکتادولت. درست مثل این است که دستات را روی دهانه‌ی لوله‌ی تفنگ بگذاری و امیدوار باشی جلوی گلوله را بگیری. این نهایت دیوانگی است!»

لبخند. «همه باید دیوانه شوند - هرچه زودتر، بهتر- کی بود که دیروز این را گفت. یادت می‌آید؟ آن‌جا...»

آری، چون آن را یادداشت کرده‌ام پس واقعاً من گفته‌ام. خموشانه به چهره‌ی او خیره می‌شوم: آن ضربدر تیره اکنون بر چهره‌اش مشخص است.

«محبوب‌ام، پیش از آن که خیلی دیر شود... اگر بخواهی، از همه‌چیز دست می‌کشم، همه‌چیز را فراموش می‌کنم. بیا با هم به آن‌جا، به پشت دیوار، به نزد آنان برویم... هرکه هستند.»

سر را به نشان نفی تکان داد. از دریچه‌ی تیره‌ی چشمان‌اش، در عمق درون‌اش، کوره‌ای شعله‌کش را، جرقه‌ها را، زبانه‌های آتش سرکش را، توده‌ای هیزم خشک انباشته را می‌بینم. و برای‌ام واضح بود: خیلی دیر شده بود، دیگر کلام من سودی نمی‌داشت...

بر پا خاست. یک لحظه‌ی دیگر مرا ترک می‌کرد. ممکن بود این آخرین روزها باشد - شاید آخرین دقایق... دست‌اش را گرفتم.

«نرو! یک کمی دیگر بمان. آه، ترا به... ترا به...»

با تائی دست مرا، دست پُرموی مرا که آن‌قدر از آن نفرت داشتم، به سوی روشنایی بالا آورد. می‌خواستم آن را پس بکشم ولی محکم آن را گرفت.

«دست تو... نمی‌دانی - تعدادی اندک می‌دانند - در این‌جا زنانی بودند، زنانی شهری که عاشق آن دیگران بودند. در تو هم باید چند قطره‌ای خون جنگل آفتابی باشد. شاید به همین دلیل است که من...»

سکوت. و به نحوی غریب این سکوت، این خلاء، قلب مرا به تپشی دیوانه‌وار انداخت. فریاد زدم: «ای دادا! نباید بروی! نباید بروی تا این که از آنان برای‌ام بگویی،

چون تو عاشق... آنانی و من حتا نمی‌دانم آنان کی‌اند، اهل کجایند. آنان که هستند؟ نیمه‌ی گمشده ما؟ H_2O و O ؟ و برای به‌دست‌آوردن H_2O - رگبارها، آبشارها، نهرها، امواج، اقیانوس‌ها - دو نیمه باید یکی شوند...»

هر حرکت او را به‌وضوح به‌خاطر می‌آورم. به یاد دارم چگونه گونیای شیشه‌ای مرا از روی میز برداشت و در حین حرف‌زدن من، لبه‌ی تیز آن را به گونه‌اش فشرد؛ خطی سفید بر آن پدید آمد، بعد با رنگ صورتی، پُر و محو شد. و عجیب است که تاکنون نمی‌توانم کلام‌اش را به یاد آورم، به‌خصوص آغاز آن را - فقط پاره‌پاره‌ی تصاویر، رنگ‌ها.

می‌دانم که در ابتدا از جنگ دویمت‌ساله سخن می‌گفت. رنگ سرخ را بر سبزی علف، بر خاک تیره، بر برف آبی‌فام می‌دیدم - برکه‌های سرخ را که هرگز خشک نمی‌شدند. سپس زرد، علف‌های تفتیده از آفتاب، مردان ژولیده‌ی زرد برهنه و سگان پشمالو - با هم در کنار لاشه‌های متورم سگان و یا شاید آدمیان... البته که این‌ها در آن سوی دیوار رخ داده بود. چون حالا دیگر شهر پیروز شده بود، شهر غذای کنونی ما را داشت، غذایی که از ترکیبات نفتی ساخته می‌شد.

و تقریباً از خود آسمان تا به زمین - پرده‌های ضخیم سیاه، در نوسان؛ ستون‌های آرام دود بر فراز جنگل‌ها و دهکده‌ها. شیون‌های فروخورده، صفوف سیاه رانده‌شدگان به شهر تا به‌زور نجات داده شوند، سعادت فراگیرند.

«تمام این‌ها را تقریباً می‌دانستی؟»

«بله، تقریباً.»

«اما نمی‌دانستی - تعدادی اندک می‌دانستند - که گروهی از آنان بازهم زنده ماندند، آن‌جا، آن سوی دیوار، باقی ماندند. برهنه به درون جنگل عقب نشستند. آموختند چگونه از درختان، حیوانات اهلی، پرندگان، گل‌ها و خورشید ارتزاق کنند. رفته‌رفته صاحب پوستی چون آن حیوانات شده‌اند، اما زیر آن پوست خزگونه، خون سرخ داغ‌شان را حفظ کرده‌اند. وضع شماها بدتر است؛ شما را با اعداد پوشانده‌اند،

اعداد مانند شپش بر تمام وجودتان می‌خزد، باید همه‌چیز را از شما گرفت و برهنه به درون جنگل راند تا لرزیدن از ترس، از وجد، از خشم و حشیانه، از سرما را یاد بگیرید، تا آتش را بپرستید. و ما، میفی - ما می‌خواهیم...»

«نه، صبرکن! میفی؟ میفی؟ چیست؟»

«میفی؟ نامی است باستانی، همان کسی است که... یادت می‌آید، در آن محوطه‌ی چمن، تصویر آن جوان که بر تخته‌سنگ ترسیم شده بود؟ اما نه، سعی می‌کنم به زبان شما آن را توضیح دهم، فهم‌اش برای‌ات آسان‌تر خواهد بود. در جهان دو نیرو وجود دارد: انتروپی و انرژی. یکی به آرامش خجسته، به آسودگی فرخنده منتهی می‌شود؛ دیگری به تخریب آسودگی، به حرکت عذاب‌آور بی‌پایان. انتروپی را نیاکان ما - یا درست بگریم، نیاکان شما - یعنی مسیحیان، به عنوان خدا پرستش می‌کردم. اما ما ضد-مسیحیان، ما...»

در این لحظه ضربه‌ای بسیار خفیف و تقریباً ناشنیدنی به در خورد و آن مرد صورت درهم‌کوفته با آن پیشانی برآمده از بالای چشمان‌اش، همان کسی که بارها یادداشت‌هایی از I-۳۳ برای‌ام آورده بود، یک‌باره به درون اتاق پرید.

شتابان به سوی ما آمد، ایستاد. نفس‌اش مثل تلمبه‌ی باد فیس‌فیس می‌کرد. باید با حداکثر سرعت دویده باشد.

I-۳۳ دست او را در دست گرفت: «چه خبر است، چه اتفاقی افتاده است؟»
نفس‌نفس‌زنان گفت: «دارند می‌آیند این‌جا... پاسداران... و همراه با آنان، آن - اوه، او را چه می‌نامی... همانی که شکل قوزی‌هاست...»
«S؟»

«بله! الان دیگر در این خانه‌اند. تا لحظه‌ای دیگر به این‌جا می‌رسند. زود باش! زود باش!»

«چرت می‌گویی! هنوز وقت داریم...» می‌خندید و در چشمان‌اش: جرقه‌ها، زبانه‌های شاد آتش. شاید هم جرأت بی‌پروایانه‌ی بیهوده و یا چیزی بود که هنوز.

برای من آشنا نبود.

«ترا به جان نیکوکار! تو باید بفهمی که این...»

«ترا به جان نیکوکار؟» مثلی حاد - لبخند.

«بسیار خوب... ترا به جانِ سن... استدعا می‌کنم.»

«آه، باید در مورد مطلبی خاص با تو حرف می‌زدم... باشد، می‌گذاریم برای فردا...»

با وجد (آری، با وجد)، سری به نشانِ خدا حافظی تکان داد؛ آن دیگری هم برای کسری از ثانیه از زیر پیشانی‌اش بیرون آمد و با اشاره‌ی سر خدا حافظی کرد. من تنها ماندم.

سری به سوی میز. یادداشت‌های‌ام را پهن کردم و قلمی در دست گرفتم. باید مرا بر سر این کار، که در جهت منافع یکتاکشور بود، می‌یافتند. ناگهان - تمام موه‌های سرم جان گرفتند، از هم جدا شدند و به جنبش درآمدند. اگر یادداشت‌ها را بردارند و حتی یک صفحه از آن‌ها - صفحه‌ی آخر - را بخوانند، چه؟

بی‌حرکت پشت میز نشستم. لرزش دیوارها، لرزش قلم در دست‌ام، نوسان و درهم‌شدن حروف را می‌دیدم...

پنهان‌شان سازم؟ ولی در کجا؟ همه‌چیز از شیشه است. آن‌ها را بسوزانم؟ از اتاق‌های پهلویی، از راهرو، خواهند دید علاوه بر آن، توان‌اش را نداشتم که این تکه‌ی دردآلود - و شاید بی‌نهایت گران‌بهای - وجودم را از بین ببرم.

از دور، در راهرو، صداها، گام‌ها. فقط توانستم مشت‌ی از آن اوراق را سریع بردارم و زیر خودم بگذارم. اکنون به صندلی، که هر اتم‌اش می‌لرزید، پرچ شده بودم. کف اتاق در زیر پای‌ام چون عرش‌ی کشتی کژ می‌شد و مژ می‌شد...

درحالی‌که خود را در زیر حفاظ پیشانی‌ام جمع و پنهان کرده بودم، دزدانه از گوشه‌ی چشم می‌دیدم چگونه از اتاقی به اتاقی می‌رفتند. از سمت راست انتهای راهرو شروع کرده بودند و پیوسته نزدیک‌تر می‌شدند... برخی کرخت، مثل من،

نشسته بودند؛ باقی - خوشبخت‌ها - درها را کاملاً باز گذاشته بودند و جست می‌زدند تا آنان را ببینند. کاش من هم می‌توانستم...

«نیکوکار کامل‌ترین داروی ضد عفونی لازم برای نژاد بشر است و بنابراین در ارگانیزم یکتاکشور، حرکت دودی روده‌ها اصلاً...» درحالی‌که هرچه بیش‌تر سرم را روی میز پائین آورده بودم، این یاوه‌گویی محض را با قلمی جهنده به‌زور نوشتم، در این ضمن کوبشی عجیب در سرم برقرار بود و با پشتام صدای دستگیره‌ی در را شنیدم. جریان هوا، صندلی در زیرم به رقص درآمد...

به‌زحمت نگاه‌ام را از آن صفحه‌ی یادداشت‌های‌ام کردم و روی به تازه‌واردان کردم. (بازی‌درآوردن چه مشکل است... که بود که امروز از بازی با من حرف زد؟) رهبری آنان با S بود. چشمان‌اش با دل‌گیری، خموشی و سرعت در من، در صندلی‌ام و در آن صفحات زیردست لرزان‌ام به حفر چاه پرداخت. سپس، یک ثانیه چهره‌های آشنای همه‌روزه را در آستانه‌ی در دیدم؛ یکی از آنان خود را از آن میان جدا ساخت - آب‌شش‌های متورم صورتی‌رنگ مایل به قهوه‌ای.

آن‌چه نیم ساعت پیش در این اتاق روی داده بود، به یاد آوردم و شکی نداشتم که تا لحظه‌ی دیگر U... تمام وجودم در آن بخش (خوشبختانه ناشفاف) بدن‌ام که دست‌نوشته‌های‌ام را می‌پوشاند، می‌لرزید و می‌تپید.

U از آن عقب خود را به S رساند، با احتیاط آستین او را گرفت و با صدایی آهسته گفت: «این D-۵۰۳ سازنده‌ی انتگرال است. حتماً اسم او را شنیده‌اید. همیشه این‌جا، سر میز مشغول کار است... اصلاً از کار مضایقه نمی‌کند!»

و من داشتم... چه زن فوق‌العاده و محشری.

S بی‌صدا نزدیک من آمد، از روی شانهم، سر میز خم شد. خواستم با آرنج‌ام نوشته‌های‌ام را پیرشانم، اما او با تشر رویی فریاد کشید: «هرچه آن‌جا دارید فوری به من نشان دهید!»

غرق در شرم، کاغذ را به او دادم. آن را خواند و لبخندی را دیدم که آهسته از

چشم‌اش بیرون آمد، بر چهره‌اش سوسو زد و جایی در گوشه‌ی راست لبان‌اش نشست، لبانی که انتهای آن لرزشی خفیف داشت...

«کمی دوپهلو است. مع‌هذا... بسیار خرب، ادامه دهید، دیگر وقت شما را نمی‌گیریم.»

با صدای چلپ‌چلپ، مثل دست‌وپازدن در آب، به سوی در رفت و با هر گامی که او بر می‌داشت، پاهای‌ام، دستان‌ام، انگشتان‌ام به من یاز می‌گشتند. رفته‌رفته روح در بدن‌ام پخش شد. توانستم نفس بکشم.

آخرین مطلب: U لحظه‌ای در اتاق این پا و آن پا کرد، به سوی من آمد، کنار گوش‌ام خم شد و به نجوا گفت: «از شانس شما، من...»
نمی‌دانم چه منظوری از آن حرف داشت.

همان شب باخبر شدم که سه عدد را گرفته و برده بودند. هرچند، هیچ‌کس از آن یا از هر چیزی که این روزها رخ می‌داد با صدای بلند سخن نمی‌گفت (تأثیر آموزشی حضور نامریی پاسداران بین ما). گفت‌وگوها عمدتاً به نزول سریع فشارسنج و تغییر وضع هوا مربوط می‌شود.

عنوان‌ها: تارهای بر چهره، جوانه‌ها، تراکم غیرطبیعی

عجیب است! فشارسنج پائین می‌آید اما از باد هنوز اثری نیست. سکوت. در آن بالاها طوفان که صدای‌اش برای ما هنوز ناشنیدنی است، آغاز شده است. ابرها دیوانه‌وار هجوم می‌آورند. هنوز اندک‌اندک - پاره‌های دنداندار جدا از هم. چنان است که گویی در آن بالاها شهری ویران شده است و قطعات دیوارها و برج‌ها در فروریزی به پائین در برابر چشمان ما با سرعتی وحشت‌آور بزرگ و دم‌به‌دم نزدیک‌تر می‌شوند؛ اما هنوز باید در بی‌نهایت آبی پرواز کنند تا به این پائین، به ما، برسند. و در این‌جا، این پائین، سکوت برقرار است. در هوا: تارهایی نازک، ناپیدا، تقریباً نامریی. همه‌ساله در پائیز از بیرون، از آن سوی دیوار به این‌جا می‌رسند. به آرامی در فضا شناوراند و ناگهان چیزی بیگانه و نامریی را بر چهره حس می‌کنی؛ می‌خواهی آن را بزدایی، اما نمی‌توانی؛ نمی‌توانی خود را از شر آن خلاص کنی. از این تارها به‌خصوص در امتداد دیوار سبز، که امروز در کنار آن قدم می‌زدم، فراوان‌اند. I-۳۳۰ از من خواسته بود که او را در خانه‌ی باستان - در «آپارتمان» مان - ببینم.

به توده‌ی ناشفافِ خانه‌ی باستان نزدیک می‌شدم که صدای قدم‌های کوتاه و سریع و نفس‌های تند کسی، از پشت سر به گوش‌ام خورد. نگاهی به پشت انداختم:

○ تلاش می‌کرد به من برسد.

تمام هیكل اش به نحوی خاص، به نوعی، گِرد کامل شده بود. بازوان اش، سینه‌های اش، تمام پیکرش که آن قدر برای ام آشنا بود، گِرد و غلبه شده بود، اونیف اش را می‌کشید؛ به نظر می‌آمد تا لحظه‌ای دیگر پارچه نازک آن را پاره کند و در معرض نور خورشید قرار گیرد. فکر کردم: بیرون، در آن جا، در جنگل‌های سرسبز، در بهاران جوانه‌ها با همان سرسختی شتاب می‌کنند سر از خاک برآورند، شاخ و برگ برویند، گل دهند.

چند ثانیه‌ای سکوت کرد، چشمان آبی تابناکش چهره‌ی مرا بررسی می‌کردند.
«روزی وحدت شما را دیدم.»

«من هم شما را دیدم...» و بی‌درنگ به یاد آوردم چگونه آن پائین، در آن گذرگاه تنگ ایستاده، خود را به دیوار فشار می‌داد و دستان را سپر شکم اش کرده بود. بی‌اختیار نگاه‌ام به آن افتاد که در زیر اونیف گرد می‌نمود.

از قرار معلوم نگاه مرا درک کرد، چون کاملاً صورتی شد. لبخندی صورتی: «خیلی خوشبخت‌ام، خیلی خوشبخت... من آکنده‌ام، لبالب‌ام. راه می‌روم و هیچ صدایی در اطراف‌ام نمی‌شنوم، تمام وقت به درون‌ام گوش می‌دهم...»

خاموش ماندم. چیزی بیگانه، مزاحم بر چهره‌ام بود، اما نمی‌توانستم خود را از شر آن خلاص سازم. ناگهان، درحالی‌که هنوز پرتویی آبی از چشمان اش می‌درخشید، دست مرا گرفت و لبان اش را بر آن حس کردم... اولین باری بود که در زندگی چنین چیزی برای ام پیش آمد. نوازشی کهن و ناشناس؛ چنان درد و شرمی در من ایجاد کرد که دست‌ام را (شاید با خشونت زیاد) پس کشیدم.

«عقل‌تان را از دست داده‌اید! نه... مقصودم این است شما... دلیل چنین خوشبختی‌ای چیست؟ فراموش کرده‌اید چه در انتظارتان است؟ البته نه همین حالا که در یکی دو ماه آینده...»

رنگ اش پرید؛ تمام گردی‌های بدن اش یکباره مجاله شد، چروکید. قلب‌ام را

تراکمی ناخوش آیند، دردناک و همراه با حس ترحم فراگرفت. (قلب چیزی جز پمپی آرمانی نیست؛ این که پمپی معمولی بتواند باعث تراکم، انقباض و مکش مایع گردد، از لحاظ فنی امری محال است. در نتیجه، چقدر مسخره، غیرطبیعی و بیمارگونه است که «عشق»، «ترحم» و سایر یاوه‌هایی از این قبیل باعث چنین تراکمی گردد!)

سکوت. در سمت چپ، شیشه‌ی سبزیه گرفته‌ی دیوار. در جلوی رو، آن خانه‌ی حجیم قرمز تیره. برآیند این دو رنگ، موجب فکری درخشان در ذهن‌ام شد.

«صبر کنید! می‌دانم چطور شما را نجات دهم. شما را از لزوم مرگ پس از دیدار نوزادتان نجات خواهم داد. خواهید توانست به او شیر دهید - متوجه‌اید - شاهد آن خواهید بود که در آغوش‌تان رشد کند، چاق و چله شود و مثل میوه برسد...» به شدت می‌لرزید و محکم به من آویخت.

«آن زن یادتان هست... آن دفعه، خیلی پیش، ضمن راه‌پیمایی؟ باری، الان در خانه‌ی بامستان است. بیایید با هم برویم پیش او؛ قول می‌دهم که ترتیب همه چیز فوری داده شود.»

پیشاپیش با چشم ذهن می‌دیدم چگونه همراه I-۳۳، او را از آن گریدورها می‌بردیم... او را میان گل‌ها، سبزه‌ها، برگ‌ها می‌دیدم... اما O، خود را از من پس کشید؛ شاخ‌های هلال گلگون‌اش به لرزه درآمد و به پائین خم گشت.

گفت: «این همان زن است...»

«یعنی...» بی‌جهت دست‌پاچه شدم. «بله، همان است.»

«و شما از من می‌خواهید، پیش او بروم، از او خواهش کنم، که... حق ندارید حتا یک کلمه هم حرف‌اش را بزنید!»

با سری خمیده، به سرعت دور شد. سپس گویی چیزی به یاد آورد، سرگرداند و فریاد زد: «باشد، من خواهم مُرد - مهم نیست! و به شما هم مربوط نیست - چه ربطی به شما دارد؟»

سکوت. قطعات دیوارها و برج‌های آبی‌رنگ از بالا فرو می‌ریزند، با سرعتی

وحشتناک دم به دم بزرگتر می شوند، اما هنوز باید ساعت ها - شاید روزها - در بی نهایت پرواز کنند. تارهای نامریی به آرامی در فضا شناورند، بر چهره ام می نشینند، پس زدن آنها، خلاص شدن از شر آنها محال است.

آهسته آهسته به سوی خانه ی باستان می روم. در قلب ام تراکمی عذاب آور و مسخره...

عنوان‌ها: عدد آخرین، اشتباه گالیله، بهتر نمی‌بود؟

این گفت‌و شنودی است که من و I-۳۳۰ دیروز در خانه‌ی باستان میان رنگ‌های شلوغِ گوناگونِ قرمزها، سبزها، زردهای بُرنزی، سفیدها و نارنجی‌ها داشتیم. شلوغی‌ای که ذهن را گیج می‌کرد و مانع جریان تفکر منطقی می‌شد... و تمام مدت زیر لب‌خند مرم‌رین منجمد آن شاعر بینی‌پنخ باستانی.

این گفت‌و شنود را کلمه به کلمه بر کاغذ می‌آورم چون به نظر من اهمیتی قاطع و گسترده، نه فقط در سرنوشتِ یکتا کشور، بلکه در تقدیر کائنات خواهد داشت. علاوه بر آن، ممکن است شما خوانندگان ناشناس، در آن، پی به یک حقانیتی برای من ببرید...

I-۳۳۰ بی‌درنگ و بی‌مقدمه همه‌چیز را بر سرم خراب کرد: «می‌دانم: پس فردا قرار است اولین پرواز آزمایشیِ انتگرال صورت گیرد. در آن روز ما آن را تصرف خواهیم کرد.»

«چه؟ پس فردا؟»

«بله. بنشین و عصبانی نشو. یک دقیقه را هم نباید از دست دهیم. بین صدها نفر که دیشب پاسداران به‌طور اتفاقی گرفتند، دوازده نفر می‌هستند. اگر یکی دو روز معطل کنیم، از بین خواهند رفت.»

ساکت ماندم.

«برای نظارت بر آزمایش قرار است چند نفر متخصص برق، مکانیک، پزشک و هواشناس برای تان بفرستند. درست سر ساعت دوازده - این یادت بماند - که زنگ ناهار به صدا درمی آید و همه به ناهارخوری خواهند رفت، ما در کریدور خواهیم ماند، در را بر آنان خواهیم بست و انتگرال از آن ما خواهد شد... این کار باید بشود، به هر قیمتی، متوجه ای؟ انتگرال در دست ما اسلحه ای خواهد بود و به ما کمک خواهد کرد که سریع، بی درد و فوری به همه چیز خاتمه دهیم. هواپیماهاشان؟ به! پشه هایی حقیر در برابر شاهین. و اگر ناچار شویم کافی است اگزوزهای موتور را به طرف آن ها بگیریم...»

از جا پریدم. «فکرش را هم نمی شود کرد! مسخره است! متوجه نیستی کاری که داری طرح اش را می ریزی، انقلاب است؟»

«بله، انقلاب است! کجای این مسخره است؟»

«برای این مسخره است که هیچ انقلابی دیگر ممکن نیست. برای این که انقلاب ما - این عقیده من است نه تو - آخرین انقلاب بود و انقلابی دیگر ممکن نیست رخ دهد. این را همه می دانند...»

مثلك حاد و تمسخرآلود ابروان. «عزیز من، تو ریاضی دانی. از آن بالاتر: فیلسوفی، فیلسوف ریاضی دان. بنابراین، عدد آخرین را برای من نام ببر.»

«مقصودت چیست؟ من... من نمی فهمم: چه آخرین عددی؟»

«همین، آخرین، نهایی، بزرگ ترین عدد.»

«اما I-۳۳۰ این مسخره است! وقتی تعداد اعداد نامتناهی است چگونه ممکن است عددی آخرین وجود داشته باشد؟»

«پس چگونه ممکن است انقلاب آخرین وجود داشته باشد؟ انقلابی آخرین وجود ندارد؛ انقلاب ها نامتناهی اند. انقلاب آخرین برای بچه ها است، چون بچه ها از بی نهایت می ترسند و مهم این است که بچه ها شب آسوده بخوابند...»

«اما ترا به جان نیکوکار، همه‌ی این حرف‌ها، چه معنی، چه مفهومی دارد، وقتی همه خوشبخت‌اند، دیگر این حرف‌ها چه مفهومی دارد؟»

«بسیار خوب، گیریم که این‌طور باشد. بعدش چه؟»

«چه مسخره. سؤال کاملاً بچه‌گانه. یک قصه را تا به آخر برای بچه‌ها تعریف کن، با وجود این حتماً خواهند پرسید: "بعدش چه؟ چرا؟"»

«بچه‌ها فقط فیلسوفان جسوراند. و فیلسوفان جسور، بی‌بربرگرد بچه‌اند. دقیقاً، ما هم مثل بچه‌ها همیشه باید پرسیم "و بعدش چه؟"»

«بعدش هیچ چیز نیست! نقطه‌ی پایان. همه‌جا، سراسر کائنات را یک‌نواختی فرا می‌گیرد...»

«آهان! یک‌نواختی در همه‌جا! دقیقاً همین است که این‌جا هست - انتروپی، انتروپی روانی. آیا برای تو ریاضی‌دان روشن نیست که تنها تفاوت‌ها، تفاوت در درجات حرارت - تقابل حرارتی - باعث حیات می‌شود؟ اگر در همه‌جا، در سراسر کائنات، بدن‌ها مثل هم سرد و یا مثل هم گرم باشند... باید آن‌ها را به تصادم واداشت تا آتش، انفجار، جهنم به وجود آید. و ما آن‌ها را به تصادم و خواهیم داشت.»

«اما لـ ۳۳۰ چرا درک نمی‌کنی، این دقیقاً همان کاری بود که نیاکان ما طی جنگ دو‌یست‌ساله کردند...»

«آه، حق داشتند، هزار بار حق داشتند. اما فقط یک اشتباه کردند. بعدها به این باور رسیدند که عدد آخرین را دارند، عددی که در طبیعت وجود ندارد که ندارد. اشتباه آنان، اشتباه گالیله بود: در این که زمین به دور خورشید می‌چرخد، حق با گالیله بود، ولی نمی‌دانست که گُل منظومه شمسی نیز به دور مرکزی دیگر می‌چرخد؛ نمی‌دانست که مدار واقعی و نه نسبی زمین، دایره‌ای ساده نیست...»

«و شما؟»

«ما؟ ما فعلاً می‌دانیم که عدد آخرین وجود ندارد. شاید زمانی یادمان برود. آری، حتماً وقتی پیر شویم - همان‌طور که همه چیز، خواه و ناخواه، پیر می‌شود - آن را از

یاد خواهیم برد. و آن‌گاه ما نیز بر زمین خواهیم افتاد، همان‌طور که برگ‌های پائیزی از درخت بر زمین می‌افتند، همان‌طور که پس‌فردا تو... نه، نه عزیزم، تو نه. چون تو با مایی، با ما!»

آتشین، پُرهیجان، چهره برافروخته - تاکنون وی را چنان ندیده بودم... با تمام وجود مرا در آغوش گرفت. من محو شدم...

سرانجام، جدی و استوار در چشمان‌ام نگریست و گفت: «پس یادت باشد: ساعت دوازده.»

«باشند، یادم نمی‌رود.»

او رفت و من میان همه‌چندین صدائیِ بلوائیِ رنگ‌های آبی، سرخ، سبز، زرد بُرنزی و نارنجی تنها ماندم...

آری، سر ساعت دوازده... ناگهان حسی از چیزی بیگانه بر چهره‌ام نشست که زدودن‌اش محال بود. یک‌باره دیروز صبح و آن‌چه تا بر سر I-۳۳۰ فریاد کشیده بود... چرا؟ چه رفتار احمقانه‌ای!

شتابان از آن‌جا بیرون آمدم - و روانه‌ی خانه، خانه...

از پشت سر صدای جیغ نافذ پرندگان را بر فراز دیوار می‌شنیدم. و در برابرم، به هنگام غروب آفتاب: گردی گنبدها، مکعب‌های عظیم و شعله‌ور خانه‌ها و نوک مخروطی برج ذخیره‌گاه برق، چنان آذرخشی منجمد در آسمان. همه‌ی این‌ها، این زیبایی بی‌نقص هندسی باید... به دست من، با دستان خود من... آیا هیچ گریزگاهی، هیچ راهی دیگر، وجود ندارد؟

از برابر یکی از تالارهای اجتماعات رد شدم (شماره‌ی آن یادم نیست). درون آن: نیمکت‌های برهم تلنبارشده؛ در وسط، میزها پوشیده با ملحفه‌هایی از پارچه‌ی شیشه‌ای سفید سفید؛ بر آن سفیدی، لنگه‌ای از خون صورتی خورشید. و پنهان در همه آن‌ها: فردایی مجهول و به همین دلیل هراس‌انگیز. برای موجودی بینا و متفکر زندگی میان بی‌قاعدگی‌ها، مجهولات، Xها غیرطبیعی است... درست مثل این است

که چشم کسی را ببندند و مجبورش کنند راه برود، حس بکند، بلغزد و او بداند که جایی - درست در نزدیکی - پرتگاهی هست و یک گام دیگر و تنها چیزی که از وی باقی خواهد ماند تکه گوشتی خواهد بود لهیده و پهن. اکنون وضع من چنین نیست؟ اگر - بدون تأمل - خودم با سر شیرجه روم، چه؟ آیا تنها راه درست همین نخواهد بود: به یک باره همه چیز را حل کردن؟

عنوان‌ها: جراحی بی‌نظیر، همه‌چیز را بخشوده‌ام، تصادم قطار

نجات یافته! در همان لحظه‌ای که به نظر می‌رسید دیگر چیزی وجود ندارد تا بدان چنگ آویخت، در همان لحظه‌ای که به نظر می‌رسید همه‌چیز تمام است...
گویی از پلکان ماشینِ مخوفِ نیکوکار بالا رفته‌ای و ناقوسِ شیشه‌ای بر سرت با طنین زنگِ سنگین پائین آمده است و تو برای آخرین بار در عمرت - تندتند - آسمان آبی را با چشمان‌ات می‌نوشی...

و ناگهان: چیزی جز «رؤیا» نبوده است. خورشید صورتی و درخشان و دیوار برجاست. چه لذتی دارد دست‌نوازش‌کشیدن بر دیوار سرد؛ و بالش: چه مسرتی بی‌پایان دارد، تماشا و تماشای فرورفتگی باقی‌مانده از سرت بر بالش سفید...

تقریباً این همان احساسی بود که امروز صبح به هنگام خواندن روزنامه‌ی رسمی یکتاکشور داشتم. رؤیایی وحشتناک داشتم که به سر آمده بود. و آن وقت من بُزدلی بی‌اعتقاد به فکر خودکشی افتاده بود. از خواندن آخرین سطوری که دیروز نوشته‌ام، شرمنده‌ام. اما عیبی ندارد: بگذار به عنوان یادآور چیزی باورنکردنی که ممکن بود روی دهد، باقی بماند - و حالا، روی نخواهد داد... هرگز روی نخواهد داد!

در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی رسمی یکتاکشور اعلامیه‌ای می‌درخشید:

شادی کنید!

چون از این به بعد بی نقص خواهید شد! تا به امروز مخلوقات شما - ماشین آلات - از شما بی نقص تر بودند.

چگونه؟

هر جرقه‌ی دینام، جرقه‌ای از عقل محض است؛ هر حرکت پستون، قیاس صوری‌ای کامل است. مگر شما صاحب همان عقل خطاناپذیر نیستید؟

فلسفه‌ی جراثقال‌ها، دستگاه‌های پرس و پمپ‌ها همان قدر بی نقص و واضح است که دایره‌ای پرکاری. آیا فلسفه‌ی شما چیزی کم از دایره پرکاری دارد؟

زیبایی مکانیسم‌ها، به ضرب آهنگ، ثبات و دقت آونگ‌وار آنهاست، شما که از بدو طفولیت بر اساس سیستم تیلر پرورش یافته‌اید، دارای دقت آونگی نشده‌اید؟

شده‌اید، ولی با یک تفاوت: ماشین‌ها قوه‌ی تخیل ندارند. آیا هرگز دیده‌اید بر چهره‌ی سیلندر پمپ به هنگام کار لبخندی پرت، مبهم و احمقانه بنشیند؟ هرگز شنیده‌اید شب‌ها که ساعت مختص استراحت است، جراثقال‌ها با بی‌قراری به این سو و آن سو بچرخند و آه بکشند؟

نه!

و شما؟ شرم‌تان باد! اخیراً پاسداران هرچه بیش‌تر شاهد چنین لبخندها و آه‌هایی بوده‌اند. و سرتان افکنده باد: مورخان یکتاکشور درخواست استعفاء دارند تا مجبور به ثبت این رویدادهای تنگین نگردند. اما این گناه شما نیست؛ شما بیمارید. نام این بیماری

قوه‌ی تخیل

است. قوه‌ی تخیل کرمی است که شیارهای سیاه بر پیشانی شما می‌جود. تبی است که سائق‌گریز شما به هرچه دورتر می‌شود، حتا اگر این «هرچه دورتر» از جایی آغاز گردد که سعادت پایان می‌پذیرد. این آخرین سد راه ما به سعادت است.

شادی کنید، چون: این سد منفجر شده است.
راه باز است.

آخرین کشف علوم دولتی، تشخیص مرکز قوه‌ی تخیل است: غده‌ای کوچک و بدخیم در ناحیه‌ی پُل دماغی مغز. با سه بار سوزاندن این غده، به کمک اشعه‌ی ایکس، از قوه‌ی تخیل شفا می‌یابید -

تا ابد

شما بی‌نقص می‌گردید. ماشین‌وار می‌شوید. راه برای سعادت صددرصد باز است. پس همه بشتابید - پیر و جوان - برای سپردن خود به عمل جراحی بی‌نظیر بشتابید. به تالارهای اجتماعات که جراحی بی‌نظیر در آن‌ها اجرا می‌شود، بشتابید. زنده باد جراحی بی‌نظیر! زنده باد یکتاکشور! زنده باد نیکوکار!

شما... اگر شما تمام این مطالب را - نه در یادداشت‌های من که شبیه رُمان‌های تخیلی عهد باستان است - می‌خواندید، اگر این روزنامه که هنوز بوی مرکب چاپ می‌دهد، در دستان‌تان - همان‌طور که در دستان من - می‌لرزید؛ اگر می‌دانستید، همان‌طور که من می‌دانم، که این واقعی‌ترین واقعیت - اگر نه برای امروز که برای فردا - است، آیا همان احساسی که من دارم، نمی‌داشتید؟ آیا سرتان، مثل سر من، به دَوران نمی‌افتاد؟ آیا در پشت و در بازوان‌تان این سوزن‌های یخی، شیرین‌خون‌فناک فرو

نمی‌رفت؟ به نظرتان نمی‌آمد که غول، که اطللس^۱ هستید و اگر قد راست کنید حتماً سرتان به سقف شیشه‌ای خواهد خورد؟

گوشی تلفن را برداشتم. «I-۳۳۰... بله، بله ۳۳۰». و بعد بی‌تابانه فریاد برآوردم: «منزل هستید؟ آن را خوانده‌اید؟ دارید می‌خوانید؟ اما این، این عالی است!» «بله...» و سکوتی غم‌انگیز و طولانی. صدای وزوز ضعیف در گوشی می‌پیچید، او غرق در فکر چیزی بود... «امروز باید شما را ببینم. بله، بعد از ساعت شانزده در منزل من. حتماً.»

عزیزم! عزیزم، چه عزیزی! «حتماً...» لبخندم را حس می‌کردم و نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم. و تازه می‌خواستم این لبخند را با خود به خیابان ببرم - مثل هاله‌ی نوری بر سر.

در خیابان، باد بر من می‌تاخت، می‌پیچید، زوزه می‌کشید، شلاق می‌زد، اما من پیوسته احساس سرمستی بیش‌تر می‌کردم: صفیر بکش، جیغ بزن - حالا دیگر مهم نیست - دیگر نمی‌توانی دیوارها را فروریزی. و اگر ابرهای چدنی پرنده بر فراز سر فرو می‌غلطند - بگذار فرو غلتند: نمی‌توانند جلوی نور خورشید را بگیرند. ما - یوشع^۲ ها، پسران نون - آن‌ها را برای همیشه به اوج آسمان زنجیر کرده‌ایم.

در نبش خیابان گروهی انبوه از یوشع‌ها ایستاده و سر به دیوار شیشه‌ای چسبانده بودند. در درون، مردی بر میزی که سفیدی خیره‌کننده داشت، دراز کشیده بود. از زیر ملحفه‌ی سفید، پاشنه‌های برهنه‌ی پای‌اش زاویه‌ای زردرنگ تشکیل می‌داد؛ پزشکان سفیدپوش بالای سر او خم شده بودند؛ دستی سفید، سُرنگ تزریق زیر جلدی را که پُر از چیزی بود، به سوی دستی سفید دیگر دراز کرد.

۱- Atlas، در اسطوره‌های یونانی یکی از تیتان‌هاست که به علت تمرد در برابر زئوس، محکوم به نگاه‌داشتن آسمان بر دستان و شانه‌ی خود گردید. - م.

۲- Joshua جانشین حضرت موسی که قوم اسرائیل را پس از چهل سال سرگردانی در بیابان‌ها به فتح سرزمین کنعان رهنمون شد (عهد عتیق، صحیفه‌ی یوشع بن نون). - م.

خطاب به هیچ‌یک، یا شاید به همه پرسیدم: «شما چرا نمی‌روید تو؟»

سری‌گود به سوی من چرخید: «خودتان چرا نمی‌روید؟»

«بعداً می‌روم. اول باید...»

کمی دستپاچه از آن‌جا رفتم. واقعاً اول باید او را، ۳۳۰ را، می‌دیدم. اما چرا «اول»؟ پاسخی برای این نیافتم.

در محلِ ساختِ انتگرال. انتگرال به رنگ آبی یخی موج می‌زد، می‌درخشید. در موتورخانه، ژنراتور با نرمی و نوازش واژه‌ای را پیوسته تکرار می‌کرد - آن واژه آشنا بود، یکی از واژه‌های خودم بود. خم شدم و لوله‌ی طویل و سرد موتور انتگرال را نوازش کردم. عزیز... چه عزیزی. فردا جان خواهی گرفت؛ فردا برای اولین بار در عمرت جرقه‌های شعله‌ور آتشین در درون زهدانات ترا به لرزه درخواهند آورد... چگونه می‌توانستم به این هیولای پُر قدرت شیشه‌ای بنگرم، اگر همه‌چیز مثل دیروز بر جا مانده بود؟ اگر می‌دانستم که فردا ساعت دوازده به آن خیانت... آری، خیانت می‌کردم...

از پشت کسی با احتیاط دست به آرنج‌ام زد. سر برگرداندم: چهره‌ی پهن بشقاب‌شکلِ دوم‌سازنده.

پرسید: «شما که خبر دارید؟»

«از چه؟ از عملِ جراحی؟ بله، همه‌چیز، همه‌چیز، چه عجیب، چه یک‌باره...»

«نه، آن نه: پرواز آزمایشی افتاده است به پس‌فردا. همه‌اش برای خاطر این

جراحی... و ما بپه‌وده آن‌قدر شتاب، آن همه فعالیت می‌کردیم.»

«همه‌اش برای خاطر این جراحی...» چه آدم مسخره‌ی احمقی! از نوک بینی‌اش

بیش‌تر نمی‌بیند. کاش می‌دانست اگر برای خاطر آن جراحی نبود، فردا سر ساعت

دوازده در قفسی شیشه‌ای حبس می‌شد و به این سو و آن سو می‌زد تا از دیوارهای

آن بالا رود...

در اتاق‌ام در ساعت پانزده و سی دقیقه. همین که وارد شدم، U را دیدم. سر میز

من نشسته بود: استخوانی، شق‌ورق، گونه‌ی راست، استوار بر دست. باید خیلی انتظار کشیده باشد چون وقتی با دیدن من از جا پرید، پنج فرورفتگی از انگشتان بر گونه‌اش مانده بود.

یک ثانیه آن صبح نکبت‌بار و خود او را غضبناک کنار میز، پهلوی I-۳۳۰ به یاد آوردم... اما فقط یک ثانیه و بعد، آن یاد با آفتاب امروز زدوده شد. درست مانند آن بود که در روز روشن وارد اتاقی شوی و از حواس‌پرتی کلید چراغ را بزنی: لامپ روشن می‌شود اما به چشم نمی‌آید - بی‌رنگ، مسخره، زاید است...

بی‌تأمل دست‌ام را به سری‌اش دراز کردم؛ وی را برای همه‌چیز بخشردم. هر دو دست مرا گرفت و در دستان استخوانی‌اش محکم فشرد. با گونه‌های آویخته که از هیجان مانند زیورآلات بامستانی می‌لرزید، گفت: «منتظران بودم... فقط یک لحظه... فقط می‌خواستم بگویم چقدر خوشبخت‌ام، چقدر برای شما خوش‌حال‌ام! فردا یا پس‌فردا شما خوب خواهید شد، کاملاً خوب، تولدی نو...»

چند ورق کاغذ بر میز دیدم: آخرین صفحات یادداشت‌های‌ام را. همان‌جایی بودند که دیشب گذاشته بودم. اگر دیده باشد چه نوشته بودم... هرچند، دیگر مهم نبود؛ اکنون به تاریخ پیوسته بود، مضحکانه دور بود، مانند دوربین چشمی‌ای بود که از طرف اشتباه آن نگاه کنند...

گفتم: «بله. ببینید، هم الان که در خیابان قدم می‌زد، مردی در جلوی‌ام بود و سایه‌اش بر پیاده‌رو. فکرش را بکنید، آن سایه می‌درخشید. به نظرم رسید - مطمئن‌ام - که فردا سایه‌ای وجود نخواهد داشت. هیچ انسانی، هیچ چیزی سایه نخواهد انداخت... نور خورشید از همه‌چیز خواهد گذشت و خواهد درخشید...»

به‌نرمی و جدی گفت: «شما خیال‌باق‌اید! من در مدرسه به بچه‌ها اجازه نمی‌دهم چنین حرف‌هایی بزنند...»

به سخن درباره‌ی آن بچه‌ها ادامه داد: چگونه همه‌ی آنان را برای عمل جراحی برده بود و چگونه مجبور شده بودند آنان را محکم ببندند... و این که «عشق باید

بی‌رحم باشد، آری بی‌رحم» و این که فکر می‌کرد بالاخره تصمیم گرفته است...
 دامن خاکستری - آبی‌اش را در بالای زانوان مرتب کرد، سریع و خاموش لبخندی
 تسلی‌بخش به من زد و از اتاق بیرون رفت.
 خوشبختانه امروز خورشید از حرکت باز نایستاده بود؛ هنوز حرکت می‌کرد و
 اکنون ساعت شانزده بود. ضربه‌ای بر در زدم، قلب‌ام می‌تپید...
 «بیایید تو!»

کفِ اتاق، کنار صندلی او بر زمین نشستم، ساق‌های وی را در آغوش گرفتم، سر
 را به عقب انداختم و در چشمان‌اش نگریستم - ابتدا در یکی، بعد در آن دیگری - در
 هر یک از آن‌ها، خود را در اسارتی شگفت‌انگیز می‌دیدم...
 آن سوی دیوار، طوفان. ابرها تیره‌تر، بیش و بیش‌تر شبیه چدن می‌شدند.
 ولی‌شان کن! سرم قادر نبود جریان کلام افسارگسیخته‌ی وحشی را در خود نگاه دارد،
 از لبه‌ی آن سرریز می‌کرد، بلند حرف می‌زدم و همراه با خورشید به جایی پرواز
 می‌کردیم... حالا می‌دانستیم به کجا پرواز می‌کنیم؛ پشت سرمان کرات: کراتی که
 شعله می‌پراکندند و ساکنان‌اش گل‌های آتشین آوازه‌خوان بودند. و کرات آبی‌رنگ
 صامت که در آن سنگ‌های عاقلِ مُدرک در جوامع واحد متشکل شده بودند - کراتی
 که مانند کوهی خاکی خودمان به اوج سعادت مطلق و صد درصد رسیده بودند...
 ناگهان از بالا: «فکر نمی‌کنی که جامعه در آن اوج، دقیقاً جامعه‌ای متشکل از
 سنگ‌هاست؟» مثلث ابروان‌اش حادث‌تر و تیره‌تر شد. «و سعادت... باری، آرزوها ما را
 عذاب می‌دهند، مگر این‌طور نیست؟ واضح است که سعادت وقتی وجود دارد که
 دیگر هیچ آرزویی، حتا یکی هم، وجود نداشته باشد... چه اشتباهی، چه پیش‌داوری
 مسخره‌ای بوده است که همیشه سعادت را با علامت به‌اضافه نشان داده‌اند. مسلم
 است که سعادت مطلق باید علامت منها می‌داشت - منهای ملکوتی.»

یادم هست که با سردرگمی، زیرلب گفتم: «منهای مطلق؟ منهای ۲۷۳ درجه...»
 «دقیقاً - منهای ۲۷۳ درجه. کمی سرد است، اما همین به‌خودی‌خود ثابت

نمی‌کند که ما در اوج هستیم؟»

به نوعی به جای من، از درون من، حرف می‌زد، همان‌طور که زمانی، خیلی پیش، افکارم را تا به انتها آشکار ساخته بود. اما در آن چیزی بود به شدت هراس‌آور - تاب آن را نداشتم و با تلاش به‌زور از خود یک «نه» پراندم.

گفتم: «نه. تو... تو داری مرا مسخره می‌کنی...»

بلند خندید، خیلی بلند. سریع، ظرف یک ثانیه تا لبه‌ی پرتگاهی نامریی خندید، لغزید، فرو افتاد... سکوت.

برخاست و دستان را بر شانه‌های‌ام گذارد، مدتی دراز به آرامی به من نگریست. سپس مرا به سوی خود کشید و چیزی نماند جز لبان تند و داغ او.

«بدرود!»

آن کلام از دور، از بالا می‌آمد و مدتی دراز طول کشید تا به من رسید - یک دقیقه، شاید هم دو دقیقه.

«مقصودت از "بدرود" چیست؟»

«تو که بیماری، برای خاطر من مرتکب جرائمی شده‌ای؛ برای‌ات عذاب‌آور نبوده است؟ و حالا هم که برنامه‌ی جراحی. از شر من خلاص خواهی شد و این یعنی: بدرود.»

فریاد کشیدم، «نه.»

مثلی حاد، تیره و بی‌ترحم بر زمینه‌ای سفید: «چی؟ یعنی خواهان سعادت نیستی؟»

سرم به دو نیمه شکافت؛ دو قطار منطقی به هم خوردند، از هم بالا رفتند، در هم شکستند، ریزریز شدند...

«بسیار خوب، منتظرم. انتخاب کن: جراحی و سعادت صددرصد یا...»

«نمی‌توانم... بی تو، بی تو هیچ نمی‌خواهم.» آن‌طور گفتم یا فقط فکر کردم - مطمئن نیستم - اما او شنید.

در جواب گفت: «می‌دانم.» دستان‌اش هنوز بر شانه‌ها و چشمان‌اش هنوز در چشمان من بودند: «پس، تا فردا، فردا سر ساعت دوازده. یادت می‌ماند؟»
«نه، یک روز به تأخیر افتاده است... پس فردا...»
«چه بهتر برای ما. پس فردا، ساعت دوازده...»
در نور گرگ و میش خیابان تنها به راه افتادم. باد مرا چون پَر کاغذ می‌پیچاند، می‌راند و با خود می‌برد. تکه‌های چدنی آسمان پرواز می‌کردند و می‌کردند - یکی دو روز دیگر فرصت داشتند تا در لایتناهی باشتاب در پرواز باشند... اونیف رهگذران به من می‌سائید، اما من تنها می‌رفتم. به وضوح دیدم: همه نجات یافته بودند، اما برای من نجاتی نبود. نمی‌خواستم نجات یابم...

عنوان‌ها: باور ندارم، تراکتورها، انسانی خرده

باور دارید که خواهید مُرد؟ آری، انسان قانی است، من انسانم: بنابراین... نه، مقصودم این نیست. می‌دانم که شما هم آن را بلدید. سؤالم این است: هرگز واقعاً باور داشته‌اید؛ کاملاً - نه در ذهن‌تان بلکه با جسم‌تان - باور داشته‌اید؛ هرگز احساس کرده‌اید، روزی همین انگشتانی که کاغذ را نگاه داشته‌اند، زرد و مثل یخ خواهند شد...

نه، مسلم است که باور ندارید - و به همین دلیل است که از طبقه‌ی دهم بر کف خیابان نپریده‌اید؛ به همین دلیل است که هنوز غذا می‌خورید، صفحات کتاب را ورق می‌زنید، ریش‌تان را می‌تراشید، لب‌خند می‌زنید، می‌نویسید...

امروز همین - آری، دقیقاً همین - موضوع، در مورد من صادق است. می‌دانم که این عقربه‌ی سیاه‌ی کوچکی ساعت خواهد خزید، به نیمه شب خواهد رسید، باری دیگر برخواهد خاست، از خط نهایی خواهد گذشت - و فردای تصوراتناکردنی فرا خواهد رسید. این را می‌دانم اما به نوعی هم آن را باور ندارم. شاید هم به نظرم می‌رسد که بیست و چهار ساعت، بیست و چهار سال است. و به همین دلیل هنوز هم می‌توانم کاری بکنم، به جایی بشتابم، به سؤال‌هایی پاسخ بدهم، از پلکان انتگرال بالا بروم. هنوز بالاوپائین رفتن آن را بر آب حس می‌کنم؛ می‌دانم که باید دست‌انداز

پلکان را بگیرم و سرمای شیشه‌اش را در زیر دست احساس کنم. جراثقال‌های شفافِ فعال را می‌بینم که گردنِ بلندِ لک‌لک‌وارشان را خم، متقارشان را دراز و با محبت و دلسوزی با مواد منفجره‌ی وحشتناک، موتورهای انتگرال را تغذیه می‌کنند. و در پائین، بر رودخانه رگ‌ها و گره‌های آبی‌رنگ آب را که از باد متورم شده‌اند، به‌وضوح می‌بینم. اما همه‌ی این‌ها از من خیلی دوراند، بیگانه‌اند. بی‌روح‌اند - مثل طرحی بر ورق کاغذ. و برای‌ام عجیب است که ناگهان چهره‌ی بی‌روح کاغذی دوم‌سازنده به سخن می‌آید.

«برای موتورها چقدر باید سوخت‌گیری کنیم؟ برای سه... یا سه ساعت و نیم پرواز...»

جلوی روی‌ام - بر نقشه‌ی اوزالید، برآورد شده - دست‌ام با ماشین‌حساب، خط‌کش لگاریتم، بر عدد پانزده.

«پانزده تُن. نه، بهتر است که... بله - یک‌صد تُن بار کنید...»

چون می‌دانم که فردا...

از جایی در پهلوی می‌بینم: دست‌ام همراه با خط‌کش لگاریتم به لرزش خفیف می‌افتد.

«یک‌صد تُن؟ چرا این‌قدر زیاد؟ این برای یک هفته کافی است. حتا برای خیلی

بیش‌تر از آن هم می‌رسد!»

«ممکن است یک چیزی پیش بیاید... کسی چه می‌داند...»

من می‌دانم...

باد زوزه می‌کشد؛ هوا از چیزی نامرئی لبالب و نفس‌کشیدن، راه‌رفتن برای‌ام سخت شده است. عقربه بر چهره‌ی ساعت بالای برج ذخیره‌گاه برق، که در انتهای خیابان قرار دارد، آهسته‌آهسته، با تلاش، بی یک ثانیه توقف، می‌خزد. نوک مخروطی برج در ابرهاست - کدر، آبی‌رنگ، با صدای خفه زوزه می‌کشد، الکتریسته را می‌مکد. شیپورهای کارخانه‌ی موسیقی زوزه می‌کشند.

مثل همیشه، به صفِ چهاربه‌چهار. اما آن صف‌ها تا حدی نااستوارند؛ شاید به علت باد است که بیش و بیش‌تر به تزلزل می‌افتند، خم می‌گردند. حال، در نبش خیابان با چیزی تصادم کرده‌اند، پس می‌کشند و گروهی انبوه، ماسیده، بی‌تحركت می‌شوند که نفس‌نفس می‌زند. یک‌باره همه گردن دراز می‌کنند.

«نگاه کنید! نه، به آن طرف نگاه کنید، زود!»

«آنان‌اند! آنان!»

«... من هرگز نخواهم... بهتر است سرم را در ماشینِ نیکوکار بگذارم...»

«هیس! دیوانه‌اید...»

در تالار اجتماعاتِ واقع در نبش خیابان کاملاً باز می‌شود و ستونی انبوه از حدود پنجاه نفر آدم بیرون می‌آیند. «آدم؟» نه، این واژه جان‌کلام را نمی‌رساند. این‌ها پا نیست؛ چرخ‌های خشک و سنگین است که با تسمه‌نقاله حرکت می‌کند. اینان انسان نیست‌اند؛ تراکتورهایی انسان‌نمایند. بر فراز سرشان پلاکاری سفید در باد در اهتزاز و خورشیدی طلایی بر آن گل‌دوزی شده است؛ بین انوار آن خورشید، این کلمات: «ما اولین کسان‌ایم! ما تحت عملِ جراحی قرار گرفته‌ایم! همه به دنبال ما!» آهسته‌آهسته، بی‌آن‌که با مقاومتی روبه‌رو شوند، جمعیت را می‌شکافند و به راه خود ادامه می‌دهند. و روشن است که اگر دیواری، درختی، خانه‌ای بر سر راه‌شان قرار داشت، بی‌توقف آن دیوار یا درخت یا خانه را می‌شکافتند و می‌رفتند. اکنون به وسط خیابان رسیده‌اند. دستان را به هم و زنجیری رو در روی ما تشکیل می‌دهند. و ما - دسته‌ی نگران، با گردن‌های دراز‌کرده و سرهایی سیخ‌شده به جلو - در انتظار. ابرها، صغیر باد.

ناگهان جناحین آن زنجیر از چپ و راست به سرعت به طرف ما یورش می‌برد، مانند ماشینی سنگین که در سراسیمه‌ای دور بردارد، هر لحظه سرعت آن بیش‌تر می‌شود. حلقه‌ای به دور ما می‌زند - و به سوی درهای کاملاً باز تالار اجتماعات، آستانه‌ی درها، به درون...

جیغ نافذ کسی: «ما را می‌برند تو! فرار کنید!»

همه با شتاب می‌دوند. فقط نزدیک دیوار هنوز راه فراری باقی مانده است و همه سر به جلو به آن جا روان می‌شوند. ناگهان سرها مثل گوی تیز، آرنج‌ها تیز، شانه‌ها، پهلوها، مثل فواره‌ای که تحت فشار از لوله آب آتش‌نشانی بیرون بجهد، بادبزوار پخش می‌شدند، و همه‌جا: پاها لگدکنان، دست‌ها در جنبش، اونیف‌ها در تکان. لحظه‌ای از دور، اندامی با خم مضاعف، شبیه ک با گوش‌های برگشته‌ی شفاف - و ناپدید شد، گویی زمین او را بلعیده بود و من میان دست و پاهای در جنبش، تنهایم - می‌دوم...

خودم را به آستانه‌ی دری می‌اندازم تا نفس تازه کنم، پشت‌ام را به در می‌فشارم و ناگهان خرده‌انسانی ریزه - گویی باد آن را به سوی من رانده بود.
«من... تمام این مدت... شما را دنبال می‌کردم... نمی‌خواهم که... - متوجه‌اید - نمی‌خواهم که... حاضرم که...»

دستان گرد ریزه بر آستین‌ام، چشمان گرد آبی: O است. گویی از دیوار لغزیده و بر زمین افتاده است. خود را مثل توپی کوچک جمع می‌کند و بر پله‌ی سرد درگاه می‌نشیند. خم می‌شوم و سر و روی‌اش را نوازش می‌کنم - دستان‌ام تر می‌شوند. گویی من خیلی بزرگ‌ام و او - کاملاً ریزه - جزیی خرد از خود من است. این با احساس‌ام در برابر I-۳۳ تفاوتی فراوان دارد. فکر می‌کنم نیاکان ما شبیه چنین احساسی را نسبت به فرزندان شخصی خود داشته‌اند.

پائین، از میان دستان‌اش که صورت‌اش را پوشانده است، صدایی بیرون می‌آید:
«هر شب من... نمی‌توانم... اگر مرا معالجه کنند... هر شب - تنها در تاریکی - به او می‌اندیشم: چه شکل خواهد بود، چگونه او را... اگر مرا معالجه کنند هیچ چیز برای‌ام نخواهد ماند که برای خاطر آن زنده بمانم - متوجه‌اید؟ شما باید، شما باید...»
احساسی مسخره، اما می‌دانم: من موظف‌ام. مسخره است، چون این وظیفه‌ی من، خودش یک جرم دیگر است. مسخره است، چون سفید در عین حال نمی‌تواند

سیاه باشد، وظیفه و جرم نمی‌توانند یک‌سان باشند. یا این که در زندگی سفید و سیاه وجود ندارد و رنگ فقط به مقدمه‌ی منطقی اولیه بستگی دارد؟ و اگر مقدمه آن بود که من برخلاف قانون او را حامله کرده بودم...

می‌گویم: «بسیار خوب - ولی دیگر بس است... متوجه‌اید، همان‌طور که آن بار پیشنهاد کردم، باید شما را پیش I-۳۳۰ ببرم تا او...»

بی آن که دستان را از صورت بردارد، به آهستگی می‌گوید: «باشد.»

کمک می‌کنم تا از جا برخیزد. خموشانه، هریک با افکار خودمان - کسی چه می‌داند، شاید هم در مورد چیزی مشترک - در امتداد خیابان رو به تاریکی، میان خانه‌های خاموش و مغموم و زیر خش‌خش شاخه‌های سیخ‌شده از باد راه می‌رویم...

در میان صفیر باد، از نقطه‌ای شفاف و تنش‌زا، صدای گام‌های آشنا که گویی در جوی آب بر زمین می‌آمدند و برمی‌خاستند، به گوش‌ام رسید. سر نبش خیابان نگاهی به پشت سر انداختم و وسط تصویر بازگونی ابرهای شتابان‌گذر منعکس در شیشه‌ی روشن کف پیاده‌رو، S را دیدم. به یک‌باره دستان‌ام از اختیارم خارج شدند و به نوسانی ناموزون افتادند و با صدای بلند برای O به شرح آن پرداختم که فردا - آری، فردا - انتگرال برای اولین بار به فضا خواهد رفت و این که چیزی بی‌سابقه، مرموز و اعجاب‌آور خواهد بود.

نگاهی گرد، آبی، میهوت و خیره به من انداخت و به دستان‌ام نگرست که با صدا و بی‌خود و بی‌جهت در نوسان بودند. نگذاشتم یک کلمه حرف بزنم و همین‌طور با صدای بلند به حرف‌های‌ام ادامه دادم. ولی در درون‌ام جدا از آن حرف‌ها، فکری تب‌آلوده - فقط خودم می‌شنیدم - همه‌ و غوغا می‌کرد: نه، نباید... باید به نحوی... نباید S را به دنبال خود به خانه I-۳۳۰ بکشانم...

به جای پیچیدن به چپ، به راست پیچیدم. پُل، پشت خمیده‌اش را مطیعانه و برده‌وار به هر سه نفر ما - من، O و S در پشت سرمان - تقدیم می‌کرد. ساختمان‌های

روشن آن سوی پل نور بر آب می افشانند، آن نور به هزاران جرقه‌ی جهنده‌ی بی‌قرار بدل می‌شد و با کف سفید وحشی می‌پاشید. باد چنان ساز زهی بسیار بم، بر فراز سر، جایی نه چندان بالا، مهمه می‌کرد و همراه با آن صدا، تمام وقت در پشت سر ما...

خانه‌ای که در آن به سر می‌برم، □ جلوی در ایستاد و گفت: «اما شما قول دادید...» نگذاشتم حرف‌اش را تمام کند. باشتاب او را به درون سرسرای ورودی ساختمان هل دادم. سر میز بازرسی، آن گونه‌های آشنای آویزان و مرتعش از هیجان. گروهی انبوه از اعداد گرم بحث داغ؛ سرها خم شده از دست‌اندازِ پلکانِ طبقه‌ی دوم؛ اعداد از پله‌ها تک‌به‌تک روان به پائین. اما بعداً... بعداً به آن خواهم پرداخت... فعلاً سریع □ را به گوشه‌ی مقابل کشیدم، پشت به دیوار نشستم (در آن سوی دیوار سایه‌ای تیره را می‌دیدم که سری بزرگ داشت و پس و پیش می‌رفت) و دفترچه‌ی یادداشتی از جیب درآوردم.

□ آهسته‌آهسته در صندلی فرو رفت - گویی جسم‌اش در زیر اونیف ذوب می‌شد، بخار می‌شد و فقط اونیفی خالی و چشمانی تهی بر جا بودند که ترا به درون تهی‌آبی‌شان می‌کشیدند.

با خستگی پرسید: «چرا مرا این‌جا آوردید؟ به من دروغ گفتید!»

«نه... ساکت باشید! آن طرف را نگاه کنید - آن سوی دیوار را می‌بینید؟»

«بله، یک سایه.»

«همیشه مرا تعقیب می‌کند... نمی‌توانم. متوجه‌اید، من نباید. چند کلمه

می‌نویسم، آن را برمی‌دارید و تنها می‌روید. می‌دانم که او این‌جا خواهد ماند.»

باز جسم‌اش در زیر اونیف تکان خورد، شکم‌اش گرد شد و کمی بیرون زد؛ بر گونه‌های‌اش - نوری گلگون و پریده. یادداشت را پنهانی بین انگشتان سرد او نهادم و دست‌اش را محکم فشردم و چشمان‌ام را برای آخرین بار در چشمان آبی وی فرو بردم.

«خداحافظ! شاید روزی ما...»

دست‌اش را پس کشید. خمیده و آهسته‌آهسته به راه افتاد... دو قدم نرفته، سریع بازگشت و باز در کنار من بود. لبان‌اش تکان می‌خورد. با چشمان‌اش، با لبان‌اش، با تمام وجودش - یک کلمه، یک کلمه را تکرار می‌کرد و چه تبسم طاقت‌فرسایی، چه عذابی...

و آن‌گاه خرده‌انسانی ریز در آستانه‌ی در، سایه‌ای خرد در آن سوی دیوار - بی‌نگاهی به پشت سر، سریع، هرچه سریع‌تر...

به سوی میز U رفتم. برانگیخته، رنجیده، بادی به آب‌شش‌های‌اش انداخت و گفت: «متوجه‌اید - گویی همه‌شان عقل‌شان را از دست داده‌اند! مثلاً آن یکی، اصرار دارد که موجودی انسانی - برهنه، با بدنی پوشیده از مو - را در نزدیکی خانه‌ی باستان دیده است...»

از آن گروه انبوه سرها، صدایی: «بله! باز هم می‌گوییم: من آن را دیدم، بله!»
«خوب، عقیده‌ی شما چیست؟ هذیان‌های آدمیزاد!»

این «هذیان‌ها» را چنان با اطمینان و راسخانه ادا کرد که از خود پرسیدم: ممکن است تمام این‌ها، تمام این رویدادهای اخیر در پیرامون‌ام، چیزی جز هذیان نباشد؟ اما نگاهی به دستان پُرموی‌ام انداختم و به یاد آوردم: «باید قطره‌ای از آن خون جنگلی در تو باشد... شاید به همین دلیل است که من...»

نه - خوشبختانه، هذیان نیست. نه - بدبختانه، هذیان نیست.

عنوان‌ها: بی‌عنوان، عجولانه، آخرین...

روز‌گذاری فرا رسیده است.

سریع، سراغ روزنامه. شاید آن... با چشمان‌ام آن را می‌خوانم (اکنون دقیقاً چشمان‌ام مانند قلم، مانند ماشین حساب است که در دست می‌گیرند و احساس می‌شود که ابزاری از تن جداست).

در صفحه‌ی اول با حروف ضخیم:

دشمنانِ سعادت در خواب نیستند. دوستی به سعادت‌تان بچسبید! فردا تعطیل عمومی خواهد بود و همه‌ی اعداد باید خود را برای عمل جراحی معرفی کنند. هرکه در اجرای این دستور قصور ورزد تسلیم ماشینِ نیکوکار خواهد شد.

فردا! ممکن است فردایی باشد؛ فردایی خواهد بود؟

به عادت هر روزی، دست‌ام (ابزار) را به طرف قفسه کتاب دراز می‌کنم تا آن روزنامه را در کنار بقیه در جلدی مزین به نقشی طلایی بگذارم. در حین این کار، برای چه؟ چه فرقی می‌کند؟ من که هرگز به این اتاق باز نخواهم گشت.

روزنامه بر کف اتاق می‌افتد. از جا بر می‌خیزم، نگاهی به اطرافِ اتاق، به همه‌ی چهارگوشه‌ی آن می‌اندازم؛ آن‌چه از باقی‌گذاردن‌شان احساس تأسف می‌کنم عجولانه

با خود برمی دارم و در چمدانی کوچک و نامریی جا می دهم. میز را. کتاب ها را. صندلی ای را که I-۳۳۰ آن روز بر آن نشسته بود و من کنار پای اش بر کف اتاق... تخت خواب را...

سپس، یکی دو دقیقه به عبث در انتظار یک معجزه ای. شاید تلفن زنگ بزند، شاید او بگوید که...

نه. معجزه ای در کار نیست.

این جا را - به سوی مجهول - ترک می گویم. این ها آخرین سطور است. بدرود خوانندگان محبوبی که با شما طی صفحاتی بسیار به سر برده ام، که در برابرتان، با داشتن بیماری روح، از تمام وجودم تا آخرین پیچ کوچک خردشده، تا آخرین فنر شکسته اش پرده برداشته ام...

من می روم.

عنوان‌ها: معاف‌شدگان، شب آفتابی، رادیو ولگیری^۱

آه، کاش خود و دیگران را واقعاً خرد و خاکشیر کرده بودم، کاش خود را با او جایی در آن سوی دیوار، میان درندگانی که دندان‌های زردشان را نشان می‌دادند، یافته بودم، کاش هرگز به این جا باز نگشته بودم! چون هزار بار، میلیون بار آسان‌تر می‌بود. اما حالا چه؟ رفتن و خفه کردن آن... ولی چه فایده‌ای خواهد داشت؟

نه، نه، نه! ۵۰۳-D عنان خود را در دست گیر! خود را محور منطقی‌ای استوار کن - اگر برای مدتی کوتاه هم شده است اهرم آن را با تمام قدرت به چنگ آر و مثل بردگانِ عهدِ باستان آسیاسنگ‌های قیاس‌های صوری را بچرخان تا آن‌چه رخ داده است، بنویسی و بفهمی...

وقتی سوارِ انتگرال شدم همه آن‌جا بودند، هریک در محل کار خود؛ همه‌ی حجره‌های آن کندوی غول‌آسای شیشه‌ای پُر بود. از عرشه‌های شیشه‌ای: آدم‌های ریز مثل مورچه در پائین، کنار دستگاه‌های تلگراف، دیناموها، ترانسفورماتورها،

۱. Valkyrie در افسانه‌های اسکاندیناوی هریک از دوشیزگان جنگ‌جو که در خدمت «اودین» (فرمانروای خدایان) بودند. ولگیری‌ها با زره درخشان در فضا سواری، میدان‌های نبرد را اداره، قرعه‌ی مرگ را بین جنگ‌جویان تقسیم و روح قهرمانان کشته را به ولهالا (تالار قهرمانان کشته) هدایت می‌کردند. در آن‌جا قهرمانان در طی روز به نبرد می‌پرداختند ولی زخم‌های‌شان پیش از فرارسیدن شب و به هنگام به‌ضیافت‌نشستن با اودین درمان می‌یافت. - م.

ارتفاع سنج‌ها، شیرها، عقربه‌ها، موتورها، پمپ‌ها، لوله‌ها. در سالن: گروهی افراد ناشناس بر سر نقشه‌ها و ادوات: احتمالاً مأموران اداره‌ی علوم. و به همراه آنان دوم‌سازنده با دو تن از دستیارانش.

هر سه، مثل لاک‌پشت، سر به شانه‌ها نشسته، چهره‌ها: افسرده، خزان‌زده، اندوه‌بار.

پرسیدم: «چه شده است؟»

یکی از آنان با تبسمی افسرده و بی‌فروغ گفت: «اوه... کمی نگران... کسی چه می‌داند کجا ممکن است مجبور به فرود شویم و اصولاً هم معلوم نیست که...» نگاه کردن به آنان طاقت‌فرسا بود - به کسانی که تا یک ساعت دیگر آنان را با دستان خورم از اعداد راحت جدول ساعات بیرون می‌انداختم، از سینه‌ی مادرانه یکتاکشور جدا می‌ساختم. آنان مرا به یاد شخصیت‌های غم‌انگیز «سه معاف‌شده» می‌انداختند که داستان‌شان را هر طفل دبستانی بلد بود. این داستان، سرگذشت سه عدد است که به‌طور آزمایشی به مدت یک ماه از کار معاف شدند. به آنان گفتند: هرچه می‌خواهید، بکنید؛ هر کجا می‌خواهید، بروید.^۱ آن بیچارگان نزدیک محل کار همیشگی‌شان پرسه می‌زدند، با چشمانی حریص به داخل آن‌جا چشم می‌دوختند؛ ساعت‌ها در خیابان می‌ایستادند، حرکاتی را تکرار می‌کردند که قبلاً برای ارگانسیم‌شان در اوقات خاصی از روز ضروری شده بود: هوا را اره و رنده می‌کردند، چکش‌های نامربی را تکان می‌دادند و بر قطعات نامربی آهن می‌کوفتند. سرانجام در روز دهم طاقت‌شان به سر آمد، دست یک‌دیگر را گرفتند و به درون آب پا گذاردند و با صدای مارش ما جلو و جلوتر رفتند تا آب به بیچارگی‌شان خاتمه داد...

تکرار می‌کنم: برای‌ام دردناک بود که به آنان بنگرم؛ عجله داشتم که آن‌جا را ترک کنم.

گفتم: «می‌خواهم نگاهی به موتورخانه بیاندازم و بعد پرواز خواهیم کرد.»

۱- این داستان خیلی پیش، در قرن سوم پس از ابداع جدول ساعات رخ داده بود.

چیزهایی از من پرسیدند: برای استارت پرتاب از چه ولتاژی باید استفاده می‌شد، برای تعادل سفینه چقدر آب باید در مخزن دُمی ذخیره می‌کردیم. درون‌ام گرامافونی بود که به همه‌ی سؤال‌ها دقیق و سریع پاسخ می‌داد درحالی‌که در باطن بدون وقفه دنباله‌ی افکار خودم را داشتم.

ناگهان در راهرویی باریک با چیزی برخورد کردم و در آن لحظه و از آن لحظه همه چیز آغاز شد.

در آن راهروی باریک اونیف‌های خاکستری، چهره‌های افسرده از کنارم سریع می‌گذشتند، در یک لحظه یک چهره، موها بر پیشانی پائین آمده، یک جفت چشم گرد نشسته؛ همان مرد بود. فهمیدم: آنان این‌جا بودند و هیچ مفری از این وضع وجود نداشت، فقط دقایقی باقی مانده بود - چندین و چند دقیقه... لرزی ضعیف تمام ذرات وجودم را فراگرفت (و تا پایان ماجرا باز نایستاد). گویی موتوری عظیم در درون‌ام کار گذارده بودند که برای ساختار بدن‌ام خیلی قوی بود و به همین جهت دیواره‌ها، تیغه‌ها، کابل‌ها، تیرآهن‌ها، چراغ‌ها - همه چیز می‌لرزیدند...

هنوز نمی‌دانستم I-۳۳ آن‌جا بود یا نه. اما حالا دیگر وقت آن نبود - مرا از طبقه‌ی بالا، از اتاق فرمان، صدا می‌کردند: موقع حرکت بود... به کجا؟

چهره‌های بی‌فروغ، افسرده. رگ‌های آبی منقبض در پائین، در آب. لایه‌های ضخیم آهنین آسمان، و بالاآوردن دست آهنین‌ام برای برداشتن گوشی تلفن فرماندهی چه دشوار بود.

«با زاویه‌ی چهل و پنج درجه به بالا!»

انفجاری خفه - تکانی شدید - کوه‌ی آب عنان‌گسیخته به رنگ سفید و سبز از دُم سفینه - عرشه در زیر پا نرم، مثل لاستیک، می‌لغزید و همه چیز در پائین، تمام زندگی، تا ابد... مدت یک ثانیه در قیفی پائین و پائین‌تر می‌رفتیم و همه چیز کوچک می‌شد: نقشه‌ی برجسته شهر به رنگ آبی یخی، حباب گرد گنبد‌ها، انگشت سربی یک‌و‌تنهای برج ذخیره گاه برق. سپس پرده‌ی پنبه‌ی زودگذر از ابرها - از آن گذشتیم -

آفتاب و آسمان آبی. ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، فرسنگ‌ها - رنگ آبی به سرعت غلیظ و از تاریکی آکنده می‌شد، ستارگان چنان قطرات سیمین عرق سرد ظاهر شدند...

و اکنون - شب آفتابی پرستاره‌ی سیاه درخشان تحمل‌ناپذیر و همی. مثل آن بود که ناگهان کر شوی: با این که شیپورهای غران را می‌بینی ولی فقط آن‌ها را می‌بینی: آن شیپورها صامت‌اند، فقط سکوت است و سکوت. خورشید صامت بود.

همه‌ی این‌ها طبیعی بود، باید انتظار آن می‌رفت. ما جو زمین را پشت سرگذاشته بودیم. اما این تحولات چنان سریع رخ داده، چنان همه را غافل‌گیر کرده بود که هراسیده و ساکت بودند. و برای من - برای من همه‌چیز زیر آن آفتاب صامت خیال‌انگیز، آسان‌تر به نظر می‌آمد: گویی برای آخرین بار از پا درآمده، از آن آستانه‌ی گریزناپذیر گذشته بودم و درحالی که جسم‌ام جایی در آن پائین‌ها مانده بود، در جهانی نو - که در آن باید همه‌چیز آن قدر ناآشنا، آن قدر باژگونه باشد - به سرعت می‌رفتم...

درگوشی تلفن فریاد کشیدم: «خط سیر را حفظ کنید!» شاید هم من نکشیدم بلکه گرامافون درون‌ام آن فریاد را کشید و دسته‌ی آن با حرکتی ماشینی و لولوارگوشی فرمان را به دست دوم‌سازنده سپرد. لرزان از سر تا به پا - در اثر خفیف‌ترین لرزش مولکولی که فقط خود قادر به درک آن بودم - به طبقه‌ی پائین شتافتم تا در جست‌وجوی... برآیم.

در ورود به سالن: همان دری که قرار بود تا یک ساعت دیگر محکم قفل و بست شود... کنار آن درکسی بود که او را نمی‌شناختم - کوتاه قد، با چهره‌ای شبیه صدها یا هزاران کس دیگر، از آن چهره‌ها که معمولاً میان جمعیت گم می‌شود. فقط دستان‌اش غیرعادی بودند - فوق‌العاده دراز، تا سر زانوان، گویی عجولانه و به اشتباه از بدن کسی دیگر به عاریت گرفته بودند.

دستی دراز شد و راه را بست: «کجا می‌روید؟»

معلوم بود، خبر ندارد که من همه‌چیز را می‌دانم. بسیار خوب. شاید همین‌طور

باید می‌بود. از بالای سرش نگاهی به او انداختم و عمداً با لحنی تند گفتم: «من سازنده‌ی انتگرال هستم و بر آزمایش‌ها نظارت می‌کنم. فهمیدید؟»
آن دست کنار رفت.

در سالن، بر ادوات و نقشه‌ها، سرهای سیخ‌سیخی خاکستری و سرهای زرد عاری از مو، رسیده مثل میوه. سریع، با یک نظر همه را برانداز کردم، به راهرو بازگشتم و پائین، به موتورخانه رفتم. حرارت لوله‌های گداخته و غرش دائم انفجار سوخت در موتورها، میل‌لنگ‌ها در رقصی مستانه و مایوسانه، لرزش کم‌تر مری و بی‌وقفه‌ی عقربه‌ها بر شاخص‌ها...

و بالاخره بر شاخص دورسنج - آن مرد پیشانی‌برآمده، بر دفترچه‌ی یادداشت خم شده بود...

به علت سروصدای موتورخانه، باید در گوش‌اش فریاد کشید: «می‌شنوید؟»
۱-۳۳۰ این جاست؟ کجاست؟

در سایه‌ی زیر پیشانی او، لبخندی: «آن جاست، در اتاق رادیو - تلفن...»
سریع به آن‌جا دویدم. سه نفر از آنان در آن‌جا بودند و هر سه کلاه‌های گوشی‌دار بر سر داشتند. او یک سروگردن بلندتر از همیشه به نظر می‌آمد، بال‌دار، درخشان، در پرواز - مثل ولگیری‌های عهد باستان. گویی جرقه‌های شدید آبی‌رنگ فواز آنتن رادیو و نیز بوی خفیف آذرخشی اوژن از او نشأت می‌گرفت.

نفس‌بریده (از دویدن) گفتم: «یکی از شما... نه، شما لطفاً... باید پیامی به پائین، به زمین، به پایگاه انتگرال مخابره کنم... بیائید، می‌خواهم آن را دیکته کنم...»

پهلوی اتاق دستگاه‌های مخابراتی، کابینی کوچک و صندوقی شکل قرار داشت. کنار هم، سر میز، دست او را یافتم، آن را محکم فشردم. «این تا این‌جا. بعدش چه؟»
«نمی‌دانم. درک نمی‌کنی پرواز، بی آن که بدانی به کجا، مهم نباشد که به کجا، چقدر عالی است؟... به‌زودی ساعت دوازده خواهد شد - کسی چه می‌داند چه پیش خواهد آمد؟ و شب... شب من و تو کجا خواهیم بود؟ شاید بر علف‌ها، بر برگ‌های

خشک...»

از او جرقه‌های آبی ساطع می‌شود و بوی آذرخش می‌دهد و لرزش من هر دم شدیدتر می‌گردد.

با صدای بلند می‌گویم: «یادداشت کنید! زمان: یازده و سی دقیقه. سرعت شش هزار و هشتصد.» هوز نفس‌ام جا نیامده است (البته از دویدن).

بی آن‌که چشم از کاغذ برگیرد، از زیر آن کلاه گوشی‌دار آهسته گفت: «دیشب O با یادداشت تو پیش من آمد... می‌دانم - همه‌چیز را می‌دانم، حرف نزن. اما بچه مال تو است؟ O را فرستادم آن‌جا، آن طرف دیوار، حالا دیگر جای‌اش امن است. او زنده خواهد ماند...»

بازگشت به اتاق فرمان. دوباره، شبِ هذیانی با آسمانِ سیاهِ پُرستاره و خورشید خیره‌کننده؛ عقربه‌ی ساعتِ دیواری آهسته از دقیقه‌ای به دقیقه‌ای لنگان؛ و همه‌چیز گویی در میه، با لرزشی کم‌تر محسوس (تنها برای من محسوس) لرزان. نمی‌دانم چرا به ذهن‌ام رسید: بهتر است آن‌چه در شرفِ وقوع است، نه این‌جا بلکه پائین‌تر، نزدیک‌تر به زمین، رخ دهد.

در گوشیِ تلفنِ فرمان، فریاد کشید: «موتورها را متوقف کنید!»

هنوز در حرکت از قوه‌ی جبر، اما آهسته و آهسته‌تر. اکنونِ انتگرال به لحظه‌ای به باریکی موبند بود، دمی بی‌حرکت آویزان ماند؛ آن مو پاره و انتگرال مانند سنگ به پائین سرازیر شد، تند و تندتر. بدین ترتیب در سکوت، دقیقه‌ها، چندین و چند دقیقه، سپری گردید. صدای نبض‌ام را می‌شنیدم. عقربه‌ی ساعت روبه‌روی‌ام به دوازده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. برای‌ام روشن بود: من سنگ بودم؛ ۳۳۰ زمین بود، من - سنگی پرتاب‌شده از دستِ کسی. و سنگ بی آن‌که بتواند مقاومت کند ناچار به سقوط، به تصادم با زمین، به تکه‌تکه شدن بود... و اگر... چه... حالا دیگر در پائین، دود آبی غلیظ ابرها مریی بود... اگر... چه...

اما گرامافونِ درون‌ام، گوشیِ تلفنِ فرمان را بادقتی لولوار برداشت و فرمان داد:

«سرعت را کم کنید!» آن سنگ دیگر سقوط نمی‌کرد. اکنون چهار موتور کمکی - دو در جلو، دو در عقب - با خستگی پیاپی می‌کردند تا فقط نیروی جاذبه بر انتگرال را خنثی سازند و انتگرال وسط هوا در یک کیلومتری زمین با ارتعاشی جزئی ایستاده بود، لنگر انداخته بود.

همه به عرشه هجوم آوردند (چیزی به ساعت دوازده نمانده است - وقت زنگ ناهار) و از زرده‌ی شیشه‌ای خم شدند و شتابان دنیای ناشناخته‌ی پائین در آن سوی دیوار را بلعیدند. رنگ‌های کهربایی، سبز، آبی: جنگل‌های پائیزی، علف‌زارها، یک دریاچه. در لبه‌ی نعلبکی کوچک و آبی‌رنگ، ویرانه‌هایی استخوانی‌شکل به رنگ زرد، انگشتی خشک، زرد و تهدیدکننده - شاید تارکِ برج کلیسایی باستانی که معجزآسا سالم مانده بود.

«نگاه کنید! نگاه کنید! آن‌جا، دست راست.»

آن‌جا - در برهوتی سرمسبز - لکه‌ای سریع چنان سایه‌ای، قهوه‌ای در پرواز بود. دوربین چشمی در دست داشتیم؛ خودبه‌خود آن را بر چشمان‌ام گذاردم: تا سینه در علف، با دُم‌های جنبان، رمه‌ای اسب قهوه‌ای چهارنعل می‌رفتند و بر پشت آن‌ها، آن موجودات - گَهر، سفید، مشکی پَرکلاغی...

از پشت سرم: «باور کنید - من یک صورت دیدم.»

«بروید پی‌کارتان! این حرف‌ها را برای کسی دیگر بزنید.»

«بفرمائید، این دوربین چشمی...»

اما حالا دیگر اثری از آن‌ها نبود. و برهوت سرمسبز بی‌پایان...

و در آن برهوت - همه‌ی آن‌را، همه‌ی وجود مرا و همه را ارتعاش صدای زنگی نافذ پُر کرد: وقت ناهار، یک دقیقه به ساعت دوازده.

آن دنیا - در قطعاتی نامرتبطِ زودگذر از هم پاشید. بر پله‌ها، صدای افتادنِ پلاکِ طلایی شتاسایی کسی. اهمیتی بدان نمی‌دهم: زیر پاشنه‌ام خرد شد. صدایی: «باز هم می‌گویم که آن یک صورت بود!» مستطیلی تیرمرنگ: در بازِ سالن. دندان‌های سفید

برهم فشرده‌ی خندان...

در آن لحظه‌ای که ساعت دیواری با کندی آزارنده ضربه‌نواختن را بی‌وقفه از یک ضربه به ضربه‌ای دیگر آغازید و صف جلویی شروع به حرکت کرده بود - ناگهان دو دست آشنای دراز غیرطبیعی، ضربدروار بر مستطیل در قرار گرفت:

«ایست!»

انگشتانی به کف دست‌ام فرو رفت - I - ۳۳۰ در کنارم بود.

«اون کیه؟ می‌شناسیش؟»

«آیا یکی از... آیا یکی از آنان نیست؟...»

مرد درازدست، بر شانه‌های کسی ایستاد. بیش از صد چهره - چهره او شبیه صدها، هزاران، چهره‌ی دیگر، با وجود این منحصر به فرد.

«به نام پاسداران... به آن‌هایی که روی سخن‌ام است، خودشان صدای مرا می‌شنوند، هریک از آنان صدای مرا می‌شنود. به شما می‌گویم - ما می‌دانیم. هنوز شماره‌های تان را نمی‌دانیم اما از همه چیز باخبریم. انتگرال آن شما نخواهد شد! پرواز آزمایشی تا به آخر اجرا خواهد شد؛ و شما - حق ندارید حرکتی بی‌جا بکنید - با دست خودتان آن را به پایان خواهید رساند. و بعدش... ولی دیگر حرفی ندارم...» سکوت. صفحات شیشه‌ای زیرپا، مثل پنبه نرم است؛ پاهای‌ام، مثل پنبه نرم است. او در کنارم است - تبسم بی‌نهایت سفید، جرقه‌های آبی خشم. از میان دندان‌های‌اش در گوش‌ام گفت: «آه، کار خودت را کردی؟ "وظیفه‌ات" را انجام دادی؟ بسیار خوب...»

دست‌اش از دست‌ام جدا شد، آن کلاه‌گوشی‌دار خشمناک و لکیری جایی جلوتر، دور از من، دیده می‌شد. تنها، خاموش، منجمد، من هم چون دیگران به درون سالن رفتم...

اما نه، نه، من نبودم! از آن با هیچ‌کس، با هیچ‌کس جز آن اوراق سفید بی‌زبان سخن نگفته بودم... در درون‌ام - بلند، ناشنیدنی، مستأصلانه - این را بر او فریاد

کشیدم. روبه‌رویم در آن سر میز، نشسته بود، یک بار هم نگذاشت چشم‌اش به چشم‌ام بیاقتد. کنار او، سِرِ طاسِ زردِ رسیده‌ی یک کسی.

صدایی شنیدم (صدا، صدایِ A-۳۳ بود): «"اصالت؟" نه، پروفیسور عزیز، حتا تحلیل فلسفی ساده‌ی این واژه نشان می‌دهد که چیزی نیست جز پس‌مانده‌ی دوره‌ی فئودالی عهدِ باستان و ما...»

احساس کردم رنگ‌ام می‌پرد و حالا همه آن را خواهند دید... اما گرامافونِ درون‌ام، پنجاه حرکتِ مقررِ جَوشِ هر لقمه را اجرا کرد، خود را در درون‌ام - به مانند خانه‌ای ناشفاف متعلق به عهدِ باستان - حبس و تخته‌سنگ‌ها را جلوی در انباشته کردم و کرکره‌ها را پائین آوردم...

بعداً - گوشیِ تلفنِ فرمان در دست‌ام؛ و پرواز در دلهره‌ی نهایی پوشیده از یخ - از میان ابرها - به شبِ پُرستاره آفتابی پوشیده از یخ، دقیقه‌ها، ساعت‌ها. از قرار معلوم در تمام این مدت موتور منطق در درون‌ام، بی آن که صدای‌اش حتا به گوش خودم هم برسد، با سرعت تب‌زا به کارش ادامه می‌داده است. چون ناگهان در نقطه‌ای از فضای آبی، میز تحریرم را و بر سر آن، گونه‌های آب‌شش‌وار U را و اوراقِ فراموش‌شده‌ی یادداشت‌های‌ام را دیدم. برای‌ام روشن شد: کسی جز او... موضوع روشن بود...

آه، کاش می‌توانستم... باید، باید به اتاقِ رادیو بروم... کلاه‌های گوشی‌دار، بوی آذرخشِ آبی‌رنگ... یادم می‌آید - بلندبلند با او حرف می‌زدم. و یادم می‌آید - به درون‌ام نگاه می‌کرد، گویی از شیشه بودم - از دوردست گفت: «من کار دارم. دارم پیامی از پائین می‌گیرم. به هم‌کارم دیکته کنید...»

پس از لحظه‌ای تفکر، در کابین کوچک، قاطعانه دیکته کردم: «زمان: چهارده و چهل دقیقه. فرود! موتورها خاموش. پایان همه‌چیز.»

در اتاق فرمان. قلبِ مکانیکیِ انتگرال از کار افتاده است، در حال سقوط‌ایم، قلب‌ام نمی‌تواند همراهی کند، عقب می‌ماند، از حلقوم‌ام بالا و بالاتر می‌آید. ابرها

- بعد - نقطه سبزی در دوردست - هر دم سبزتر، واضح تر - دیوانه وار به ما هجوم می آورد - اکنون - پایان...

چهره‌ی درهم پیچیده‌ی چنان چینی سفید دوم سازنده، مطمئن‌ام او بود که مرا با تمام قدرت هل داد. سرم به چیزی خورد؛ و در حین افتادن گویی از درون می صدایی به گوش‌ام خورد: «موتورهای عقب - با سرعت تمام!»
جهشی تند به طرف بالا... چیزی دیگر به یاد نمی آورم.

عنوان‌ها: در حلقه، هویج، قتل

تمام شب نخوابیدم. تمام شب - فکری واحد...

از دیروز سرم را محکم باندپیچی کرده‌اند. اما نه: باندپیچی نیست - حلقه است؛ حلقه‌ای بی‌رحم و تنگ از شیشه پولادی به سرم پرچ شده بود و من اسیر این دور بسته‌ی واحد شده‌ام؛ باید U را بُکشم. U را بُکش و بعد نزد آن یکی برو و بگر: «حال باور می‌کنی؟» نفرت‌انگیزتر از همه این که کشتن به نوعی کثیف و بدوی است. خردکردن جملجمه‌اش با چیزی - از این فکر به من احساسی غریب از چیزی شیرین مهوع در دهان، دست می‌دهد، نمی‌توانم بزاق‌ام را فرو برم، دائم آن را در دستمال تُف می‌کنم و دهان‌ام خشک است.

در گُمدم یک دسته‌پیستونِ سنگین داشتم که به هنگام قالب‌ریزی تَرَک برداشته بود (باید ساختار آن ترک را زیر میکروسکوپ بررسی می‌کردم). یادداشت‌های‌ام را به شکل لوله درآوردم (بگذار همه‌چیز مرا بخواند - تا تای تمت آن را)، دسته‌پیستون را در آن لوله جا دادم و به طبقه‌ی پائین رفتم. راه‌پله پایان‌ناپذیر، پله‌ها به نحوی نفرت‌انگیز نرم و لغزنده بود؛ دائم لبان‌ام را با دستمال خشک می‌کردم...

در طبقه‌ی پائین. قلب‌ام می‌تپید. ایستادم، دسته‌پیستون را درآوردم و به سوی میز حضور و غیاب رفتم...

آنجا نبود؛ میزی خالی، پوشیده از یخ، یادم آمد - امروز کار تعطیل بود، همه باید می‌رفتند برای جراحی. البته که دلیلی نداشت او آنجا باشد - کسی نبود که نام‌اش ثبت شود.

در خیابان، باد، آسمانی از ورقه‌های ضخیم چدنی پرنده. و - درست مثل لحظه‌ای در دیروز - دنیا به قطعاتی مستقل، جدا و تیز از هم پاشید و آن قطعات در حین فروریزی، هریک، ثانیه‌ای متوقف و جلوی من در هوا آویزان و بدونِ برجا‌گذارِدنِ اثری محو می‌شدند.

چنان بود که گویی حروف مشخص سیاه روی این صفحه ناگهان از وحشت می‌لغزیدند، این‌جا و آن‌جا پراکنده می‌گشتند و نه به یک کلمه‌ی واحد بلکه درهم‌آشفته و بی‌معنی: ترس - خیزش - پرش... در خیابان هم مردم همان‌طور بودند - پراکنده، نه به صف، در حرکت به جلو، به عقب، اریب، این سو و آن سو.

و اکنون هیچ‌کس. برای یک لحظه در هجوم به جلو، همه‌چیز به حال آرامش درآمد. آن‌جا، در طبقه‌ی دوم، در قفسی شیشه‌ای معلق در فضا، مرد و زنی - همان‌طور که ایستاده بودند یک‌دیگر را می‌بوسیدند، تمام اندام زن نیمه‌تمام به عقب خم بود. این - برای همیشه، برای آخرین بار...

در نبش یک خیابان بیشه‌ای جنبه و پُر‌خار از سرها. فراز آن سرها و جدا از آن‌ها در فضا - پلاکاردی، کلماتی: «مرگ بر ماشین‌ها! مرگ بر جراحی!» و صرف‌نظر از خرد من - من با فکری زودگذر: آیا همه از دردی لبریز شده‌اند که فقط با بیرون‌کشیدن قلب‌شان می‌توان آن را برطرف کرد؟ آیا باید کاری کرد پیش از آن که... و برای یک ثانیه در دنیا چیزی جز دست حیرانی من با لوله‌ی چدنی سنگین‌اش وجود نداشت... یک پسر بچه - با تمام وجود سر به جلو دارد و سایه‌ای زیر لب زیرین. لب زیرین‌اش مانند سرآستینی لوله‌شده به بیرون برگشته است. تمام صورت‌اش از شکل افتاده، پشت‌ورو شده است - با صدای بلند گریه و با سرعت تمام از کسی فرار می‌کند - و از پشت سرش صدای کوبش پا می‌آید...

دیدن آن پسرک به یادم آورد: امروز حتماً تا در مدرسه است، باید عجله کنم. به سوی نزدیک‌ترین پلکان ایستگاه مترو دویدم.

در آستانه‌ی پلکان کسی با شتاب می‌گذشت: «ندوید! امروز مترو کار نمی‌کند! آن‌جا...»

پائین رفتم. هذیان کامل. درخشش بلور تراش‌داده‌ی خورشیدها. سکوی ایستگاه انباشته از انبوه سرها بود. قطاری خالی و بی‌حرکت.

و در سکوت - صدایی. صدای او. نمی‌توانستم او را ببینم، اما این صدای استوار و نرم چنان تازیانه‌ی در حال فرود را می‌شناختم - و جایی مثلث حاد ابروان که به سوی شقیقه‌ها برخاسته بود...

فریاد کشیدم: «اجازه دهید! اجازه دهید رد شوم! من باید...»

اما انگشتان کسی در بازوان‌ام، در شانه‌های‌ام فرو رفت. مثل گیره مرا گرفت و میخ‌کوب کرد. در آن سکوت، آن صدا: «بدوید طبقه‌ی بالا! شما را درمان خواهند کرد، با سعادتِ چربِ مقوی انباشته خواهند کرد و شما سیرشده، با آرامش به چرت‌زدن خواهید پرداخت، با هم‌نوایی کامل خرناسه خواهید کشید - آیا صدای سمفونی پُر صلابت خرناسه‌ها را نمی‌شنوید؟ ای آدم‌های مسخره! می‌خواهند شما را از هر علامتِ سؤالی کرمی‌شکل مزاحم عذاب‌آوری‌های بی‌بخشند. و شما این‌جا ایستاده‌اید به حرف‌های من گوش می‌دهید. بشتابید به طبقه‌ی بالا، به طرف جراحی بی‌نظیر! اگر من این‌جا تنها بمانم به شما چه مربوط است؟ اگر من نمی‌خواهم دیگران برای‌ام بخوانند، اگر می‌خواهم خودم برای خودم بخوانم به شما چه مربوط است - اگر من خواهان امری محال هستم...»

صدایی دیگر - آهسته، خفه: «اوه، امر محال؟ یعنی به دنبال خیالات احمقانه‌ی تو دویدن، خیالاتی که دُم‌شان را جلوی دماغ تو تکان می‌دهند؟ نه، آن‌ها را از همان دُم‌شان می‌گیریم، خُردشان می‌کنیم و بعد...»

«و بعد آن‌ها را دولپی بخورید و خرناسه بکشید - حتماً دُمی جدید جلوی

دماغ‌تان در خواهد آمد. می‌گویند نیاکان ما حیوانی داشتند به نام خر. برای آن که وادارش کنند همیشه به پیش برود، هویج جلوی مال‌بندش، درست جایی که نتواند به آن برسد، می‌بستند. و اگر به آن می‌رسید و دولپی قورت‌اش می‌داد...»

ناگهان آن گیره مرا رها کرد. به میان جمعیت، به همان جایی که او حرف می‌زد، شتافتم. اما در آن لحظه همه هجوم آوردند، به یک‌دیگر خوردند - از پشت سر فریادی به گوش رسید: «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند این‌جا!» چراغی چشمکی زد و خاموش شد - کسی سیم آن را قطع کرده بود. بهمنی از تن، جیغ، ناله، سر، انگشت... نمی‌دانم چه مدت به آن نحو در تونل مترو می‌غلتیدیم. بالاخره راه‌پله، نور ضعیف، نور فزاینده - و باری دیگر بیرون در خیابان، بادبزوار در تمام جهات.

و اکنون - تک‌وتنها. باد، شفقِ خاکستری درست بالای سر، پائین می‌نشیند. بر شیشه‌ی مرطوب پیاده‌رو، در ژرفای ژرف آن، چراغ‌ها، دیوارها بازگرفته، سایه‌های متحرک با پاهای روبه‌بالا. و آن لوله‌ی بیش از حد سنگین در دست‌ام - مرا به آن ژرفا، به آن ته ته می‌کشید.

در طبقه‌ی پائین. سر میز - لا هنوز نیامده بود و اتاق‌اش خالی، تاریک بود. به اتاق‌ام در طبقه‌ی بالا رفتم، کلید چراغ را زدم. شقیقه‌های‌ام در دایره‌ی تنگ آن حلقه، می‌زد، هنوز هم در درون همان دایره حبس بردم: میز، روی میز آن لوله‌ی سفید؛ تخت‌خواب، در، میز، لوله‌ی سفید... در اتاقِ سمت چپ، کرکره پائین بود. در اتاق سمت راست، بر سر کتابی: سری طاس و قلنبه، پیشانی آن: شلجمی بزرگ زرد. چین‌های بر آن پیشانی: ردیفی از خطوط زرد ناخوانا. گاه‌گاهی چشم‌مان به هم می‌افتاد و بعد احساس می‌کردم: آن‌ها، آن خطوط زرد به خاطر من بود.

دقیقاً ساعت بیست‌ویک بود که لا خودش نزد من آمد. فقط یک‌چیز در خاطر من مانده است: آن قدر با صدای بلند نفس می‌کشیدم که خودم هم صدای تنفس‌ام را می‌شنیدم. سعی کردم و کردم تا صدا را پائین آورم - و نتوانستم. او نشست و دامن اونیفاش را بر زانوان مرتب کرد. آب‌شش‌های صورتی - تهودای‌اش موج می‌زدند.

«آه عزیزم درست است که زخمی شدید؟ همین که فهمیدم - بلافاصله...»
دسته پیستون جلوی ام، روی میز بود. فتر آسا بلند شدم، حتا با صدای بلندتر نفس می کشیدم. آن را شنید، جمله اش را ناتمام گذارد و به دلیلی از جا برخاست. فعلاً آن موضع را بر سرش بررسی می کردم... شیرینی ای مهوع در دهان ام... دستمال ام - سر جای اش نبود؛ بر کف اتاق تف کردم.

آن فرد پشت دیوار دست راست - با چین های ثابت زرد که به خاطر من بود - او نباید ببیند، اگر ببیند حتا نفرت انگیزتر هم خواهد شد... دکمه را فشردم - اگرچه حق این کار را نداشتم ولی حالا چه فرق می کرد، همه چیز علی السویه بود - کرکره ها پائین آمد.

از قرار معلوم به چیزی پی برد، چون به طرف در پرید. اما من بر او پیشی گرفتم - و در حالی که با صدای بلند نفس می کشیدم چشمان ام را در تمام آن لحظات به آن نقطه بر سر وی دوخته بودم...

«شما... شما دیوانه شده اید! چطور جرأت می کنید...» برگشت - روی تخت نشست، یا بهتر بگویم فرو افتاد، لرزان، دستان به هم پیچیده اش را بین زانوان به هم آمده، فرو برد. مانند فتر جمع شده، با چشمانی هنوز به او دوخته، آهسته دست ام را به طرف میز دراز کردم - فقط دست ام حرکت می کرد - و دسته پیستون را گرفتم.

«خواهش می کنم! یک روز - فقط یک روز! فردا - فردا می روم و ترتیب همه چیز را می دهم...»

از چه حرف می زد؟ دست را تا پشت سر بالا بردم...

می پندارم او را کشتم. آری، شما خوانندگان ناشناس من، حق دارید مرا قاتل بنامید. می دانم که اگر جیغ نکشیده بود، دسته پیستون را بر فرق سرش کوبانده بودم: «خواهش می کنم... محض خاطر... من حاضرم - من... یک لحظه صبر کنید!»

با دستانی لرزان اونیفاش را درآورد. بدن چاقی شُل زردرنگ اش بر تخت

وارفت... و تازه فهمیدم: گمان کرده بود چون می‌خواستم... کرکره‌ها را پائین آورده بودم...

این موضوع آن‌قدر نامنتظر و مسخره بود که زدم زیر خنده. آن فنر محکم جمع شده در درون‌ام، بلافاصله شکست، دست‌ام در هوا وارفت، دسته‌پیستون بر کف اتاق افتاد. با این تجربه‌ی شخصی فهمیدم که خنده مؤثرترین اسلحه است. خنده می‌تواند همه‌چیز را بکشد - حتا قتل را.

پشت میزم نشستم و خندیدم - خنده‌ای در نهایت درماندگی - هیچ مفری از آن وضع مسخره نمی‌دیدم. نمی‌دانم اگر همه‌چیز سیر عادی خود را طی کرده بود، آن وضع چگونه خاتمه می‌یافت - اما ناگهان عنصری خارجی به آن اضافه شد: تلفن زنگ زد.

با شتاب گوشی را برداشتم. ممکن بود او باشد؟ ولی صدایی ناآشنا گفتم: «یک لحظه صبر کنید!»

صدای وزوزی بی‌پایان و عذاب‌آور. از دور صدای گام‌هایی سنگین که نزدیک‌تر، پُرطنین‌تر و سنگین‌تر می‌شد. بعد:

«D۰۳۵؟ من... نیکوکار هستم. فوری بیائید پیش من!»

تق - گوشی قطع شد - تق.

U هنوز با چشمان بسته و آب‌شش‌های گسترده به شکل لیخند، بر تخت دراز کشیده است. لباس‌های‌اش را از کف اتاق جمع و به سوی‌اش پرت کردم و با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفتم: «بگیرید! زود! زود!»

با چشمانی گرد، رنگی پریده و سینه‌های به یک طرف افتاده، تنه‌اش را بر آرنج‌ها بلند کرد.

«چه شده است؟»

«هیچ. فوری لباس‌تان را بپوشید!»

دولا، به شکل گره درآمده، لباس‌های‌اش را محکم در دست گرفت و با صدایی

خفه گفت: «روی تان را برگردانید...»

روی ام را برگرداندم، پیشانی ام را به دیوار شیشه‌ای گذاردم. چراغ‌ها، سایه‌ها، جرقه‌ها در آئینه‌ی سیاه مرطوب می‌لرزیدند. نه، این من ام، این لرزش درون من است... چرا او مرا احضار کرده بود؟ آیا او حالا دیگر همه چیز را در مورد L در مورد من می‌داند؟

L لباس بر تن، دم در بود. دو قدم به سوی وی رفتم، دست‌اش را چنان چلاندم که گویی توقع داشتم هرچه نیاز دارم، قطره قطره از آن بیرون بکشم. «ببینید... اسم او را - می‌دانید منظورم کیست - داده‌اید؟ نه؟ فقط راست بگوئید... باید بدانم.. اصلاً برای ام فرق نمی‌کند، فقط راست‌اش را...»

«نه.»

«نه؟ چطور نه؟ شما که به آن جا رفته بودید و گزارش کرده بودید...»

ناگهان لب پائینی‌اش، مثل لب آن پسر بچه، به بیرون برگشت - و از گونه‌ها، از گونه‌ها به پائین، قطرات...

«برای این که می‌توسیدم که... اگر از او نام ببرم... دیگر مرا دوس... نداشته باشید - آه، نمی‌توانم - نمی‌توانستم...»

می‌دانستم این حقیقت داشت. حقیقتی انسانی، مسخره و احمقانه! در را باز کردم.

عنوان‌ها: صفحات نانوشته، خدای مسیحیان، در مورد مادرم

عجیب است - ظاهراً، صفحه‌ای نانوشته در ذهن‌ام است. به یاد نمی‌آورم چگونه به آن‌جا رفتم، چگونه منتظر ماندم (می‌دانم که منتظر ماندم)، هیچ‌چیز به یاد نمی‌آورم: نه صدایی، نه چهره‌ای، نه اشاره‌ای. گویی تمام خطوط ارتباطی‌ام با جهان قطع شده بود.

تازه وقتی به خود آمدم که در برابر او ایستاده بودم و می‌ترسیدم سرم را بالا بگیرم: فقط دستان بسیار بزرگ، دستان آهنین او را بر زانوان‌اش می‌دیدم. به نظر می‌آمد که آن دستان، حتا بر او سنگینی و زانوان‌اش را خم می‌کردند. انگشتان‌اش را آهسته‌آهسته تکان داد. صورت‌اش جایی در آن بالاها، در میه، بود و ظاهراً صدای‌اش تنها به همین دلیل که از چنان ارتفاعی به من می‌رسید، نه مثل رعد کرکننده که عادی و انسانی بود.

«که این‌طور - شما هم؟ شما سازنده‌ی انتگرال؟ شمایی که قرار بود اعظم جهان‌گشایان شوید؟ شمایی که قرار بود نام‌تان بر صدر فصلی پُرشکوه از تاریخ یکتا کشور بنشیند... شما؟»

خون به گونه‌ها و سرم هجوم آورد. باز هم صفحه‌ای نانوشته - هیچ‌چیز، جز تپش

در شقیقه‌های ام و آن صدای پُرطنین از بالا، اما نه یک کلمه. تازه وقتی او از سخن‌گفتن باز ایستاد، به خود آمدم. دیدم: دست‌اش، به وزن یک‌صد تن به حرکت درآمد - آهسته خزید - و انگشتی به سوی ام اشاره رفت.

«بله؟ چرا ساکت‌اید؟ همین‌طور است یا نه؟ درُخیم؟»

مطیعانه پاسخ داد: «همین‌طور است.» و سپس هر کلمه‌ای که ادا می‌کردم به وضوح می‌شنیدم: «که این‌طور! خیال می‌کنید من از این واژه می‌ترسم؟ هیچ‌گاه سعی کرده‌اید پوسته‌ی آن را بشکافید و ببینید درون‌اش چیست؟ آن را به شما نشان خواهم داد. تپه‌ای آبی رنگ، صلیب و جمعیتی را به خاطر آورید: بعضی در بالا، خیس از ترشح خون، بدنی را به صلیب به میخ می‌کشند؛ باقی در پائین، خیس از ریزش اشک، فقط تماشاگرند. به نظر شما، نقش آن بالایی‌ها از همه مشکل‌تر و مهم‌تر نیست؟ اگر آنان نبودند، گل این تراژدی باشکوه رخ داده بود؟ آنان مورد طعن و لعن آن جمعیت جاهل قرار گرفتند. اما حق این بود که نویسنده‌ی تراژدی - خدا - برای این کار پاداشی سخاوتمندانه‌تر به ایشان می‌داد. و خدای رحیم مسیحیان که تمام کافران را در آتش جهنم آهسته‌آهسته کباب می‌کرد، چه؟ او درُخیم نبود؟ و آیا تعداد کسانی که به دست مسیحیان به توده‌های آتش سپرده شدند کم‌تر از مسیحیان به آتش سپرده شده، بود؟ با وجود این - متوجه‌اید - این خدا قرن‌ها به عنوان خدای عشق مورد ستایش بود. مسخره است؟ نه، برعکس: این شاهده‌ی است بر خرد فناپذیر بشر که با خون نوشته شده است. حتا در آن زمان که هنوز وحشی و پشمالو بود، درک می‌کرد: عشق جبری^۱ حقیقی به انسان‌ها، مسلماً غیرانسانی است؛ و نشان مسلم حقیقت، قساوت آن است همان‌طور که خاصیت مسلم آتش، سوزاندن است. آتشی را به من نشان دهید که نسوزاند. برای ام دلیل بیاورید، خلاف‌اش را ثابت کنید!»

چطور می‌توانستم دلیل بیاورم؟ چگونه می‌توانستم خلاف‌اش را ثابت کنم، وقتی این‌ها عقاید (سابق) خودم بود؟ - جز این که هرگز نتوانسته بودم چنان زرهی

مجللی نفوذناپذیری بر تن آنها کنم. ساکت ماندم...

«اگر سکوت شما به معنای رضاست، پس بیایید همان‌طور حرف بزنیم که بزرگ‌ترها پس از به خواب رفتن کودکان می‌زنند: بیایید تا به آخر آن را بگوئیم. از شما می‌پرسم: بشر - از همان بدو طفولیت - برای چه دعا می‌کرد، رؤیای چه در سر داشت، در آرزوی چه بود؟ در آرزوی آن بود کسی معنای سعادت را برای‌اش تعریف و بعد او را بدان زنجیر کند. اگر حالا ما این کار را نمی‌کنیم، پس چه می‌کنیم؟ رؤیای کهن بهشت... یادتان باشد: آنان که در بهشت‌اند دیگر نه آرزو سرشان می‌شود نه رحم و نه عشق. در آن‌جا فقط بهشتیان به سر می‌برند که قوه‌ی تخیل‌شان را درآورده‌اند (این تنها دلیل بهشتی بودن‌شان است) - فرشتگان، بندگان مطیع خدا... و حالا در لحظه‌ای که بدان رؤیا رسیده‌ایم، که آن را این‌طور به چنگ آورده‌ایم» (دست‌اش را چنان مشت کرد که اگر سنگ در آن بود شیره‌اش درمی‌آمد) «که تنها کار باقی مانده، پوست‌کندن شکار و تقسیم آن به تساوی بود - در این لحظه شما - شما...»

آن صدای آهین پڑواک، ناگهان قطع شد. به تکه آهن سرخ بر سندان می‌ماندم که زیر ضربات پتک بود. پتک، ساکت در هوا معلق و انتظار آن را کشیدن حتا وحشت‌آورتر بود از...

سپس ناگهان: «چند سال تان است؟»

«سی و دو سال.»

«و خامی شما به اندازه‌ی کسی است که نصف این سن را داشته باشد - کسی به سن شانزده! آیا تاکنون واقعاً به ذهن‌تان خطور نکرده است که آنان - نام‌شان را هنوز نمی‌دانیم ولی یقین داریم که شما به ما خواهید گفت - شما را فقط برای این می‌خواستند چون سازنده‌ی انتگرال بودید؟ فقط به این منظور که از شما به عنوان... استفاده کنند.»

فریاد کشیدم: «نه! نه!»

مثل آن بود که دستان را به نشان تسلیم بالا کنی و بر گلوله‌ای فریاد بکشی: هنوز

«نه» مسخره‌ی خودت را می‌شنوی که دیگر گلوله از تن‌ات گذشته است و بر زمین به خود می‌پیچی.

آری، آری سازنده‌ی انتگرال... آری، آری... و ناگهان - یاد چهره‌ی خشمگین U با آب‌شش‌های لرزان قرمز آجری - آن روز صبح که هر دو در اتاق‌ام بودند... به‌وضوح به یاد می‌آورم: خندیدم و سر را بلند کردم. در برابرم مردی طاس، طاس به مانند مقراط، نشسته بود و بر سر طاس‌اش قطرات ریز عرق. همه‌چیز چقدر ساده بود. شکوهمندانه مبتذل و مسخره‌وار ساده. از خنده دچار خفگی شدم و به نفس‌نفس افتادم. دهان را با دست پوشاندم و به بیرون زدم.

پله‌ها، باد، نم، ریزه‌های جهنده‌ی نور، چهره‌ها - و در حین دویدن: نه! باید I-۳۳۰ را ببینم! کاش یک بار دیگر او را ببینم!

در این جا باز هم صفحه‌ای نانوشته وجود دارد. تنها یک‌چیز می‌توانم به یاد آورم - پاهای مردم را، نه - پاهای صدها پا از جایی بر کف پیاده‌رو می‌ریخت، ناموزون بر زمین می‌کوفت؛ بارانی شدید از پا. ترانه‌ای شاد و شیطننت‌بار و فریاد - شاید بر من - «آهای، آهای، بیا این‌جا پیش ما!»

بعداً - میدانی متروک، لب‌الب از یاد متراکم. در وسط آن میدان، توده‌ای حجیم و تیره و مخوف - ماشین نیکوکار. و - چه بازتاب غریب ظاهراً بی‌جایی در درون‌ام: بالشی به رنگ سفید خیره‌کننده، یک سر به عقب افتاده با چشمانی نیمه‌باز؛ خط دقیق شیرین دندان‌ها... و همه‌ی این‌ها به‌نحوی مسخره، وحشت‌آور، به آن ماشین مربوط می‌شود - می‌دانم چگونه، اما باز هم از نگاه کردن به آن، از نامیدن آن با صدای بلند خودداری می‌کنم - نمی‌خواهم که... - نه.

چشم‌ام را بستم و روی پلکانی نشستم که در بالا به ماشین می‌رسید. حتماً باران آمده بود چون صورت‌ام خیس بود. فریادهایی خفه از جایی در دوردست، ولی صدای مرا کسی نمی‌شنود، هیچ‌کس نمی‌شنود که فریاد می‌کشم؛ مرا از این وضع

نجات دهید - نجات‌ام دهید!

کاش من هم مثل نیاکان‌مان مادر داشتم: مادر خودم را - آری، دقیقاً - مادر من. برای او نه سازنده‌ی انتگرال، نه ID-۵۰۳ و نه ملکولی از یکتاکشور، بلکه موجودی ساده و انسانی - تکه‌ای لگدمال، خردشده و دورریخته از خودش می‌بودم... بگذار به صلیب میخ بکوبم یا به آن به میخ کشیده شوم (شاید هیچ فرقی نداشته باشد) اما برای این که او چیزی بشنود که هیچ‌کس دیگر نشنیده است، برای این که دهان پیرزن‌وار به هم‌کشیده‌ی چروکیده‌اش...

عنوان‌ها: تک یاخته‌ی مژک‌دار، روز آخر زمان، اتاق او

صبح در سالن غذاخوری، نفر سمت چپی‌ام با نجوایی وحشت‌زده گفت: «چرا نمی‌خورید! دارند نگاه‌تان می‌کنند!»

با تلاش بسیار به خود فشار آوردم تا لبخند بزنم. و آن را به مانند شکافی در چهره‌ام حس می‌کردم: لبخند زدم. - هرچه طرفین آن شکاف از هم بیش‌تر باز می‌شد، درد من هم بیش‌تر می‌شد...

سپس همین که جبه‌ای کوچک از غذا را با چنگال برداشتم، چنگال در دست‌ام لرزید و به بشقاب خورد و صدا کرد. و در آن لحظه میزها، دیوارها، ظرف‌ها، حتا هوا - همه لرزیدند و به صدا درآمدند و به هم خوردند و بیرون - غرشی آهین، گرد، عظیم تا آسمان - بالای سرها، برفراز ساختمان‌ها، رفته‌رفته به شکل دایره‌های کوچک سست، مثل دایره‌هایی بر سطح آب، در دوردست محو می‌شد.

چهره‌هایی می‌دیدم که یک‌باره سفید می‌شدند، رنگ می‌باختند؛ دهان‌هایی می‌دیدم که نیمه‌پُر از حرکت باز می‌ایستادند؛ چنگال‌هایی می‌دیدم که در هوا یخ می‌زدند.

آن‌گاه همه‌چیز دست‌خوش آشفتگی گردید، از مسیرهای به قدمت اعصار بیرون لغزید. همه (بدون خواندن سرود ملی) می‌جهیدند - جویدن بی‌ریتم، فروبردن

عجولانه، گرفتنِ گلو، به یک‌دیگر روی آوردن: «چیست؟ چه شده است؟ چه؟» و مانند قطعات درهم‌ریخته‌ی ماشینی که زمانی عظیم و موزون بوده است، بر پله‌ها فرو می‌ریختند: گام‌ها، کوبنده، اجزای کلام - چنان نامه‌ای پاره، با باد رفته می‌شد... مردم نیز از سایر ساختمان‌ها بیرون ریختند و ظرف یک دقیقه، خیابان مانند قطره آبی شد در زیر میکروسکوپ: تک‌یاخته‌های مژک‌دار، حبس در آن قطره‌ی شفاف شیشه‌مانند، با آشفتگی شدید به بالا، پائین و طرفین هجوم می‌بردند.

فریاد پیروزمندانه کسی: «آهان!» در جلو چشمان‌ام: پسِ گردن وی و انگشتی رو به آسمان - در نهایت وضوح ناخن صورتی مایل به زرد آن انگشت و در پائین‌اش، هلالی سفید را به مانند سربر آوردن ماه از خط افق به یاد می‌آورم. و صداها چشم، گویی در پی عقربک قطب‌نما، به سوی آسمان شد.

آن‌جا ابرها، گریزان از تعقیبی نامریی در پرواز، در تصادم بودند و از روی یک‌دیگر می‌پریدند - و در سایه‌ی ابرها، هواپیماهای تیره‌رنگ پاسداران با لوله‌های دیده‌بانی سیاه‌رنگِ آویزان به مانند خرطوم فیل؛ و باز هم دورتر - در سمت غرب چیزی شبیه...

در ابتدا کسی نفهمید آن چه بود. حتا من هم که (متأسفانه) بیش از دیگران می‌دانم، نفهمیدم. شبیه گروهی بی‌شمار از هواپیماهای سیاه به نظر می‌آمد: نقطه‌های تیزرو نه چندان نامریی در ارتفاعی شگفت‌انگیز. نزدیک و نزدیک‌تر، صداها ی خشن و بیخ‌حلقی از بالای سر - پرنده‌گان. مثلث‌های حادِ سیاه‌رنگِ نافذ نازلِ آن‌ها، آسمان را پُر کرد. طوفانِ آن‌ها را به پائین رانده بود؛ آن‌ها برگنده‌ها، بام‌ها، تیرک‌ها، بالکن‌ها جای گرفتند.

«آهان!» گردن پیروزمند، برگشت و من آن فرد را با پیشانی برآمده‌اش دیدم. اما حالا تنها چیز باقی مانده از خود قدیم او، این توصیف بود: به نحوی از زیر پیشانی جاودانی‌اش بیرون آمده بود و چهره‌اش، دور چشمان و لبان‌اش را پرتوهای موئین روشن نور فراگرفته بود؛ لبخند می‌زد.

میان صغیر باد و بال و غارغار پرندگان، با صدای بلند گفت: «متوجه‌اید؟
متوجه‌اید؟ دیوار، دیوار را منفجر کردند! می - فهم - ید؟»

جایی در پس‌زمینه، هیکل‌های فراری - سرها به جلو کشیده - با سرعت دوان به
درون خانه‌ها. در وسط خیابان، بهمنی تندرو، با این حال ظاهراً کندرو (به علت
وزن‌اش) از عمل‌شدگان روان به سوی غرب.

دست آن مرد را که پرتوهای موئین نور در دور لبان و چشمان داشت، گرفتم.
«بگوئید، بینم! او کجاست، I-۳۳۰ کجاست؟ آن طرف دیوار است؟ یا... من باید
- متوجه‌اید؟ قوری... نمی‌توانم...»

«این‌جا، سرشاد و سرمست فریاد کشید - دندان‌های قوی زرد رنگ... «او این‌جا،
در شهر، است، دست به کار شده است. او هو، ما دست به کار شده‌ایم!»
ما که هستیم؟ من که هستم؟

تقریباً پنجاه نفری در اطراف‌اش بودند - مثل او بیرون آمده از زیر پیشانی
تیره‌شان، پُر قیل و قال، سرشاد، با دندان‌های قوی. آنان نیز درحالی‌که با دهان باز
طرفان را فرو و شلاق‌های الکتریکی (از کجا آورده بودند؟) ظاهراً بی‌آزار را تکان
می‌دادند، پشت سر عمل‌شدگان به سوی غرب حرکت می‌کردند، منتها از جناح
ایشان - به موازات از خیابان چهل و هشتم...

در برابر کابل‌هایی که از باد، محکم به هم بافته شده بود، سکندری می‌خوردم و
به سوی I-۳۳۰ می‌دویدم. برای چه؟ نمی‌دانم. خیابان‌های خلوت، شهری بیگانه،
آشفته، جیع‌های دسته جمعی پیروزمندانه‌ی لاینقطع پرندگان، روز آخر زمان. از
دیوارهای شیشه‌ای بعضی از خانه‌ها (این در حافظه‌ام نقش بسته است) اعداد مؤنث
و مذکر را می‌دیدم که بی‌شرمانه جماع می‌کردند - بی آن‌که کرکره‌ها را پائین بکشند،
بدون کوپن، وسط روز روشن...

خانه‌ای - آن او. دری به آشفتگی باز باز. در طبقه‌ی پائین، پشت میز
حضور و غیاب - هیچ‌کس. آسانسور جایی میان کانال آمدوشید خود گیر کرده بود.

نفس نفس زنان از پله‌های بی‌پایان بالا دویدم. راهرو. سریع - مثل پره‌های چرخ - اعداد روی درها را دید می‌زنم: ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۳۰... I-۳۳۰، همین جاست!

از پشت در شیشه‌ای همه‌چیز درون آن اتاق را دیده‌ام - پراکنده، درهم و برهم، میچاله. صندلی را عجولانه برگردانده بودند، چهار پایه‌ی آن در هوا، مانند حیوانی مرده. تخت خواب - تا حدودی مسخره‌وار از دیوار به کناری رانده شده بود. بر کف اتاق - مثل گل‌برگ‌های ریخته‌ی لگدمال - مشتی کوپن صورتی.

خم شدم، یکی را برداشتم، دومی را، سومی را؛ همه شماره‌ی D-۵۰۳ را داشت. بر هریک از آن‌ها نام من بود، قطرات ذوب‌شده‌ام سرریز کرد. و همین و همین باقی مانده بود...

به دلیلی، ممکن نبود آن‌ها را بر کف اتاق رها کرد تا لگدمال شوند. مشتی دیگر از آن‌ها برداشتم، روی میز گذاشتم، با دقت صاف‌شان کردم، نگاهی به آن‌ها انداختم و... خندیدم.

پیش‌تر، هرگز این را نمی‌دانستم، اما حالا می‌دانم و شما هم می‌دانید: خنده، می‌تواند رنگ‌های گوناگون داشته باشد. خنده چیزی نیست جز طنین انفجاری دوردست در درون ما. می‌تواند جشنی باشد: سرخ، آبی و طلایی آتش‌بازی؛ یا: قطعات از هم‌گسیخته‌ی بدن انسانی منفجر در هوا...

نامی ناآشنا بر کوپنی به چشم‌ام خورد. شماره‌ی آن را به یاد ندارم ولی حرف F آن به یادم مانده است. تمام کوپن‌ها را از روی میز بر زمین ریختم، بر آن‌ها پا نهادم - روی خودم - با پاشنه‌ام، این طوری، و رفتم بیرون...

مدتی دراز، گنگ در راهرو کنار در اتاق او در انتظار چیزی نشستم. از سمت چپ صدای گام‌هایی آمد که بر زمین کشیده می‌شد. مردی پیر: چهره‌اش چنان مثانه‌ای سوراخ‌سوراخ، خالی، چروکیده - هنوز چیزی شفاف از آن سوراخ‌ها چکه می‌کرد و آهسته پائین می‌چکید. رفته‌رفته، مبهمانه فهمیدم: قطرات اشک. تازه وقتی پیرمرد دیگر دور شده بود، به خود آمدم و فریاد کشیدم: «صبر کنید - گوش کنید... عدد

I-۳۳۰ را می‌شناسید؟

پیرمرد سرگرداند، دست را مایوسانه تکان داد و لنگ‌لنگان رفت...
غروب هنگام به خانه بازگشتم. در سمت غرب، هر ثانیه آسمان دچار دردی
عضلانیِ آبی رنگ‌پریده می‌شد. غرشی بم، خفه از آن‌جا به گوش می‌رسید. بام‌ها
پوشیده از قطعات سیاه زغالی بود - از پرندگان.
روی تخت دراز کشیدم - و خواب مانند جانوری تنومند بر من افتاد و مرا خفه
کرد...

عنوان‌ها: نمی‌دانم چه عنوانی - شاید فقط یک عنوان: ته سیگار

وقتی بیدار شدم روشنایی چشمان‌ام را زد. آن‌ها را محکم بستم. در سرم دودی آبی‌رنگ، غریب و گزنده. گویی همه چیز را می‌گرفته بود. و از درون آن مه: ولی من که چراغ را روشن نکرده بودم، پس چرا...

از جا پریدم. I-۳۳۰ چانه بر دستان، پشت میز نشسته بود و با لبخندی تمسخرآلود مرا می‌نگریست...

من اکنون پشت همان میز نشسته‌ام و می‌نویسم. آن ده پانزده دقیقه‌ای که چنان فتری بی‌نهایت محکم بی‌رحمانه پیچانده شده بود، مدت‌ها سپری گشته است. با وجود این به نظرم چنان می‌آید که در، تازه پشت سرش بسته شده است و هنوز امکان دارد به او برسم، دستان‌اش را بگیرم - و شاید بخندد و بگوید...

I-۳۳۰ پشت میز نشسته بود. به سوی او شتافتم: «تو، تو! من بودم... - اتااقات را دیدم - فکر کردم تو...»

اما وسط کلام به ناوک‌های تیز مژگان بی‌حرکت او خوردم. بر جا ایستادم، به یاد آوردم: این همان نگاهی بود که آن روز در انتگرال به من انداخته بود. مع‌هذا حالا باید در یک ثانیه راهی بیابم که برای‌اش شرح دهم تا باور کند در غیر این صورت هرگز

فرستی نخواهد بود...

«گوش بده به من - من باید... من باید... همه چیز را برای ات بگویم... ولی یک لحظه صبر کن! باید چیزی بنوشم...»

دهان‌ام چنان خشک بود که گویی آن را با کاغذ خشک‌کن آستر گرفته بودند. خواستم قدری آب برای خودم بریزم اما نتوانستم. لیوان را روی میز گذاشتم و تُنگ را با هر دو دست گرفتم.

اکنون می‌دیدم: آن دود آبی، از سیگار وی بود. آن را بر لبان گذارد، پک زد، دود را حریصانه فرو داد، همان‌طور که من آب را، و گفتم: «نمی‌خواهد. ساکت باش. دیگر فرقی نمی‌کند. به هر حال می‌بینی که من باز هم آمدم. پائین منتظرم هستند و تو می‌خواهی آخرین دقایق‌مان را به...»

سیگار را بر کف اتاق پرت کرد، تمام سنگینی بدن را به پشت، به پشتی صندلی دسته‌دار، داد. به یاد می‌آورم چگونه صندلی به عقب خم و دوتا از پایه‌های‌اش از زمین بلند شد. بعد کرکره‌ها پائین افتاد.

به کنارم آمد و مرا محکم در آغوش گرفت. زانوان‌اش از ورای پیراهن چنان زهر تدریجی، شیرین، دل‌پذیر و فراگیر بود...

بعد ناگهان... گاهی پیش می‌آید که غرق در رو‌یایی گرم و شیرین شده‌ای و ناگهان چیزی ترا می‌گزد، از جا می‌پری و کاملاً بیدار می‌شوی... اکنون همین احساس را داشتم: آن کوبن‌های صورتی لگدمال شده بر کف اتاق او و بر یکی از آن‌ها - حرف 'F' و چند عدد...

آن‌ها در درون‌ام به هم پیچیده و تبدیل به گرهی واحد شد و حالا هم نمی‌دانم آن‌چه احساسی بود ولی چنان او را فشردم که از درد ناله‌اش برآمد...

دقیقه‌ای دیگر از آن ده پانزده دقیقه، بر آن بالش سفید خیره‌کننده؛ مرش با چشمانی نیمه‌باز به عقب افتاده؛ خط دقیق دل‌نشین دندان‌ها. و تمام آن مدت، آن احساس مبهم شکنجه‌آور مسخره‌ی پایا از چیزی که نباید... که نباید حالا به یاد آورد.

و او را با مهربانی بیش‌تر، با بی‌رحمی بیش‌تر می‌فشارم - لکه‌های کبود ناشی از فشار انگشتان‌ام، عمیق‌تر، واضح‌تر...

بی آن‌که چشمان را بگشاید (این را متوجه شدم) گفت: «شنیده‌ام دیروز پیش نیکوکار بودی. درست است؟»
«بله، درست است.»

سپس چشمان‌اش باز شد، باز باز - و من از تماشای کم‌رنگ، بی‌رنگ و محو شدن سریع چهره‌اش لذت بردم: هیچ نماند جز چشمان‌اش.
همه‌چیز را برای‌اش گفتم به استثنای - نمی‌دانم چرا... نه، راست نمی‌گویم، می‌دانم - به استثنای یک چیز را: کلماتی را که نیکوکار سر آخر ادا کرده بود که مرا فقط برای این می‌خواستند چون...

مثل فیلم خام در محلول ظهور، به تدریج چهره‌اش ظاهر شد: گونه‌های‌اش، خط سفید دندان‌های‌اش و لبان‌اش. برخاست و به جلوی در آئینه دار کمد لباس رفت.
باز دهان‌ام خشک شد. قدری آب برای خودم ریختم، اما دلام را آشوب کرد. لیوان را روی میز گذاشتم و پرسیدم: «برای همین آمده‌ای - می‌خواستی بفهمی که...؟»

مثلاً حاد تمسخرآلود ابروان به سوی شقیقه‌ها بالا رفت و از آئینه به من نگریست. رو به سوی من گرداند تا چیزی بگوید، اما هیچ نگفت.
نیازی نبود. می‌دانستم.

باید با او وداع می‌کردم؟ پاهای ازخودبیگانه‌ام را تکان دادم، به صندلی گرفتم، صندلی مانند حیوان مرده‌ی چهار دست و پا به هوا، مثل آن صندلی در اتاق وی، بر زمین افتاد. لبان I-۳۳۰ سرد بود، همان قدر که روز و روزگاری کف اتاق، در کنار تخت‌ام، سرد بود.

اتاق را که ترک گفت، بر کف نشستم و بر ته سیگار وی خم شدم.

دیگر نمی‌توانم بنویسم - دیگر نمی‌خواهم بنویسم!

عنوان: پایان

تمام این‌ها مانند آخرین دانه نمکی بود که در محلولی اشباع‌شده، بیافتد: سیخ‌سیخ‌شدنِ سوزن‌وار، شکل‌گرفتن، ماسیدن و جامدگشتنِ بلورها به سرعت آغاز شد. و برای‌ام روشن بود: همه‌چیز مشخص است - فردا صبح آن را انجام خواهم داد. درست مثل خودکشی کردن است - اما شاید این تنها راه حیات مجدد باشد. چون فقط کسی می‌تواند دوباره زنده شود که بمیرد.

در سمت غرب، آسمان هر ثانیه از درد عضلانی‌ کبود به خود می‌لرزید. سرم می‌سرخست و در آن پتک می‌کوبیدند. تمام شب همان‌طور نشسته بودم، تازه ساعت هفت صبح که دیگر تاریکی زایل شده بود و آسمان به سبزی می‌گرائید و می‌توانستم پرنده‌های افشان بر بام‌ها را ببینم، خواب مرا درو بود.

ساعت ده بیدار شدم - از قرار معلوم امروز ناقوسِ بیداریاش در کار نبوده است. لیوانی آب - از دیشب - روی میز بود. با ولع آن را سرکشیدم و به بیرون دویدم: باید آن کار را تا سر حد امکان، سریع انجام می‌دادم.

آسمان خالی، آبی بود، طوفان همه‌چیز آن را در خود حل کرده بود. همه‌چیز... گوشه‌های دنداندار سایه‌ها، تراشیده از هوای آبی‌رنگ پائیزی - رقیق - شکننده‌تر از آن بود که بتوان لمس‌شان کرد، اگر لمس‌شان می‌کردی گرد می‌شدند، مثل غبارِ قرار

شیشه می‌شدند. و درون من هم همین‌طور: نباید فکر کنم، نباید فکر کنم، نباید فکر کنم در غیر این صورت...

من هم فکر نکردم. حتا شاید درست هم نمی‌دیدم - فقط ثبت می‌کردم. آن‌جا روی، پیاده‌رو، شاخه‌ها از جایی، برگ‌هاشان سبز، کهربایی، قرمز سیر. آن بالا بالاها، پرندگان و هواپیماها راه یک‌دیگر را قطع می‌کردند و با سرعت این سو و آن سو می‌رفتند. این‌جا - سرها، دهان‌های باز، دست‌ها؛ شاخه‌های مواج. همه این‌ها باید فریاد، غارغار، مهمه کرده باشند...

سپس خیابان‌های خالی - گویی طاعون آن‌ها را رفته بود. به یاد می‌آورم بر چیزی سکندری خوردم که به نحوی تحمل‌ناپذیر نرم، اسفنجی و با وجود این بی‌حرکت بود. بر آن خم شدم - یک نعش. به پشت درازکش بود، ساق‌های خم‌شده‌اش چون آن زنانی از هم باز بود، چهره‌اش...

آن لبانِ کلفتِ چرن آن سیاه‌پوستان را باز شناختم؛ به نظر می‌آمد که حتا هنوز هم خنده بر من می‌پاشاند. با چشمان محکم به هم آمده، به روی من می‌خندید. یک لحظه - از روی آن پا برداشتم و دویدم چرن دیگر توان تحمل نداشتم، هرچه زودتر باید گلک آن را می‌کندم، اگر نه نابود می‌شدم، مانند تیرآهنی سنگین‌بار تاب برمی‌داشتم...

خوشبختانه حالا دیگر بیست قدم با آن‌جا فاصله داشتم؛ تابلوی آن با حروف طلایی‌اش دیده می‌شد؛ اداره‌ی حراست. در آستانه‌ی در ایستادم و تا آن‌جا که می‌توانستم هوا فرو دادم و بعد داخل شدم.

درون، در راهرو، صفی بی‌پایان از اعداد وجود داشت، چند نفری اوراق کاغذ و باقی دفترچه‌های کلفت در دست داشتند. به کندی یکی دو قدم جلو می‌رفتند و سپس دوباره بر جا می‌ایستادند.

سرآسیمه در امتداد صف می‌دویدم. سرم در شُرُفِ ترکیدن بود، به آستین مردم می‌آویختم، چنان بیماری که التماس کند به او چیزی دهند تا در یک دم، حتا به بهای

شدیدترین درد، به عذاب وی خاتمه دهد، به آنان التماس می‌کردم.
 زنی که کمربندی محکم بر روی اونیف‌اش بسته بود و نیم‌کره‌های قسمت خلفی بدن‌اش دائم به این سو و آن سو می‌افتاد و گویی دو چشم در آن‌ها داشت، رو به من با خرناسه گفت: «شکم درد دارد! ببریدش توالث - آن‌جا، درِ دوم، دست راست...»
 همه به من خندیدند و از خنده آنان چیزی در گلوی‌ام بالا آمد و باید جیغ می‌کشیدم یا... یا...

ناگهان از پشت سر کسی آستین‌ام را گرفت. سرگرداندم: گوش‌های برگشته‌ی شفاف. اگرچه این بار نه طبق معمول صورتی که سرخ مخملی بودند. سیب آدم‌اش در گلو بالا و پائین می‌جهید - ممکن بود تا لحظه‌ای دیگر غشاء نازک پوست را بشکافد.

با فروبردن سریع منه‌ی چشمان در من، پرسید: «این‌جا چه کار دارید؟»
 به او آویختم: «زود - برویم به دفتر شما... من باید... فوری - از همه‌چیز! خوب است که این شما خواهید بود... شاید بد است که این شما باید باشید، اما خوب است، خوب است...»

او نیز آن زن را می‌شناخت و این امر، کار را برای من دردناک‌تر می‌ساخت، اما شاید او هم وقتی حرف‌های‌ام را می‌شنید، بر خود می‌لرزید و آن‌گاه به اتفاق هم، آن زن را می‌کشتیم؛ بنابراین در آخرین لحظه‌ی وحشتناک زندگی‌ام تنها نمی‌بودم...
 در دفتر محکم بسته شد. به یاد دارم: تکه‌ای کاغذ به زیر در گیر کرد و در حین بسته‌شدن در، به کف اتاق سائید. سپس سکوتی خفه و غریب بر ما مستولی شد، گویی ناقوسی از شیشه بر آن اتاق فرود آمده بود. اگر او فقط یک کلمه - مهم نبود چه، حتا پیش‌پاافتاده‌ترین - حرف را زده بود، فوری همه‌چیز را بروز می‌دادم. ولی ساکت بود.

آن قدر به خود فشار آوردم که گوش‌های‌ام به وزوز افتاد، بی آن که سر بلند کنم، گفتم: «گمان می‌کنم همیشه، یعنی از همان آغاز، از او متنفر بوده‌ام. تلاش کردم... اما

نه، نه، باور نکنید: نه می‌توانستم و نه می‌خواستم خود را حفظ کنم، می‌خواستم نابود شوم - این برای‌ام از هر چیز دیگر ارزنده‌تر و خواستنی‌تر بود... یعنی نه نابود شدن بلکه برای این که آن زن را ... و حتا حالا، حتا حالا که از همه چیز خبر دارم... می‌دانید - که نیکوکار مرا احضار کرد؟»

«بله، می‌دانم.»

«اما چه به من گفت! فکرش را بکنید: مثل این بود که گویی... که گویی همین لحظه زمین دهان باز کند و شما و هرچه در اطراف‌تان است، هرچه روی این میز است - کاغذها، جوهر - در آن فرو روید. جوهر پخش شود و همه چیز - لکه‌ای بی‌شکل...»

«ادامه دهید! ادامه دهید! اما عجله کنید. دیگران بیرون منتظرند.»

و سپس، بی‌تابانه و آشفته حال تمام چیزهایی را برای‌اش شرح دادم که این‌جا یادداشت کرده‌ام. من واقعی‌ام را، من پُرمو را و آن‌چه آن روز ۳۳۰ I در مورد دستان‌ام گفته بود - آری از همان‌جا بود که همه چیز شروع شد... و چگونه نخواست به‌بودم وظیفه‌ام را به‌جا آورم، چگونه خودم را گول زدم، چگونه برای‌ام مرخصی استعلاجی قلابی گرفته بود، چگونه تباہی، روزبه‌روز در من رشد کرده بود و از کربدورهای آن زیر و چگونه - بیرون آن‌جا، آن سوی دیوار...

تمام این‌ها را در تکه‌های بزرگ و کوچک نامنسجم - نفس نفس می‌زدم، لغت کم می‌آوردم. آن لبان کج با انحنا مضاعف، واژه‌های لازم را با نیشخندی خشک تقدیم می‌کرد - با امتنان سر تکان می‌دادم: بله، بله... و بعد - یعنی چه؟ - او به جای من حرف می‌زد و من فقط گوش می‌کردم: «بله، و بعد... یعنی همان‌طور بود، دقیقاً، بله بله!»

احساس کردم گردن‌ام، در دور یقه، سرد می‌شد، گویی به آن اِتر می‌مالیدند و با دشواری پرسیدم: «اما چطور - اما غیرممکن بود این را بدانید - این را نه...»
نیشخندش - خموش - بیش از پیش کج شده...

سپس: «اما می‌دانید، شما سعی کرده‌اید چیزی را از من پنهان دارید. نام همه‌ی کسانی را که آن سری دیوار دیدید، بُردید، ولی یکی را فراموش کرده‌اید. منکر آن‌اید؟ یادتان نمی‌آید - در یک لحظه‌ی برق‌آسا مرا... دیدید؟ بله، بله مرا.» مکث.

ناگهان مانند برق آذرخش، با وضوح بی‌شرمانه بر من آشکار شد: او، او نیز یکی از آنان بود... تمام وجودم، تمام دردم، تمام چیزهایی که با منتهای تلاش، در نهایت خستگی چنان شاهکاری برجسته به این‌جا آورده بودم، همه آن‌ها همان‌قدر مسخره بود که آن روایت کهن در مورد ابراهیم و اسحاق.^۱ ابراهیم - غرقِ عرق سرد - دیگر کارد را بر سر پسر، بر سر خود، بالا برده بود که ناگهان ندایی از آسمان رسید: «زحمت نکش! شوخی می‌کردم...»

بی آن که چشم از آن نیشخند - که انحنای اش هر دم بیش‌تر می‌شد - برگیرم، دستان‌ام را به لبه‌ی میز فشار دادم و آهسته‌آهسته همراه با صندلی‌ام از آن دور شدم؛ بعد ناگهان - گویی تمام وجودم را در مشت جمع می‌کردم - کورکورانه خود را به بیرون انداختم، فریادهای پله‌ها، دهان‌ها را پشت سر گذاردم.

چگونه به طبقه‌ی پائین رسیدم، یادم نیست. خود را در یکی از آبریزگاه‌های عمومی ایستگاه مترو یافتم. بالا، همه‌چیز در حال نابودی بود، عظیم‌ترین و عقلانی‌ترین تمدنِ تاریخ در حال فروپاشی بود، اما این‌جا، از تصادف روزگار، همه‌چیز همان‌طور بود که پیش‌تر بود. زیبا، آرام. فکرش را بکنید! همه‌چیز محکوم به فنا بود، علف همه‌جا را فرا می‌گرفت و فقط «اسطوره‌ها» باقی می‌ماندند... ناله‌ای بلند برآوردم. در آن لحظه احساس کردم که کسی شانه‌ام را با ملایمت می‌نوازد.

همسایه‌ام بود که در صندلی دست چپ من نشست. پیشانی‌اش: شلجمی عظیم

۱- به روایت عهد عتیق (سفر پیدایش، باب بیست‌ودوم)، قربانی (ذبیح)، اسحاق بود و به عقیده‌ی بسیاری از علمای اسلام، اسماعیل - م.

طامس؛ بر آن پیشانی، خطوط زرد ناخوانای چین‌ها، و آن خطوط به خاطر من بود. گفت: «احساس شما را درک می‌کنم؛ احساس تان را خیلی خوب درک می‌کنم، یا وجود این باید آرام باشید. ناله نکنید. همه‌ی این‌ها به حال اول برخورد گشت، حتماً برخورد گشت. تنها مطلب مهم این است که همه باید از کشف من باخبر شوند. شما اولین کسی هستید که آن را می‌شنوید: طبق محاسبات من، بی‌نهایت وجود ندارد!»

سرآسیمه به او خیره شدم.

«بله، بله خدمت‌تان عرض می‌کنم: بی‌نهایت وجود ندارد. اگر کائنات بی‌نهایت بود، باید متوسط تراکم ماده در آن برابر صفر می‌بود. و چون می‌دانیم که برابر صفر نیست بنابراین کائنات بی‌نهایت نیست؛ شکل آن کروی و مربع شعاع کیهانی، Y_2 ، برابر است با متوسط تراکم، ضربدر... حالا تنها چیزی که لازم دارم - محاسبه‌ی ضریب عددی و بعد... متوجه‌اید: همه‌چیز متناهی است، همه‌چیز ساده است، همه‌چیز محاسبه‌پذیر است. بعد، از لحاظ فلسفی پیروز خواهیم شد؛ متوجه‌اید؟ و شما آقای محترم فکر مرا مغشوش می‌کنید. نمی‌گذارید محاسبات‌ام را به پایان برسانم، جیغ می‌کشید...»

نمی‌دانم از چه بیش‌تر یک‌ه خوردم - از کشفی که کرده بود یا از قاطعیت او در آن ساعت آخر زمانی. در دست (تازه حالا متوجه آن شده بودم) دفترچه‌ای داشت و جدول لگاریتمی. و فهمیدم حتا اگر همه‌چیز نابود شود، (در برابر شما خوانندگان عزیز و ناشناس‌ام) وظیفه دارم یادداشت‌های‌ام را به‌صورت کامل باقی بگذارم.

از او چند ورق کاغذ خواستم - و آن‌جا بود که این سطور آخر نوشته شد...

داشتم نقطه‌ی پایان را بر این یادداشت‌ها می‌گذاردم - همان‌طور که نیاکان‌مان بر بالای چاله‌هایی که مردگان‌شان را در آن‌ها می‌انداختند، صلیب می‌گذارند - که ناگهان مداد در دست‌ام لرزید و از انگشتان‌ام بر زمین افتاد.

دست همسایه‌ام را کشیدم: «گوش کنید، خوب به من توجه کنید! شما باید - شما

یوگنی زامیاتین □ ۲۵۷

باید به من یک جواب بدهید: بعد از آنجا، از آنجایی که کائنات شما پایان می‌یابد!
بعد از آنجا، فراسوی آن چیست؟»
فرصت آن نداشت که پاسخ دهد. از بالا به پائین پله‌ها - صدای فرود آمدن پاها بر
زمین...

عنوان‌ها: واقعیات، ناقوس، یقین دارم

روز است. درخشان. فشارسنج هوا بر ۷۶۰.

ممکن است راست باشد که من، D-۵۰۳، این دویست صفحه را نوشته باشم؟ واقعاً ممکن است راست باشد که من زمانی همه‌ی این‌ها را احساس - یا خیال می‌کردم احساس می‌کنم - کرده باشم؟

دست‌خط که دست‌خط خودم است. و اکنون هم همان دست‌خط است. اما خوشبختانه فقط همان دست‌خط است. نه آن هذیان‌ها، نه آن استعاره‌های مسخره، نه آن احساسات: هرچه هست واقعیات است. چرن من سالم‌ام، کاملاً و مطلقاً سالم‌ام. لبخند می‌زنم - نمی‌توانم لبخند نزنم. نوعی تراشه از سرم بیرون آوردند و در آن احساس سبکی، احساس خالی بودن، می‌کنم. یا دقیق‌تر بگویم: خالی بودن نه بلکه رها از هر چیز بیگانه که مزاحم لبخند زدن باشد (لبخند، حالتی عادی از انسانی عادی است).

واقعیات از این قرارند: آن شب، همسایه‌ام - که نهایت‌داشتنِ کائنات را کشف کرده بود - من و همه کسانی را که با ما بودند، دستگیر کردند چون گواهی‌ای نداشتیم که نشان دهد ما تحت عملِ جراحی قرار گرفته بودیم. ما را به نزدیک‌ترین تالار اجتماعات (شماره‌ی آن به دلیلی برای‌ام آشنا بود: ۱۱۲) بردند، روی میز بستند و

تحت عملِ جراحیِ بی‌نظیر قرار دادند.

روز بعد من، D-۵۰۳، نزد نیکوکار رفتم و هرچه از دشمنانِ سعادت می‌دانستم، برای‌اش گفتم. هنوز هم نمی‌توانم درک کنم چرا پیش از آن، این کار آن‌قدر به نظر مشکل آمده بود؟ تنها توضیحی که برای آن می‌توانم بیابم، بیماری سابق‌ام (روح‌ام) بود.

غروب همان روز، در اتاقِ گاز معروف، با نیکوکار (برای اولین بار) سر یک میز نشستیم. قرار بود I-۳۳۰ در حضور من اقرار کند. آن زن لبخند زد و با یک‌دندگی هیچ نگفت. متوجه شدم که دندان‌های تیز، بسیار سفید و زیبایی داشت.

سپس او را زیر ناقوس نشاندد. چهره‌اش خیلی سفید شد و چون چشمان‌اش درشت و سیاه‌اند، منظره‌ای بسیار زیبا به وجود آمد. وقتی به تخلیه‌ی هوا از ناقوس پرداختند، با چشمان نیمه‌بسته سرش را به پشت انداخت؛ لبان را محکم گرفته بود، به من نگاه می‌کرد - آن‌قدر نگاه کرد تا چشمان‌اش کاملاً بسته شد. بعد او را بیرون کشیدند؛ فوری وی را با کمک شوک الکتریکی به هوش آوردند و باری دیگر زیر ناقوس نشاندد. این کار را سه بار تکرار کردند - و با وجود این یک کلمه بروز نداد. سایر کسانی که همراه با آن زن آورده بودند، صادق‌تر بودند: بسیاری از آنان بعد از همان بار اول لب به سخن گشودند. فردا همگی آنان از پلکانی که به ماشینِ نیکوکار ختم می‌شود، بالا خواهند رفت.

این کار را نمی‌توان به تأخیر انداخت، چون در بخش‌های غربی شهر هنوز آشوب، خروش، نعره‌ها، جانوران وجود دارند و نیز - بدبختانه - گروهی فراوان از اعدادی که به عقل پشت پا زده‌اند.

هرچند، در خیابانِ چهلم که دو سر شهر را به هم وصل می‌کند، مرفق شده‌ایم با الکتریسته و لثاژ قوی، موانع موقت برپا داریم. امیدوارم پیروز شویم. حتا بیش از آن: یقین دارم که پیروز خواهیم شد. چون عقل باید پیروز شود.

پایان

یوسف ویساریونویچ^۲ محترم

نویسنده‌ی نامه‌ی حاضر که به شدیدترین مجازات محکوم گردیده است، با درخواست جانشینی این مجازات با کیفری دیگر، به شما متوسل می‌شود. شاید نام‌ام برای شما آشنا باشد. برای من به عنوان نویسنده، محرومیت از نوشتن چیزی کم‌تر از حکم اعدام نیست. فعلاً اوضاع و احوال حاکم چنان است که نمی‌توانم به کارم ادامه دهم، چون هیچ فعالیتی خلاق در حال و هوای ایذا و اذیت حساب شده‌ای که شدت آن سال به سال افزایش می‌یابد، مقدور نیست. سر آن ندارم که خود را به مثابه تصویر بی‌گناهی آزر دیده به نمایش بگذارم. می‌دانم میان آثاری که در سه یا چهار سال اولیه بعد از انقلاب نوشتم چندتایی بودند که شاید بهانه‌ای برای حمله‌ها به دست دهند. می‌دانم که عادت بسیار نابه‌جای سخن‌گفتن از آن‌چه دارم که آن را حقیقت می‌دانم تا سخن‌گفتن از آن‌چه می‌تواند مثلاً در این لحظه به مصلحت باشد. به بیان دقیق‌تر هرگز نظرم را نسبت به نوکر صفتی ادبیات، چاپلوسی و رنگ‌عوض کردن بوقلمون صفتانه پنهان نداشته‌ام: پنداشته‌ام - و هنوز هم می‌پندارم - که این کار هم خوارشماری نویسنده است و هم انقلاب. این مسأله را در یکی از مقالات‌ام به شکلی مطرح ساختم که افرادی بسیار، آن را تند و

۱- «نامه به استالین» را از کتاب «اژدها» (پانزده داستان از زامیاتین؛ ترجمه و ویرایش میرا گنسبرگ؛ از انتشارات دانشگاه شیکاگو) برگردان کرده‌ام. - م.

2- Yosiif Vissarionovich

تیز و توهین‌آمیز دانستند و در آن زمان، این مقاله بهانه‌ای شد برای به راه‌اندازی مبارزه‌ای مطبوعاتی علیه من.

این مبارزه به بهانه‌های مختلف تا به امروز ادامه یافته و سرانجام به اوضاع و احوالی منجر شده است که می‌خواهم نام آن را نوعی فети‌سم^۱ بگذارم. همان‌طور که مسیحیان شیطان را به عنوان مظهر تمام شرارت‌ها خلق کرده بودند، همان‌طور هم ناقدان مرا به شیطان ادبیات سویتی بدل کرده‌اند. تُف‌اندازی را به شیطان، عملی نیک می‌دانند و همه در نهایتِ توانِ خود به من تُف انداختند. این ناقدان الزاماً در هر یک از آثار منتشرشده‌ام، نیتی شیطانی کشف کرده‌اند. آنان برای جستن و یافتن این نیت، حتا تا آن‌جا رفته‌اند که استعدادهای پیامبرگونه به من اعطا کرده‌اند؛ در یکی از قصه‌های ام («خدا»)، ناقدی موفق شده است که... «مضحک‌های از انقلاب در ارتباط با گذار از سیاست اقتصادی نو» بیابد؛ در داستان «درمانِ نُويس از اسموس»، نوشته‌شده در ۱۹۲۰، ناقدی دیگر «حکایتی درباره‌ی رهبرانی که پس از سیاست اقتصادی نو خردمندتر شده بودند»، یافته است. بدون توجه به محتوایی اثر مفروض، صرف وجود امضاء من، دلیلی بسنده شده است برای اعلام آن اثر به عنوان خلافِ قانون. مارس گذشته اداره‌ی ادبیات منطقه‌ای لنین‌گراډ اقداماتی برای محو تردیدهای باقی‌مانده‌ی من نسبت به این موضوع به عمل آورد. گُمَدی «مکتب رسوایی» اثر شَریدان^۲ را ویرایش کرده و مقاله‌ای درباره‌ی زندگی و آثار وی برای «انجمن انتشارات آکادمی» نوشته بودم. نیازی به گفتن ندارد که در این مقاله هیچ‌چیزی با ماهیت ننگ‌آور وجود نداشت که گفته یا توانسته باشم بگویم. مع‌هذا، اداره‌ی ادبیات منطقه‌ای نه فقط آن مقاله را توقیف کرد، ناشر را هم از ذکر نام من به عنوان ویراستار ترجمه‌ی آن منع کرد. تازه بعد از شکایت‌ام به مسکو و پس از آن که اداره‌ی کُل ادبیات از قرار معلوم اظهار داشته بود که چنین اقدامات آشکارا ساده‌لوحانه‌ای به کُلّی ناموجه است، اجازه‌ی نشر آن و حتا نام ننگین من صادر شد.

این حقیقت را برای این نقل کرده‌ام که نگرش نسبت به مرا، به تعبیری به شکل شیمیایی کاملاً خالص برملا می‌سازد. از رشته‌ی دراز حقایقی مشابه فقط به ذکر یکی دیگر می‌پردازم که نه به مقاله‌ای اتفاقی که به نمایش‌نامه‌ای مفصل مربوط می‌شود که تقریباً سه سال بر آن کار کرده‌ام. اطمینان داشتم که این نمایش‌نامه - تراژدی «آتیلا» - سرانجام آناتی را ساکت خواهد کرد که قصد داشتند مرا به نوعی، خردستیز معرفی کنند. ظاهراً تمام دلایل برای چنین اطمینانی موجود بود. نمایش‌نامه‌ام در نشست شورای هنری تئاتر دراماتیک بلشوی لنین‌گراذ خوانده شده بود. میان حاضران در این نشست، نمایندگان هیجده کارخانه‌ی لنین‌گراذ هم بودند. این برگزیده‌ای از اظهارات آنان است:

نمایندگان کارخانه‌ی ولودارسکی^۱ گفتند: «این نمایش‌نامه‌ای است از نویسنده‌ای معاصر که به موضوع مبارزه‌ی طبقاتی در دوران باستان، مشابه مبارزه‌ی طبقاتی در عصر ما، می‌پردازد... از لحاظ ایدئولوژیکی کاملاً قابل قبول است... این نمایش‌نامه احساسی قوی می‌آفریند و آن ملامت را که نمایش‌نامه‌نویسان معاصر نمایش‌نامه‌های خوب خلق نمی‌کنند، نفی می‌کند...»

نمایندگان کارخانه‌ی لنین ویزگی انقلابی نمایش‌نامه مرا خاطرنشان کردند و اظهار داشتند «سطح هنرمندانه‌ی این نمایش‌نامه، ما را به یاد آثار شکسپیر می‌اندازد... تراژدی و پُرحادثه است و توجه تماشاگران را جلب خواهد کرد.»

نمایندگان کارخانه‌ی ئیدرو - مکانیک «هر لحظه‌ی این نمایش‌نامه را قوی و گیرا یافتند و افتتاح آن را در سالگرد تأسیس تئاتر بلشوی توصیه کردند.

بگوئیم رفقای کارگر در مقایسه‌ی آن با آثار شکسپیر مبالغه کرده باشند. با وجود این ماکسیم گورکی نوشته است که نمایش‌نامه را «چه از لحاظ ادبی و چه از جنبه‌ی مفهوم اجتماعی آن، بسیار ارزشمند» می‌داند و گفته است: «حال‌وهوا و طرح قهرمانانه‌ی آن برای روزگار ما بی‌نهایت مفید است.» تهیه‌ی آن را تئاتر بلشوی

پذیرفت؛ کمیته‌ی گل رپرتوار آن را تصویب کرد؛ و پس از آن که... برای تماشاگران کارگر که آن را آن قدر عالی ارزیابی کرده بودند، نمایش داده شد؟ نه. پس از آن که تئاتر نیمی از نمایش‌نامه را تمرین و پوستره‌های آن را پخش کرده بود، به اصرار اداره‌ی ادبیات منطقه‌ای لنین‌گراذ توقیف شد.

مرگ تراژدی «آتیلا»، تراژدی‌ای واقعی برای من بود. این امر بیهودگی هر تلاشی را برای تغییر وضع‌ام، به‌ویژه از لحاظ ماجرایی مشهور مربوط به زمان «ما» و «ماهون» اثر پیلنیاک - که به فاصله کمی در پی آن آمد - کاملاً آشکار ساخت. بدیهی است در مبارزه با شیطان، سفسطه مجاز است. بنابراین زمانی که نه سال پیش‌تر، در ۱۹۲۰، نوشته شده بود در کنار «ماهون» گذاردند و با آن همان کاری کردند که با آخرین کارم. در آن زمان، در ادبیات سوویتی این تعقیب سازمان‌یافته، بی سابقه بود و حتا توجه مطبوعات خارجی را به خود جلب کرد. هر کار ممکن انجام گرفت تا تمام راه‌ها برای کار آتی من بسته شود. برای دوستان سابق‌ام، بنگاه‌های نشر و تئاترها آیه ترس شدم. کتاب‌های‌ام را از کتاب‌خانه‌ها جمع کردند. نمایش‌نامه‌ام، (کک)، که با موفقیت ثابت به مدت چهار فصل در استودیو دوم تئاتر هنر مسکو عرضه شد، از رپرتوار بیرون کشیدند. انتشار مجموعه‌ی آثارم که به عهده‌ی بنگاه نشر «فدراسیون» بود، متوقف شد. هر بنگاه نشری که دست به نشر آثار من زد، بی درنگ دست‌خوش حریق شد؛ این امر برای انتشارات «فدراسیون»، نشر «روستا و کارخانه» و به‌ویژه «بنگاه نشر نویسندگان لنین‌گراذ» روی داد. این بنگاه آخری خطر نگاه‌داشتن مرا در هیأت ویراستاران برای یک سال دیگر به خود خرید و خطر کرد تا با سپردن ویرایش سبک‌شناختی آثار نویسندگان جوان - از جمله نویسندگان کمونیست - به من، از تجربه‌ی ادبیاتی‌ام استفاده کند. بهار گذشته شعبه‌ی لنین‌گراذ انجمن نویسندگان پرولتاریایی موفق شد مرا مجبور به خروج از آن هیأت و پایان‌بخشیدن به این کار کند. روزنامه‌ی رسمی ادبیات، این موفقیت را پیروزمندانه اعلام داشت و با صراحت کامل افزود: «... بنگاه‌های نشر باید حفظ شوند ولی نه برای زامیاتین».

آخرین در به سوی خوانندگان برای زامیاتین بسته شد. حکم اعدام نویسنده صادر و منتشر گردید.

در قانون جنایی سوویتی، کیفر کم تر از اعدام، تبعید از کشور است. اگر به راستی مجرمی مستحق مجازات هم باشم، فکر نمی کنم کیفری چنان سنگین به عنوان اعدام ادبی در حق ام روا باشد. بنابراین تقاضا دارم این حکم، به تبعید از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل گردد. و نیز اجازه داده شود همسر من باشد. ولی اگر مجرم نیستم، استدعا دارم اجازه ی خروج موقت من و همسر من از کشور، حداقل به مدت یک سال - با حق مراجعت - داده شود تا به محض آن که خدمت به آرمان های عالی ادبی، بی چالوسی در برابر مردان حقیر، در کشورمان ممکن گردد، تا به محض آن که لااقل تغییری جزئی در نظریه ی حاکم در ارتباط با نقش هنرمند ادبی روی دهد، بازگردم. اطمینان دارم که زمان آن نزدیک است، چون ایجاد زیربنای مادی، ناگزیر نیاز به ساختن روبنا را به دنبال خواهد داشت یعنی روبنای هنر و ادبیاتی که حقیقتاً شایسته ی انقلاب باشد.

می دانم که زندگی در خارج از کشور برای ام بی نهایت مشکل خواهد بود، چون نمی توانم جزئی از اردوگاه ارتجاعی در آن جا گردم؛ این امر را گذشته ی من کاملاً اثبات کرده است (عضویت در حزب سوسیال دموکرات [بلشویک] در ایام تزاری، زندانی شدن، محاکمه در زمان جنگ به دلیل نوشتن ژمان کوتاه ضد ارتشی). در حالی که در این جا مرا، به دلیل عادت ام در نوشتن بر اساس وجدان ام و نه دستور، نویسنده ای دست راستی اعلام کرده اند، می دانم که در خارج دیریا زود مرا احتمالاً به همان دلیل بلشویک اعلام خواهند داشت. با وجود این حتا تحت سخت ترین اوضاع در آن جا، محکوم به سکوت نخواهم بود؛ قادر خواهم بود بنویسم و منتشر کنم، حتا اگر لازم باشد به زبانی غیر از روسی. اگر اوضاع و احوال این اجازه را ندهد (امیدوارم، به طور موقت) که نویسنده ای روس زبان بمانم، شاید، بتوانم مثل پُل

جوزف کنراد^۱، مدتی نویسنده‌ای انگلیسی زبان‌گردم، به‌ویژه این که تاکنون در مورد انگلستان به روسی (داستان طنزآمیز «جزیره‌نشینان» و غیره) نوشته‌ام، علاوه بر آن به انگلیسی نوشتن برای‌ام خیلی دشوارتر از آن نیست که اکنون به روسی هست. ایلیا اِرنبورگ^۲، نویسنده‌ای سوویتی، مدت‌هاست که - با ترجمه به زبان‌های بیگانه - برای ادبیات اروپایی کار کرده است. پس چرا نباید به من اجازه داده شود همان کاری را کنم که مدت‌ها اجازه‌ی آن به ارنبورگ داده شده است؟ اجازه می‌خواهم نامی دیگر را ذکر کنم: بوریس پیلنیاک. او در نقش شیطان، در حد کامل، با من مهیم و آماج اصلی ناقدان بوده است؛ با وجود این به او اجازه داده‌اند برای آسایش از این ایذا و اذیت به خارج رود. چرا نباید آنچه برای پیلنیاک قایل شده‌اند برای من قایل گردند؟ باید درخواست‌ام را برای اجازه‌ی خروج از کشور با دلیلی - معمول‌تر، گرچه همان‌قدر معتبر - دیگر تشدید کنم. برای رهایی از بیماری مزمن (گل‌یت) ناچارم برای معالجه به خارج از کشور بروم؛ برای کمک به روی‌صحنه‌آوردن دو قطعه از نمایش‌نامه‌های ترجمه‌شده‌ام به انگلیسی و ایتالیایی («گک» و «انجمن ناقوس‌نوازان افتخاری» که قبلاً در تئاترهای سوویتی به نمایش درآمده است)، حضور شخص من در خارج از کشور ضروری است؛ علاوه بر آن، طبق برنامه، به روی‌صحنه‌آوردن این نمایش‌نامه‌ها برای‌ام ممکن خواهد ساخت که نیازی به درخواست ارز و تحمیل بر منابع مالی کمیساریای خلق نداشته باشم. تمام این انگیزه‌ها وجود دارد. ولی نمی‌خواهم پنهان دارم که دلیل بنیادی برای درخواست صدور اجازه‌ی خروج از کشور به اتفاق همسرم، وضع نومیدکننده‌ام در این‌جا به عنوان نویسنده و حکم اعدامی است که برای‌ام به عنوان نویسنده، در وطن صادر گردیده است.

توجهی فوق‌العاده که به سایر نویسندگان مبذول داشته‌اید - نویسندگانی که به شما متوسل شدند - امیدوارم می‌سازد که خواهش من نیز مورد قبول قرار گیرد.

ژوئن ۱۹۳۱